



خوشبختی در راه است

برنده جایزه
نوبل ادبیات ۲۰۱۳

آیس مانرو

ترجمه مهتری شرفی

خوشبختی در راه است



ادبیات جهان - ۱۱۵

رمان - ۱۰۰

سرشناسه: مانرو، آلیس، ۱۹۳۱ م. Munro, Alice
عنوان و نام پدیدآور: خوشبختی در راه است / آلیس مانرو / ترجمه مهری شرفی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری: ۳۲۸ ص.
شابک: 978-600-278-000-3
وضعیت فهرست نویسی: لیا
پادداشت: عنوان اصلی: Too much happiness, 2010
موضوع: داستان‌های کوتاه / قرن ۲۰ م.
شناسه افزودن: شرفی، مهری، مترجم
ردیفی کنگره: PR ۹۱۹۹/۳ ۱۳۹۱ خ ۹ / م ۲
ردیفی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی: ۲۷۸۷۲۹۱

خوشبختی در راه است



آلیس مانرو

ترجمه مهري شرفی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۲

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Too Much Happiness

Alice Munro

Chatto & Windus, 2009



اتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

✱ ✱ ✱

آلیس مانرو

خوشبختی در راه است

ترجمه مه‌ری شرفی

چاپ دوم

۱۶۵۰ نسخه

پاییز ۱۳۹۲

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۳ - ۰۰۰ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 000 - 3

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۳۰۰۰ تومان

فهرست

۷	گستره‌ها
۳۳	داستان
۷۹	گودال‌های عمیق
۱۰۷	رادیکال‌های آزاد
۱۳۳	صورت
۱۶۳	بعضی زنان
۱۹۱	بازی کودکانه
۲۳۳	چوب
۲۶۱	خوشبختی در راه است

گسترده‌ها

دُری باید سه تا اتوبوس سوار می‌شد - یکی به کینکارداین، از آنجا به لندن، و در لندن هم باید منتظر اتوبوسی دیگر می‌شد تا به آسایشگاه بیرون شهر برود. ساعت نه صبح یک روز یکشنبه سفرش را آغاز کرد. با زمانی که در انتظار برای اتوبوس‌ها گذشت، تا ساعت دو بعدازظهر طول کشید تا مسافتی حدود دویست کیلومتر را طی کند. این که مدت زیادی در اتوبوس یا ایستگاه اتوبوس نشسته بود برایش اهمیتی نداشت. کار روزانه‌اش از نوع کارهای نشستنی نبود.

در مسافرخانهٔ بلو اسپروس نظافتچی بود. حمام‌ها را می‌شست، ملافه‌ها را عوض و تخت‌ها را مرتب می‌کرد، قالیچه‌ها را جاروبرقی می‌کشید و آینه‌ها را برق می‌انداخت. کار را دوست داشت؛ فکرش را تا حدی مشغول می‌کرد و چنان خسته‌اش می‌کرد که شب می‌توانست بخوابد. به‌ندرت با کثافتکاری واقعی روبرو می‌شد؛ بعضی از زنانی که با او کار می‌کردند داستان‌هایی تعریف می‌کردند که مو بر تن سیخ می‌کرد. این زنان از او بزرگ‌تر بودند و همه می‌گفتند که باید تلاش کند خودش را بالا بکشد. می‌گفتند تا جوان و مقبول

است باید برای شغل پشت میزنشینی آموزش ببیند. ولی او از کارش راضی بود و نمی‌خواست مجبور باشد با مردم حرف بزند.

هیچ یک از کسانی که با او کار می‌کردند نمی‌دانستند چه پیش آمده. اگر هم می‌دانستند، بروز نمی‌دادند. عکسش در روزنامه چاپ شده بود - عکسی که مرد از او و سه بچه گرفته بود. در این عکس دیمیتری نوزاد بغلش بود و باربارا آن و ساشا هم در طرفینش ایستاده و به دورین نگاه کرده بودند. آن زمان موهایش بلند و تابدار و قهوه‌ای بود. جعد و رنگ مویش، همان‌گونه که مرد دوست داشت، طبیعی بود؛ با چهره‌ای شرمگین و لطیف - تصویری که کم‌تر مثل خود دُری بود و بیش‌تر آن‌گونه بود که مرد می‌خواست.

از آن پس موهایش را کوتاه و سفید و سیخ‌سیخ کرده و خیلی هم وزن کم کرده بود. حالا فقط با فامیلی‌اش شناخته می‌شد: فلور. شغلی هم که برایش پیدا کرده بودند در شهری بود که با محل زندگی سابقش خیلی فاصله داشت. سومین باری بود که به این سفر می‌رفت. دو بار اول مرد حاضر نشده بود ببیندش. اگر این بار هم همان کار را می‌کرد، زن دیگر دست از تلاش برمی‌داشت. حتی اگر هم حاضر می‌شد ببیندش، ممکن بود زن تا مدتی دیگر سراغش نرود. خیال نداشت بی‌قراری کند. در حقیقت واقعاً نمی‌دانست می‌خواهد چه کار کند.

در اتوبوس اول خیلی پریشان نبود. فقط نشسته بود و مناظر را نگاه می‌کرد. دُری کنار دریا بزرگ شده بود، یعنی جایی که بهار هم داشتند، ولی در این‌جا زمستان بلافاصله به تابستان منتهی می‌شد. یک ماه پیش برف باریده بود و حالا هوا آن‌قدر گرم بود که می‌شد لباس بی‌آستین پوشید. در قسمت‌هایی از مزارع، آب می‌درخشید و آفتاب از میان شاخه‌های برهنه می‌تابید.

در اتوبوس دوم کم‌کم احساس ترس کرد و ناخواسته سعی می‌کرد حدس بزند کدام یک از زنان دور و برش ممکن است به همان جایی بروند که او داشت می‌رفت. زنانی تنها که غالباً در لباس پوشیدن خود دقت به خرج داده

بودند، شاید می‌خواستند چنین به نظر آید که به کلیسا می‌روند. انگار افراد سالمندتر به کلیساهای سختگیر و قدیمی تعلق داشتند؛ جایی که باید دامن و جوراب به پا کنید و نوعی کلاه به سر بگذارید. در حالی که جوان‌ترها احتمالاً به گروه‌های مذهبی سرزنده‌تری وابسته بودند که باکت و شلوار زنانه، روسری‌های رنگ‌روشن و گوشواره و مدل‌های پفدار مو مشکلی نداشتند. دُری مناسب هیچ‌کدام از این دو گروه نبود. در طول یک سال و نیمی که کار کرده بود، یک تکه لباس هم برای خودش نخریده بود. در محل کار لباس فرم می‌پوشید و در جاهای دیگر لباس جین. آرایش کردن را قبلاً ترک کرده بود، چون مرد اجازه نمی‌داد و حالا هم که می‌توانست، دیگر آرایش نمی‌کرد. مش‌طلایی‌رنگ موهایش به صورت استخوانی ساده‌اش نمی‌آمد، ولی اهمیت نمی‌داد.

در اتوبوس سوم جایی کنار پنجره گیرش آمد و سعی کرد با خواندن علائم تبلیغاتی و نام خیابان‌ها خودش را آرام کند. راه خاصی برای مشغول کردن ذهنش پیدا کرده بود: حروف هر کلمه‌ای را که به چشمش می‌خورد، بر می‌داشت و سعی می‌کرد ببیند با این حروف چند کلمه جدید می‌تواند بسازد. مثلاً از کلمه «مسافر» کلمات «سفر»، «مار»، «اسف»، «رام»، «رف»، «امر» و «فر» در می‌آید و از کلمه «خانه» کلمات «خان»، «ها»، «نه» و صبر کنید ببینم - «نخ» در می‌آید. در جاده‌های بیرون شهر، هنگام عبور از کنار تابلوهای تبلیغاتی، فروشگاه‌های غول‌آسا، توقفگاه‌های اتومبیل‌ها و حتی روی بادکنک‌هایی که بر بام خانه‌ها در اهتزاز بودند و حراج‌ها را تبلیغ می‌کردند، واژه‌هایی بی‌شمار به چشمش می‌خورد.

دُری در مورد دو سفر قبلی‌اش به خانم سندز چیزی نگفته بود و احتمالاً در مورد این بار هم چیزی نمی‌گوید. خانم سندز، که بعد از ظهرهای یکشنبه دُری را می‌دید، از پیشرفت حرف می‌زد، گرچه همیشه می‌گفت که برای این کار

زمان لازم است و نباید عجله کرد. به دُری می‌گفت که وضعش خوب است و به تدریج توان خود را باز می‌یابد.

«می‌دانم این حرف‌ها را بسیار زیاد و تا سرحد مرگ شنیده‌ای، ولی خُب با وجود این درستند.»

وقتی واژه «مرگ» را به زبان می‌آورد سرخ می‌شد، ولی با پوزش خواستن کار را خراب‌تر نمی‌کرد.

دُری وقتی شانزده سال داشت، یعنی هفت سال پیش، هر روز بعد از مدرسه برای دیدن مادرش به بیمارستان می‌رفت. نوعی جراحی که می‌گفتند سخت است ولی خطرناک نیست روی کمر مادرش انجام داده بودند و او دوران نقاهت پس از عمل را می‌گذراند. لوید کارگر بیمارستان بود. وجه مشترک او و مادر دُری این بود که هر دو از هیپی‌های قدیم بودند. البته لوید در واقع چند سال از مادر دُری جوان‌تر بود و هر زمان که وقت داشت می‌آمد و با مادر دُری در مورد کنسرت‌ها و تظاهرات اعتراضی که هر دو رفته بودند، آدم‌های عجیب و غریبی که می‌شناختند، نشنگی‌هایشان از مواد مخدر و چنین چیزهایی گپ می‌زد.

لوید با بذله‌گویی و مهارت فراوان و نافذش میان بیماران محبوبیت پیدا کرده بود. قد کوتاه و قوی و چهارشانه و آن‌قدر مقتدر بود که گاهی اوقات بعضی‌ها می‌پنداشتند که دکتر است. (البته از این اشتباه خوشش نمی‌آمد، چون معتقد بود قسمت زیادی از پزشکی کلاهداری است و بسیاری از پزشکان نفهمند.) پوستی حساس و مایل به قرمز، موهایی روشن و چشمانی گستاخ داشت.

دُری را در آسانسور دید و به او گفت که همچون گلی است که در بیابان افتاده. بعد به حرف خودش خندید و گفت: «آدم چقدر می‌تونه خلاق بشه!» دُری برای این که مهربان باشد گفت: «شما شاعرید و خودتون خبر ندارید.» یک شب مادر دُری بر اثر لخته شدن ناگهانی خونش درگذشت. بین زنان

دوستان فراوانی داشت که حاضر بودند دُری را پیش خودشان ببرند. دُری مدتی پیش یکی از آن‌ها ماند، ولی دوست جدید مادرش یعنی لوید را ترجیح می‌داد. روز تولدش با او ازدواج کرد. لوید قبلاً ازدواج نکرده بود، ولی حداقل دو بچه داشت که خودش هم از محل زندگیشان خبر موثقی نداشت.

به هر حال زمان ازدواج آن‌ها این فرزندان احتمالاً بزرگ شده بودند. با بالا رفتن سن، فلسفه لوید در مورد زندگی تغییر کرده بود و به ازدواج، وفاداری و عدم کنترل زاد و ولد اعتقاد داشت. به نظرش محل زندگیشان، یعنی شبه جزیره سیچلت، این روزها خیلی شلوغ بود - دوستان قدیمی، روش‌های قدیمی زندگی و دلدادگان قدیم.

پس از مدت کوتاهی او و دُری به سمت دیگر کشور رفتند، به مایلدمی، جایی که نامش را از روی نقشه پیدا کرده بودند. در شهر زندگی نکردند، بلکه در دهکده جایی را اجاره کردند. لوید در کارخانه بستنی سازی کار پیدا کرد. با هم باغچه درست کردند. لوید در مورد باغبانی خیلی چیزها می‌دانست، همین طور در مورد نجاری و روبراه کردن اجاق چوبی و راه انداختن اتومبیل کهنه.

ساشا به دنیا آمد.

خانم سندز گفت: «کاملاً طبیعی.»

دُری گفت: «واقعا؟»

دُری همیشه روی صندلی پشت بلندی مقابل میز تحریر می‌نشست، نه روی کاناپه گلدار که کوسن هم داشت. خانم سندز صندلی خودش را کنار میز تحریر می‌برد تا بتواند بدون آن که مانعی بینشان باشد صحبت کنند.

او گفت: «به جورایی انتظار داشتم که این کار رو بکنی. فکر می‌کنم منم اگه جای تو بودم همین کار رو می‌کردم.» امکان نداشت خانم سندز در زمان شروع کار با دُری چنین حرفی بزند. حتی یک سال قبل هم محتاط‌تر بود،

چون می دانست که دُری آن زمان در برابر این نظر که یک نفر، یک موجود زنده، می تواند جای او باشد چه واکنشی نشان می داد. حالا می داند که اگر دُری چنین حرفی بشنود، می پذیرد که گوینده فقط سعی می کند درکش کند. خانم سندز مثل بعضی از آنان نبود؛ زرنگ، لاغر یا خوشگل. خیلی پیر هم نبود. هم سن و سال مادر دُری بود اگر او زنده مانده بود، گرچه به نظر نمی رسید که او هیچ وقت هیپی بوده باشد. موهای مایل به خاکستری اش کوتاه بود و روی یکی از گونه هایش خال گوشتی داشت، کفش های پاشنه کوتاه، شلوارهای گشاد و بلوزهای گلدار می پوشید. حتی پوشیدن بلوزهایی به رنگ آلبالویی یا فیروزه ای باعث نمی شد که به نظر آید به طرز لباس پوشیدنش اهمیت می دهد، بلکه بیشتر به نظر می رسید که کسی به او گفته لباس های شیک بپوشد و او هم مطیعانه رفته و این بلوزها را خریده که تصور می کرده شیکش می کنند. متانت و وقارش که آمیخته با مهربانی هم بود، رنگ تند و جلفی چنین لباس هایی را خنثی می کرد.

دُری گفت: «خُب دو دفعه اول ندیدمش، چون بیرون نیومد.»

«ولی این بار اومد؟ بیرون اومد؟»

«بله اومد. ولی به سختی تونستم بشناسمش.»

«پیر شده؟»

«آره فکر کنم. به گمونم وزن کم کرده. و اون لباس ها؛ لباس های فرم.»

«هیچ وقت با همچی لباسی ندیده بودمش.»

«به نظرت اومد که به آدم دیگه س؟»

«نه.» دُری لب بالایی اش را گاز گرفت و سعی کرد بفهمد چه چیزی فرق

کرده بوده. مرد خیلی بی حرکت بوده. دُری هرگز این قدر بی حرکت ندیده

بودش. انگار حتی نمی دانست که کنارش نشسته. اولین چیزی که دُری به او

گفته بود این بود که «نمی خوای بشینی؟» و مرد گفته بود: «اوضاع رو برآهه؟»

زن گفت: «به جوری خالی به نظر می‌رسید. فکر کردم شاید بهش دارو می‌دن.»

«شاید به چیزی برای حفظ تعادل بهش می‌دن. نمی‌دونم. با هم حرف زدید؟»

دُری نمی‌دانست چیزی را که بینشان رد و بدل شده بود چه می‌تواند بنامد. چند سؤال پیش پا افتاده و احمقانه کرده بود. چه احساسی دارد؟ (خوب.) غذای کافی به او می‌دهند؟ (به نظرش می‌دهند.) اگر بخواهد راه برود، جایی برای قدم زدن هست؟ (بله، با نظارت یک همراه. گمان می‌کند می‌شود آن‌جا را محل و آن حرکت را قدم زدن نامید.)

به او گفته بود: «باید بیرون بری تا هوای تازه تنفس کنی.»
مرد گفته بود: «آره، درسته.»

نزدیک بود پرسد آیا دوست پیدا کرده یا نه، همان‌طور که آدم از بچه‌اش در مورد مدرسه‌اش سؤال می‌کند؛ یعنی اگر بچه‌های آدم مدرسه بروند، این را از آن‌ها می‌پرسد.

خانم سندز گفت: «بله بله.» و آهسته جعبه دستمال‌کاغذی را به سمت او کشید. دُری به دستمال احتیاج نداشت؛ چشم‌هایش خشک بودند. مشکل در اعماق شکمش بود. حالت تهوع داشت.

خانم سندز کمی صبر کرد، می‌دانست که فوراً نباید دستش را عقب بکشد.

و لوید، انگار که بو برده باشد زن می‌خواست چه بگوید، گفته بود گاهی روانپزشک می‌آید و با او صحبت می‌کند.

لوید گفت: «بهش می‌گم که داره و قتش رو تلف می‌کنه. من قد اون سرم می‌شه.»

فقط موقع گفتن این جمله بود که لوید به همان آدم سابق شباهت داشت.

در تمام مدت ملاقات قلب دُری به شدت تپیده بود. فکر کرده بود که ممکن است از هوش برود یا بمیرد. خیلی تقلا کرده بود تا این مرد لاغر، مو خاکستری و متفاوت را ببیند که با همه این تفصیل هنوز خونسرده بود و بی اراده ولی ناهماهنگ حرکت می کرد.

هیچ کدام از این مطالب را به خانم سندز نگفته بود. خانم سندز می توانست با درایت خود پرسد دُری از چه کسی می ترسد: از لوید یا از خودش؟ ولی او نمی ترسید.

وقتی ساشا یک سال و نیمه بود، باربارا آن به دنیا آمد و وقتی باربارا آن دو ساله شد، آن ها صاحب دیمیتری شدند. اسم ساشا را با هم انتخاب کرده بودند. پس از آن قرار گذاشتند که اسم پسران را لوید انتخاب کند و اسم دختران را دُری.

دیمیتری اولین بچه شان بود که دل درد می گرفت. دُری فکر می کرد شاید بچه شیر کافی نمی خورد یا شاید شیر او مواد غذایی کافی ندارد یا زیادی چرب است، یعنی به هر حال مناسب نیست. لوید از خانمی در انجمن حمایت از کودکان^۱ خواست بیاید و با دُری صحبت کند. آن خانم به دُری گفت هر کاری می کنی نباید با شیشه به او شیر بدهی، چون چنین کاری اولی در دسر است و چیزی نمی گذرد که بچه دیگر سینه را پس می زند.

احتمالاً خبر نداشت که دُری شیر دادن با شیشه را پیش از این توصیه شروع کرده و درست است، بچه شیشه را به سینه ترجیح می داد، چون هر روز بیش از پیش موقع شیر خوردن از سینه مادرش بی قراری می کرد. وقتی سه ماهه شد، دیگر فقط با شیشه شیر می خورد و این چیزی نبود که بشود از لوید پنهان نگاه داشت. به لوید گفت که شیرش خشک شده و مجبور شده با

۱. La Leche League: انجمنی که به منظور تأمین سلامت کودکان، تغذیه با شیر مادر را تشویق و حمایت می کند. - م.

شیشه به بچه شیر بدهد. این حرف لوید را دیوانه کرد و سعی کرد ثابت کند که دُری دروغ می‌گوید. با هم دعو کردند. لوید گفت که دُری هم مثل مادرش بدکاره است.

گفت که همه آن هیپی‌ها بدکاره‌اند.

طولی نکشید که آشتی کردند. ولی هر وقت که دیمیتری بدخلقی می‌کرد، سرما می‌خورد، از خرگوش دست‌آموز ساشا می‌ترسید یا در سنی که برادر و خواهرش بی‌حمایت کسی راه می‌رفتند، هنوز دستش را به صندلی می‌گرفت، در تمامی این مواقع کوتاهی دُری در تغذیه او با شیر مادر یادآوری می‌شد.

بار اولی که دُری به مطب خانم سندز رفت، یکی از زنان آن‌جا به او جزوه‌ای داد. روی جلدش تصویری بود از صلیبی طلایی منقش به حروف طلایی و ارغوانی‌رنگ. «آن‌گاه که ضایعه شما تحمل‌ناپذیر می‌نماید...» در صفحاتش تصویری کمرنگ از عیسی مسیح همراه با نوشته‌هایی زیباتر بود که دُری نخواندشان.

دُری در حالی که جزوه را چنگ می‌زد، در صندلی مقابل میز تحریر نشست و بر خود لرزید. خانم سندز مجبور شد به زور جزوه را از دستش در آورد.

خانم سندز گفت: «کی این رو بهت داد؟»

دُری با سر به در بسته اشاره کرد و گفت: «اون زن.»

«نمی‌خوایش؟»

دُری گفت: «وقتی آدم می‌افته، همه فکر می‌کنن وقتشه که بیان سراغش.» و بعد به یاد آورد که مادرش وقتی در بیمارستان بود و زنانی به ملاقاتش می‌آمدند و از همین حرف‌ها می‌زدند، همین جمله را به زبان آورده بود. «فکر می‌کنن آدم به زانو در می‌آد و اون وقت همه چی درست می‌شه.»

خانم سندز آه کشید.

گفت: «مطمئناً به این راحتی‌ها هم نیس.»

دُری گفت: «حتی ممکن هم نیس.»

«آره. شاید.»

آن روزها ابدأ در بارهٔ لوید حرف نمی‌زدند. دُری اگر می‌توانست، اصلاً به او فکر نمی‌کرد و بعد هم به نظرش می‌رسید که او یکی از بلایای طبیعی بوده. به جزوه اشاره کرد و گفت: «حتی اگر به این حرف‌ها اعتقاد هم داشتم، فقط این جور می‌شد که...» می‌خواست بگوید که چنین اعتقادی کار را برایش راحت می‌کرد، چون آن وقت می‌توانست تصور کند که لوید در جهنم می‌سوزد یا چیزی از این قبیل. ولی نمی‌توانست جمله‌اش را تمام کند، چون حرف زدن در این مورد خیلی احمقانه بود. علاوه بر این مانع آشنای دیگری هم بود، چیزی که چون پتک به شکمش می‌کوبید.

لوید معتقد بود که فرزندانشان باید در خانه آموزش ببینند. دلیل این نظر البته اعتقادات مذهبی نبود؛ یعنی به دلیل مخالفت با نظریاتی مثل وجود دایناسورها و انسان‌های غارنشین و میمون‌ها و این چیزها نبود. بلکه می‌خواست بچه‌ها نزدیک والدینشان باشند و با احتیاط و به تدریج وارد دنیای خارج از خانواده شوند و یکباره به طرف آن رانده نشوند. می‌گفت: «اتفاقاً فکر می‌کنم اونا بچه‌های منند، یعنی می‌گم بچه‌های ما هستند نه بچه‌های ادارهٔ آموزش و پرورش.»

دُری درست نمی‌دانست از عهدهٔ این کار بر می‌آید یا نه. ولی اتفاقاً معلوم شد ادارهٔ آموزش و پرورش برنامه‌های درسی و رهنمون‌هایی دارد که می‌شود از مدرسهٔ محلی تهیه کرد. ساشا پسری باهوش بود که عملاً خودش خواندن را یاد گرفت و دو بچهٔ دیگر هنوز کوچک‌تر از آن بودند که چیز زیادی یاد بگیرند. شب‌ها و روزهای آخر هفته لوید به ساشا جغرافیا، مطالبی

در مورد منظومه شمسی و خواب زمستانی حیوانات یا مطلبی در این مورد که اتومبیل چگونه حرکت می‌کند یاد می‌داد و مطالب خود را با توجه به چیزهایی انتخاب می‌کرد که ساشا می‌پرسید. چیزی نگذشت که ساشا از برنامه مدرسه پیش افتاد، ولی با وجود این دُری برنامه‌های مدرسه را می‌گرفت و تمرینات را به موقع به ساشا می‌داد تا طبق قانون عمل کرده باشد. مادر دیگری هم در منطقه‌شان بود که بچه‌اش را در خانه درس می‌داد. اسمش مگی بود و مینی‌ون داشت. لوید اتومبیلش را برای رفتن به سرکار احتیاج داشت و دُری رانندگی یاد نگرفته بود، به همین دلیل وقتی مگی پیشنهاد کرد که هفته‌ای یک بار با هم به مدرسه بروند، تکالیف انجام‌شده را تحویل بدهند و تکالیف جدید را بگیرند، خوشحال شد. البته همه بچه‌ها را هم با خود می‌بردند. مگی دو پسر داشت. پسر بزرگ‌ترش آلرزی‌های مختلفی داشت و مگی باید مواظب خورد و خوراکش می‌بود، به همین دلیل هم به او در خانه درس می‌داد. بعد به نظرش رسیده بود که می‌تواند پسر کوچک‌ترش را هم در خانه نگه دارد. پسرک دلش می‌خواست پیش برادرش بماند و تازه اسم هم داشت.

دُری با دیدن آنان از این که سه فرزند سالم دارد خیلی سپاسگزار شد. لوید می‌گفت دلیلش این است که دُری هر سه بچه‌اش را در جوانی به دنیا آورده در حالی که مگی صبر کرده و نزدیک دوران یائسگی بچه‌دار شده. البته در مورد سن و سال مگی اغراق می‌کرد ولی حقیقت داشت که او مدتی صبر کرده بود. مگی عینک‌ساز بود. او و شوهرش با هم کار می‌کردند و تا وقتی که او کارش را کنار نگذاشته و خانه‌ای در بیرون شهر نگرفته بودند، بچه‌دار نشده بودند.

موهای مگی فلفل‌نمکی و بسیار کوتاه بود. قدی بلند و سینه‌ای صاف داشت، گشاده‌رو و خودرأی بود. لوید او را، البته پشت سرش، سیبیلو می‌نامید. پشت تلفن با او شوخی می‌کرد ولی با حرکت لب به دُری می‌گفت

که سیبیلو پای تلفن است. این مسئله دُری را خیلی ناراحت نمی‌کرد، چون لوید خیلی از زنان را سیبیلو می‌نامید. ولی می‌ترسید که شوخی‌های لوید به نظر مگی صمیمیت بی‌مورد باشد یا چنین رفتاری را مزاحمت یا حداقل اتلاف وقت بداند.

«می‌خواهی با عیال ما حرف بزنی؟ آره. همین جاست. تو کمیته بشور و بساب کار می‌کنه. آره. من واقعاً مثل نگهبان برده‌هام. بهت گفته؟»

پس از مدتی، دُری و مگی به فکر افتادند که بعد از تحویل گرفتن اوراق مدرسه مواد غذایی هم بخرند و این کار عادتشان شد. پس از آن گاهی از فروشگاه تیم هورتونز قهوه آماده می‌گرفتند، بیرون می‌رفتند و بچه‌ها را به پارک ریورساید می‌بردند. مادرها روی نیمکت می‌نشستند و ساشا و پسران مگی مسابقه دو می‌دادند یا از وسایل عجیب و غریب بالا می‌رفتند و آویزان می‌شدند و باربارا آن تاب می‌خورد و دیمیتری هم در محوطه ماسه‌ای پارک بازی می‌کرد. اگر هم هوا سرد بود، در اتومبیل می‌ماندند. بیش‌تر در مورد بچه‌ها و غذاهایی که می‌پختند حرف می‌زدند، ولی به نحوی حرف به جاهایی کشید که دُری فهمید مگی قبل از آن‌که آموزش هینک‌سازی ببیند پیاده دور اروپا را گشته و مگی هم متوجه شد که دُری در چه سن و سال پایینی ازدواج کرده. بعد هم فهمید که دُری بار اول خیلی آسان و دو بار بعد نه چندان آسان حامله شده و همین باعث شده بود که لوید به او ظنین شود و داخل کشورهايش را برای پیدا کردن قرص ضدبارداری بگردد، چون شک کرده بود که شاید دُری مخفیانه قرص مصرف می‌کند.

مگی پرسید: «حالا می‌خوری؟»

دُری جا خورد. جرئت چنین کاری نداشت.

«یعنی منظورم اینه که فکر می‌کنم اگه بهش نگم و بخورم، خیلی بده. واسه

شوخی هم که شده، دنبال قرص می‌گردم.»

مگی گفت: «اوه.»

یک بار هم مگی گفت: «تو روبراهی؟ منظورم ازدواجته. راضی هستی؟»
 دُری بدون تأمل پاسخ مثبت داد. پس از آن با احتیاط بیش‌تری حرف
 می‌زد. متوجه شد چیزهایی هست که به آن‌ها عادت کرده ولی دیگران ممکن
 است این را نفهمند. لوید به همه چیز به شیوه‌ای خاص نگاه می‌کرد. این‌گونه
 بود. حتی بار اولی هم که دُری در بیمارستان دیده بودش، این‌گونه بود.
 سرپرستار خیلی عصا قورت داده بود. اسمش خانم میچل بود، ولی لوید
 میش کچل می‌نامیدش و چنان سریع این نام را ادا می‌کرد که کسی متوجه
 نمی‌شد. فکر می‌کرد سرپرستار با همه، جز او، رابطه خوبی دارد. حالا هم
 لوید از یکی در کارخانه بستنی‌سازی نفرت داشت و اسمش را گذاشته بود
 لویی چوب‌سفید. دُری نام واقعی این مرد را نمی‌دانست. ولی این کار لوید
 نشان می‌داد فقط زنان نیستند که باعث می‌شوند از کوره در رود.

دُری اطمینان داشت که این افراد، آن‌قدرها که لوید فکر می‌کند، بد نیستند
 ولی مخالفت با لوید فایده‌ای نداشت. شاید لازم است که مردان دشمن داشته
 باشند، همان‌طور که لازم است لطیفه برای گفتن داشته باشند. گاهی لوید از
 دشمنان لطیفه می‌ساخت، انگار که به خودش می‌خندد. دُری حتی اجازه
 داشت که همراهش بخندد، به شرط آن‌که خندیدن را خودش شروع نکند.

دُری امیدوار بود که لوید نسبت به مگی همین حساسیت‌ها را پیدا نکند.
 گاهی حس می‌کرد که چنین احساسی در لوید ایجاد می‌شود. اگر نمی‌گذاشت
 دُری سوار اتومبیل مگی شود و به مدرسه و خواربارفروشی برود، به زحمت
 می‌افتاد. ولی بدتر از آن خجالتش بود. باید برای توضیح دادن موضوع
 دروغ‌های احمقانه‌ای به هم می‌بافت. ولی مگی متوجه می‌شد. حداقل
 می‌فهمید که دُری دروغ می‌گوید و احتمالاً این رفتارش را ناشی از این
 می‌دانست که دُری در وضعیتی وخیم قرار دارد، وخیم‌تر از آنچه واقعاً بود.
 مگی در نگاه کردن به مسائل روش هوشمندانه خاص خود را داشت.

بعد دُری از خودش پرسید اصلاً چرا باید برایش اهمیتی داشته باشد که

مگی چه فکری می‌کند. مگی غریبه بود و دُری حتی در کنارش هم احساس راحتی نمی‌کرد. لوید این حرف را زده بود و درست هم می‌گفت. کسی غیر از خودشان واقعیت مسائل بین او و لوید و رشته پیوندشان را نمی‌فهمید و به کسی هم ارتباطی نداشت. اگر دُری می‌توانست وفادار باشد، مشکلی وجود نداشت.

به تدریج وضع بدتر شد. منع مستقیم در کار نبود ولی انتقادهای افزایش یافت. لوید به این نتیجه رسید که احتمالاً آلرژی و آسم پسران مگی تقصیر مگی بوده. گفت همیشه علت این بیماری‌ها مادر است. چنین چیزهایی را همیشه در بیمارستان می‌دید؛ مادری که زیادی تحصیلاً کرده است و بیش از حد کنترل می‌کند.

دُری نابخردانه گفت: «گاهی بچه‌ها قبل از این که دنیا بیان، مشکل دارن. همیشه هم نمی‌تونن بگی مادر مقصره.»

«اوه، چرا نمی‌تونم؟»

«منظورم تو نبود. منظورم این نبود که تو نمی‌تونن. منظورم اینه که مگه نمی‌شه بچه‌ها مادرزادی مشکل داشته باشن؟»

«از کی تا حالا تو مسائل پزشکی صاحب‌نظر شدی؟»

«نگفتم صاحب‌نظرم.»

«نه. نگفتی و نیستی.»

اوضاع باز هم بدتر شد. می‌خواست بداند که دُری و مگی راجع به چه چیزهایی حرف می‌زنند.

«نمی‌دونم. در واقع هیچی.»

«خنده‌داره. دو تا زن تو به ماشین. اولین باره همچو حرفی می‌شنوم. دو تا زن تو به ماشین راجع به هیچی حرف نمی‌زنن. اون می‌خواد بین ما رو به هم

بزنه.»

«کی؟ مگی؟»

«من این جور زن‌ها رو می‌شناسم.»

«چه جور زن‌هایی رو؟»

«زن‌های مثل مگی رو.»

«احمق نشو.»

«خواست به حرف زدنت باشه. به من نگو احمق.»

«آخه واسه چی باید بخواد بین ما رو به هم بزنه؟»

«از کجا بدونم؟ خب می‌خواد دیگه. صبر کن. می‌بینی. همین روزا به کاری

می‌کنه که زار بزنی و بهم بگی حرومزاده‌م. یکی از همین روزا.»

و در واقع همان شد که لوید گفته بود. حداقل به نظر لوید که باید این گونه بوده باشد. دُری واقعاً یک شب حدود ساعت ده در آشپزخانه مگی نشسته بود، گریه می‌کرد، آب بینی‌اش را بالا می‌کشید و دم‌کرده گیاهی می‌نوشید. وقتی در زده بود، صدای شوهر مگی را شنیده بود که می‌گفت:

«ای بابا! این دیگه کیه؟» مرد نشناخته خودش. بعد دُری گفته بود «خیلی

بیخشید که مزاحمتون شدم...» و مرد ابروهایش را بالا برده و با دهانی بسته به او زل زده بود تا این که مگی آمده بود.

دُری تمام راه را در تاریکی پیاده طی کرده بود. جاده پوشیده از سنگریزه، یعنی محل زندگی خودش و لوید، را پشت سر گذاشته و بعد از بزرگراه عبور کرده بود. هر بار که ماشینی آمده بود، ایستاده و خودش را کنار کشیده بود و همین کار حرکتش را خیلی کند کرده بود. به اتومبیل‌هایی که می‌آمدند، نگاهی می‌انداخت، با این تصور که شاید لوید در یکی از آنها باشد، نمی‌خواست لوید پیدایش کند؛ نه به این زودی، نه تا وقتی که از ترس دیوانه نشود. در مواقع دیگر خودش توانسته بود با گریه، جیغ و داد، کوبیدن سرش به زمین و داد زدن و گفتن «نه»، این درست نیست، این درست نیست، این

درست نیست» بترساندش. سرانجام لوید تسلیم می‌شد و می‌گفت: «باشه. باشه. حرفت رو باور می‌کنم. عزیزم ساکت شو. به بچه‌ها فکر کن. من حرفت رو باور می‌کنم، قسم می‌خورم. فقط تمومش کن.»

ولی امشب خودش را جمع و جور کرده بود تا نقشش را خوب بازی کند. ژاکش را پوشیده و از در زده بود بیرون. لوید پشت سرش داد زده و گفته بود: «این کار رو نکن. بهت هشدار می‌دم!»

شوهر مگی رفته بود بخوابد و این که ڈری مدام می‌گفت «بیخشید. خیلی معذرت می‌خوام که این وقت شب این جور مزاحمتون شدم» ناراحتی مرد را کم نکرد.

مگی با مهربانی و با لحنی جدی گفت: «اوه، خفه شو. نوشیدنی می‌خوای؟»

«نمی‌خورم.»

«بذار به چای برات بیارم. آرامش‌بخشه. چای تمشک و بابونه است. مشکلات به بچه‌ها که مربوط نمی‌شه، می‌شه؟»

«نه.»

مگی ژاکش را گرفت و بسته دستمال‌کاغذی را داد تا چشم‌ها و بینی‌اش را پاک کند. «نمی‌خواد حالا چیزی به من بگی. اول باید آروم بشی.»

ڈری حتی وقتی آرام شد، نمی‌خواست تمام ماجرا را فاش کند و اجازه دهد که مگی بفهمد خودش علت اصلی مشکل بوده. به علاوه، نمی‌خواست مجبور شود در مورد لوید توضیحی بدهد. هر قدر هم که از دست لوید ذله شده باشد، ولی هنوز هم نزدیک‌ترین آدمش در دنیا بود. احساس می‌کرد اگر به کسی بگوید که لوید دقیقاً چگونه آدمی است، خیانت کرده و زندگیشان از هم می‌پاشد.

به مگی گفت که سر موضوعی قدیمی با لوید دعوا کرده و این قدر ذله

شده که فقط خواسته از خانه بزند بیرون. ولی مشککش را حل می‌کند. دوتایی این کار را می‌کنند.

مگی گفت: «برای همه زن و شوهرها گاهی پیش می‌آد.»
بعد تلفن زنگ زد و مگی جواب داد.

«بله. خوبه. فقط احتیاج داشته قدمی بزنه تا آرام بشه. خوبه. باشه. پس من صبح می‌آرمش خونه. مشکلی نیست. باشه. شب به خیر.»

مگی گفت: «اون بود. فکر کنم حرفامون رو شنیدی.»
«صداش چطور بود؟ عادی بود؟»

مگی خندید. «خب من که نمی‌دونم صداش وقتی عادی نیست، چطوره. می‌دونم؟»

«اهل نوشیدنی نیست. ما تو خونه مون حتی قهوه هم نداریم.»
«یه کم نون برشته می‌خوای؟»

صبح روز بعد مگی او را به خانه‌اش رساند. شوهر مگی هنوز سر کار نرفته بود و پیش پسرها ماند.

مگی عجله داشت که برگردد، بنا بر این فقط گفت: «خدا حافظ. اگر احتیاج داشتی حرف بزنی، زنگ بزن.» و در همان حال در حیاط دور زد و برگشت.

صبح سردی از اوایل بهار بود. هنوز برف روی زمین بود، ولی با وجود این لوید بدون کت روی پله‌ها نشسته بود.

با صدایی بلند، که به نحوی طعنه آمیز مؤدبانه بود، گفت: «صبح به خیر.» و دُری هم با صدایی که وانمود می‌کرد متوجه طعنه آمیز بودن لحن لوید نشده،

گفت: «صبح به خیر.»

لوید از سر راه کنار نرفت که دُری بتواند داخل شود.

گفت: «نمی‌تونم بری داخل.»

دُری سعی می‌کرد با ملایمت برخورد کند و گفت:

«حتی اگه بگم خواهش می‌کنم؟ خواهش می‌کنم.»

لوید نگاهش کرد ولی پاسخ نداد. با لب‌هایی بسته لبخند زد.

دُری گفت: «لوید؟ لوید؟»

«بهره نری داخل.»

«لوید من بهش چیزی نگفتم. من رو ببخش که از خونه بیرون رفتم. فکر

می‌کنم احتیاج داشتم یه کم راه برم و نفس بکشم.»

«بهره نری داخل.»

«تو چت شده؟ بچه‌ها کجان؟»

لوید سرش را تکان داد. مثل مواقعی که دُری چیزی می‌گفت که او

خوشش نمی‌آمد، چیزی که کمی بی‌ادبانه بود، مثل «تاپاله».

«لوید، بچه‌ها کجان؟»

لوید کمی جابجا شد که او اگر می‌خواهد، بتواند وارد شود.

دیمیتری هنوز در گهواره‌اش به پهلو دراز کشیده بود. بار بار آن روی زمین

کنار تختش بود، انگار که از تخت پایین آمده یا پایین کشیده شده باشد. ساشا

کنار در آشپزخانه بود... سعی کرده بود فرار کند. فقط برگلوی او کبودی‌هایی

دیده می‌شد. برای دو بچه دیگر بالش کفایت کرده بود.

لوید گفت: «دیشب وقتی زنگ زدم... وقتی زنگ زدم، کار از کار گذشته

بود... تقصیر خودت بود.»

به موجب رأی دادگاه لوید دیوانه بود و نمی‌شد محاکمه‌اش کرد. از لحاظ

کیفری دیوانه بود و بایست به آسایشگاه روانی منتقل می‌شد.

دُری تلوتلوخوران دور حیاط می‌دوید و دست‌هایش را محکم به شکمش

فشار می‌داد، انگار شکمش از هم دریده و می‌کوشد اندرونش بیرون نریزد.

این صحنه‌ای بود که مگی وقتی برگشت، دید. او دچار دلشوره شده و در خیابان دور زده و برگشته بود.

ابتدا تصور کرد که شوهر دری کتکش زده و به شکمش لگد کوبیده. از سروصدای دُری هیچ چیز دستگیرش نشد. ولی لوید، که هنوز روی پله‌ها نشسته بود، مؤدبانه راه را برایش باز کرد. وارد خانه شد و چیزی را دید که حالا دیگر انتظارش را داشت، و به پلیس تلفن زد.

تا مدتی دُری هر چه می‌یافت، در دهانش می‌چپاند. بعد از خاک و چمن نوبت به ملافه‌ها و حوله‌ها و لباس‌های خودش رسید. گویی می‌خواست نه تنها فریادهای خودش، بلکه صحنه‌ای را هم که دیده بود خفه کند. برای آرام کردنش مرتب به او نوعی شوک دادند که مؤثر واقع شد. در واقع خیلی ساکت شد ولی مشاعرش را از دست نداد. گفته می‌شد که ثبات پیدا می‌کند. از بیمارستان مرخص شد و مددکار اجتماعی این محل جدید را برایش پیدا کرد. خانم سندز مسئولیتش را به عهده گرفت، جایی برای زندگی و شغلی برایش پیدا کرد و قرار شد که هفته‌ای یک بار هم با او صحبت کند. مگی می‌خواست به دیدنش بیاید ولی او تنها کسی بود که دری طاقت دیدنش را نداشت. خانم سندز می‌گفت که به دلیل ارتباط مگی با حادثه‌ای که رخ داده، این احساس طبیعی است. می‌گفت که مگی باید این را درک کند.

خانم سندز می‌گفت این به خود دُری بستگی دارد که بخواهد به ملاقات لوید برود یا نه. «راستش من این جا نیومدم که کارهای تو رو تأیید یا تکذیب کنم. وقتی دیدیش، حالت بهتر شد یا بدتر؟»

«نمی‌دونم.»

دُری نمی‌توانست توضیح بدهد که در واقع شخصی که دیده بود، انگار لوید نبود. تقریباً مثل دیدن روح بود. بسیار رنگ‌پریده. رنگ‌پریده با لباس‌هایی که به تنش آویزان بود و کفش‌هایی که هیچ صدایی ایجاد

نمی‌کردند، شاید دمپایی به پا داشت. به نظرش رسیده بود که موهایش ریخته. آن موهای پرپشت و تابدار عسلی‌رنگ. انگار دیگر شانه‌هایش پهن نبود و آن حفره‌ای که روی گردن داشت، و دری همیشه سرش را آنجا می‌گذاشت، دیگر وجود نداشت.

آنچه لوید پس از حادثه گفته و در روزنامه‌ها نقل شده بود، این عبارت بود: «من این کار رو کردم تا از رنج و عذاب نجاتشون بدم.»

«چه رنج و عذابی؟»

گفت: «رنج دونستن این موضوع که مادرشون ترکشون کرده.» این گفته لوید آتش به جان دُری زد و شاید وقتی تصمیم گرفت به ملاقات لوید برود، قصد داشت وادارش کند حرفش را پس بگیرد. می‌خواست وادارش کند که ببیند و تأیید کند که حقیقت چه بوده.

«تو بهم گفتی یا دست از مخالفت باهات بردارم یا از خونه برم بیرون. خب منم رفتم بیرون. من فقط به شب رفتم خونه مگی. تصمیم داشتم برگردم. نمی‌خواستم کسی رو ول کنم.»

دقیقاً به یاد داشت که مجادله‌شان چگونه آغاز شده بود. یک قوطی اسپاگتی خریده بود که کمی فرورفتگی داشت. به همین دلیل هم آن را ارزان‌تر خریده بود و از این صرفه‌جویی خیلی خوشحال بود. فکر می‌کرد کار هوشمندانه‌ای کرده، ولی وقتی لوید در این مورد شروع به پرس و جو کرد، چیزی به او نگفت. با خود گفت بهتر است وانمود کند که متوجه فرورفتگی قوطی نشده.

لوید گفت که همه متوجه می‌شوند. همگی ممکن بود مسموم شوند. مشکل دُری چه بود؟ یا شاید هم قصد داشت مسمومشان کند. می‌خواست او را مسموم کند یا بچه‌ها را؟

دُری به لوید گفت که دیوانگی را کنار بگذارد.

لوید گفته بود این او نیست که دیوانه است. چه کسی جز زنی دیوانه برای خانواده‌اش سم می‌خورد؟

بچه‌ها از درگاه اتاق جلویی تماشایشان می‌کردند. این آخرین بار بود که دُری زنده دیده بودندشان.

پس این چیزی بود که دُری فکرش را کرده بود - این که بتواند بالاخره شوهرش را وادار کند که بفهمد چه کسی دیوانه است؟

وقتی متوجه شد که چه در خیالش می‌گذرد، باید از اتوبوس پیاده می‌شد. حتی می‌توانست در ترمینال همراه با چند زن، که به زحمت از قسمت سواره‌رو رد شدند، پیاده شود. می‌توانست از خیابان عبور کند و منتظر اتوبوسی شود که به شهر برمی‌گردد. احتمالاً بعضی‌ها این کار را می‌کردند. می‌خواستند به ملاقات کسی بروند و بعد پشیمان می‌شدند. احتمالاً همیشه این کار را می‌کردند.

ولی شاید بهتر شد که به راهش ادامه داد و رفت و لوید را این قدر عجیب و وارفته یافت. مرد دیگر کسی نبود که سزاوار سرزنش باشد. اصلاً کسی نبود؛ مثل شخصیتی در خواب‌ها.

دُری گاهی خواب می‌دید. در یکی از خواب‌هایش بعد از دیدن بچه‌ها بیرون دویده بود، لوید با همان سبکبالی گذشته‌اش شروع به خندیدن کرده و دُری صدای خنده‌ی ساشا را پشت سر خود شنیده و به طرز حیرت‌انگیزی به خیالش رسیده بود که همگی با او شوخی می‌کرده‌اند.

«ازم پرسیدید وقتی دیدمش، حالم بهتر شد یا بدتر؟ دفعه‌ی قبل ازم پرسیدید؟»

خانم سنندز گفت: «بله، پرسیدم.»

«باید در باره‌ش فکر می‌کردم.»

«خب؟»

«به این نتیجه رسیدم که دیدنش حالم رو بد کرد. واسه همینم دیگه نرفتم.»

نمی شد گفت خانم سندز چه فکری کرد، ولی سرش را طوری تکان داد که انگار راضی است یا کار دُری را تأیید می کند.

به همین دلیل وقتی دُری تصمیم گرفت که دوباره به ملاقات لوید برود، فکر کرد که بهتر است موضوع را به خانم سندز نگوید. و چون نگفتن مسائلی که پیش می آمد... چنین مسائلی خیلی کم بودند... سخت بود، تلفن زد و قرار ملاقاتش با خانم سندز را به هم زد. گفت می خواهد با دوستش مسافرت برود. تابستان در پیش و مسافرت رفتن عادی بود.

«کسی رو که هفته پیش تنت بود، نهوشیدی؟»

«هفته پیش نبود.»

«نبود؟»

«نه، سه هفته پیش بود. حالا هواگره. این سبک تره ولی خُب اصلاً بهش احتیاج ندارم. تو که اصلاً کت لازم نداری.»

مرد در مورد سفر دُری و تعداد اتوبوس هایی پرسید که باید از مایلدمی سوار می شد تا به آن جا برسد.

به او گفت که دیگر در مایلدمی زندگی نمی کند. گفت کجا زندگی می کند و در مورد سه اتوبوسی هم که سوار شده بود حرف زد.

«واسه تو راه درازیه. از زندگی توی یه جای بزرگ تر خوشت می آد؟»

«اون جا کار گیر آوردن راحت تره.»

«خُب پس کار می کنی؟»

دفعه قبل با او در مورد محل زندگی اش، اتوبوس ها و جایی که کار می کرد، حرف زده بود.

«توی یه مثل اتاقا رو تمیز می‌کنم. بهت گفته بودم.»
«آره. آره. یادم رفت. ببخشید. تا حالا به فکر نیفتادی دوباره بری مدرسه؟
مدرسه شبونه؟»

دُری گفت که به این موضوع فکر کرده ولی هیچ وقت آنقدر جدی فکر
نکرده که بخواهد عملی‌اش کند. گفت که به کارش اهمیت نمی‌دهد.
بعد انگار حرفی برای گفتن به فکرشان نمی‌رسید.
مرد آه کشید و گفت: «ببخشید. انگار دیگه عادت ندارم حرف بزنم.»
«خب این همه وقت این‌جا چی کار می‌کنی؟»
«گمونم یه کمی کتاب می‌خونم. یه جور مکاشفه. غیررسمی.»
«آهان.»

«قدر این‌جا اومدنت رو می‌دونم. واسه‌م خیلی ارزش داره. ولی فکر نکن
که مجبوری این کار رو ادامه بدی. منظورم اینه که وقتی دلت می‌خواد، بیا. اگه
اتفاقی بیفته. یا تو دلت بخواد. یعنی می‌خوام بگم که همین که تو اصلاً
تونستی بیای، همین که یه دفعه اومدی، همین واسه‌م خیلیه. منظورم رو
می‌فهمی؟»

زن گفت فکر می‌کند که می‌فهمد.
مرد گفت نمی‌خواهد مزاحم زندگی زن باشد.
او گفت: «مزاحم نیستی.»
«همین چیزیه که می‌خواستی بگی؟ فکر کردم می‌خوای یه چیز دیگه بگی.»
در واقع زن تقریباً گفته بود: «کدوم زندگی؟»
زن گفت نه، در واقع چیز دیگری نمی‌خواست بگوید.
«خوبه.»

سه هفته دیگر گذشت و یک روز به او تلفن زدند. خودِ خانم سندز بود، نه
همکارانش.

«اره دُری، فکر کردم شاید هنوز از مسافرت برنگشته باشی. خُب پس برگشتی.»

دُری گفت بله، و در همان حال فکر می‌کرد بگوید کجا بوده.
 «نمی‌خواستی به قرار دیگه با من بذاری؟»
 «نه. فعلاً نه.»

«باشه. فقط می‌خواستم مطمئن بشم. روبراهی؟»
 «بله، روبراهم.»

«خوبه. خوبه. آگه به وقت بهم احتیاج داشتی یا فقط خواستی حرف بزنی، می‌دوننی که کجام.»
 «بله.»

«خُب پس مواظب خودت باش.»

خانم سندز چیزی در مورد لوید و این که آیا ملاقات با او ادامه داشته یا نه، نپرسید. خُب البته دُری گفته بود که ملاقات‌ها ادامه نداشته. ولی خانم سندز معمولاً خوب می‌توانست حدس بزند که اوضاع چگونه پیش می‌رود. مهارت دیگرش این بود که چیزی نمی‌پرسید که می‌دانست به جایی نمی‌رساندش. دُری نمی‌دانست در جواب چنین پرسشی چه می‌گفت. آیا کوتاه می‌آمد و دروغی به هم می‌بافت یا راستش را می‌گفت؟ در واقع یکشنبه بعد از آن که لوید به نوعی گفته بود رفتن یا نرفتن او اهمیتی ندارد، دُری دوباره به ملاقاتش رفته بود.

لوید سرما خورده بود و علتش را نمی‌دانست.

گفت شاید آخرین باری که دُری را دیده، مریض بوده و دلیل ترشروی اش هم همین بوده.

«ترشرو.» این روزها دُری به ندرت با کسی در تماس بود که از چنین واژه‌ای استفاده کند. این واژه به نظرش غریب آمد. ولی لوید همیشه عادت

داشت از چنین کلماتی استفاده کند. و البته زمانی هم بود که استفاده از این گونه الفاظ تا این حد دُری را متعجب نمی‌کرد.

لوید پرسید: «به نظرت آدم دیگه‌ای می‌آم؟»

دُری با احتیاط گفت: «خب، متفاوت به نظر می‌رسی. من چی؟»

لوید با غصه گفت: «تو زیبا به نظر می‌رسی.»

چیزی در قلب دُری فروریخت، ولی با آن مبارزه کرد.

مرد پرسید: «احساس خودت فرق کرده؟ حس می‌کنی آدم دیگه‌ای

هستی؟»

زن گفت نمی‌داند: «تو چطور؟»

مرد گفت: «کم و بیش.»

چند روز بعد در محل کار دُری پاکت بزرگی به او دادند. پاکت به آدرس متل و به نام او ارسال شده بود. حاوی چندین ورقه بود که پشت و رویشان نوشته شده بود. ابتدا فکر نکرد که ممکن است از طرف لوید باشند. بنا به دلایلی تصور می‌کرد کسانی که در زندانند، اجازه نامه نوشتن ندارند. ولی خب البته لوید زندانی متفاوتی بود. جانی نبود. از لحاظ کیفری دیوانه بود.

روی ورقه نه تاریخی درج شده بود و نه حتی «دُری عزیز». با صحبت با او

شروع می‌شد، به گونه‌ای که به نظر دُری نوعی دعوت مذهبی بود:

مردم همه جا در پی راه‌حلند. مغزهایشان (از نگاه کردن) درد می‌کند. چیزهای بسیاری از اطراف به آنان فشار می‌آورد و صدمه‌شان می‌زند. می‌توانی کوچکی‌ها و دردهایشان را در چشمانشان ببینی. آنان مشکل دارند. شتابان این سو و آن سو می‌روند. مجبورند خرید کنند یا به رختشویخانه بروند، موهایشان را کوتاه کنند و خرج زندگی را تأمین کنند یا صدها بگیرند. فقرا باید دنبال صدها باشند و اغنیا باید بکوشند بهترین راه پول خرج کردن را پیدا کنند. این هم خودش کار است. باید بهترین خانه را بسازند که شیرهای آب گرم و

هر نفسی از طلاست. بعد اتمیل های آلودی و سواک های جادویی و همه چیزهای عجیب و فریب ممکن و بعد دزدگیر برای حفاظت در مقابل قتل و دزدی. و فقیر و غنی (هیچ) هیچ کدام آرامشی ندارند. نزدیک بود به جای هیچ کدام بنوسم و هیچ همسایه ای، راستی چرا؟ این جا هیچ همسایه ای ندارم. جایی که هستم حداقل آدم ها از مرز سردرگمی عبور کرده اند. می دانند مایملکشان چیست و همواره چه خواهد بود و لازم نیست که حتی غذایشان را هم بیزند. یا انتخابش کنند. این جا حق انتخاب از میان رفته.

همه ما کسانی که این جایم هر چه بخواهیم، می توانیم از ذهنمان به دست بیاوریم. اوایل در سرم فقط اضطراب (املایش درست است؟) بود. طوفانی ابدی بود، که به امید رهایی از آن سرم را به سیمان می گویدم. می خواستم به رنجم و به زندگی ام پایان بدهم. به این ترتیب مجازات هایی برایم مقرر شد. شیلنگ آب را به رویم گرفتند و مرا به تخت بستند و داروها را وارد رگ هایم کردند. گله ای ندارم چون باید یاد می گرفتم که آن کارهایم فایده ای ندارد. و این که این جا با دنیایی که واقعی اش می نامند، تفاوتی ندارد. در آن دنیا آدم ها برای از بین بردن افکار درد آلودشان سر و صدا راه می اندازند و مرتکب جنایت می شوند. اغلب محاکمه و محبوس می شوند و زندان هم تغییرشان نمی دهد و این چیست؟ این یا جنون کامل است یا آرامش.

آرامش. من به آرامش رسیدم و هنوز هم عاقلم. به گمانم وقتی این را بخوانی فکر می کنی که می خواهم چیزی در مورد خدا، مسیح یا به هر حال در مورد بودا بگویم، انگار که به ارتداد مذهبی رسیده ام. خیر. من چشم هایم را نمی بندم و به وسیله هیچ قدرت مافوق و خاصی عروج نمی کنم. واقعاً نمی دانم که منظور از چنین حرف هایی چیست. آنچه انجام می دهم این است که خودم را می شناسم. و خود را بشناسم، فرمانی از جایی، احتمالاً از انجیل، است و بنا بر این حداقل در این مورد بیرو مسیحیت بوده ام. و نیز و با خوشتن صادق باش، کاری که من کرده ام. این هم در انجیل است. نمی گویند با کدامین بخش خوشتن صادق باش، با بخش خوب خودت یا با بخش بد آن. بنا بر این منظور ارائه رهنمودی اخلاقی نیست. همچنین و خودت را بشناس، به اخلاقیاتی که ماتحت عنوان سلوک می شناسیم ربطی ندارد. ولی سلوک واقعاً دغدغهام نیست، زیرا در موردم به درستی گفته شده که

آدمی نیستم که بشود از نظر سلوک و رفتار به او اعتماد کرد. و به همین دلیل این جا هستم. حال به سمت شناخت در عبارت «خودت را بشناس» بر می گردیم. کاملاً عاقلانه می توانم بگویم که خودم را می شناسم و بدترین کار را که از عهده ام بر می آید می شناسم و می دانم که این کار قبلاً صورت گرفته. دنیا در مورد با عنوان هیولا قضاوت کرده و از این بابت حرجی ندارم، گرچه ممکن است به طور گذرا اشاره کنم که آدم هایی که بر سر مردم بمب می اندازند یا شهرها را می سوزانند یا صدها هزار نفر را گرسنگی می دهند و به قتل می رسانند معمولاً با عنوان هیولا یاد نمی شوند، بلکه بر سرشان مدال و نشان افتخار می بارد. چنین اعمالی فقط اگر در مورد تعداد اندکی از آدم ها انجام شود، تکان دهنده و شریانه تلقی می شود. البته این را برای عذر و بهانه آوردن نمی گویم، فقط چیزی است که به نظرم رسیده.

آنچه در وجود خودم می شناسم، شرارت خودم است و این راز آرامش من است. منظورم این است که بدترین وجه وجود خودم را می شناسم. ممکن است این وجه وجود من بدتر از بدترین وجه وجود خیلی از آدم ها باشد ولی در حقیقت مجبور نیستم در این مورد فکر کنم یا از این بابت نگران باشم. هیچ عذری نیست. در آرامشم. من هیولایم؟ دنیا چنین می گوید و اگر چنین گفته می شود پس من هم قبول دارم. ولی بعد می گویم دنیا هیچ مفهوم واقعی ای برایم ندارد. من خودم هستم و امکان ندارد شخص دیگری باشم. می توانم بگویم که آن موقع دیوانه بوده ام، ولی این یعنی چه؟ دیوانه. عاقل. من هستم. من آن موقع نتوانستم خودم را تغییر دهم و حالا هم نمی توانم.

دُری. اگر تا این جای نامه را خوانده ای، بدان چیز خاصی هست که می خواهم به تو بگویم ولی نمی توانم بنویسمش. اگر به فکر افتادی بکن بار دیگر بیایی این جا، آن وقت ممکن است بتوانم بگویم. فکر نکن من دل ندارم. فکر نکن که اگر می توانستم، اوضاع را تغییر نمی دادم. ولی نمی توانم.

این نامه را به آدرس محل کارت، در شهری که گفته بودی و نامش یادمانده، می فرستم. پس مغزم از بعضی جهات درست کار می کند.

دُری فکر کرد که در ملاقات بعدی باید در مورد این نوشته با هم صحبت کنند

و چند بار دیگر آن را خواند ولی هیچ چیزی برای گفتن به ذهنش نرسید. آنچه می‌خواست در موردش صحبت کند، چیزی بود که لوید گفته بود امکان نوشتنش را ندارد. ولی وقتی بار دیگر لوید را دید، او به گونه‌ای رفتار کرد که انگار هیچ وقت نامه‌ای ننوشته. دری سعی کرد موضوعی برای گفتگو پیدا کند و گفت که یک خوانندهٔ آوازهای محلی، که روزگاری معروف بوده، آن هفته در متل اقامت کرده. در کمال تعجب متوجه شد که لوید بیش‌تر از او از گذشتهٔ کاری خواننده خبر دارد. معلوم شد که تلویزیون دارد یا حداقل به تلویزیون دسترسی دارد و برخی نمایش‌ها و البته اخبار را به طور مرتب تماشا می‌کند. حالا موضوعات بیش‌تری برای صحبت داشتند. تا این که دُری دیگر نتوانست خودش را نگه دارد.

«موضوعی که گفته بودی فقط رو در رو می‌تونی بگی، چی بود؟»
لوید گفت کاش دُری از او نپرسیده بود. نمی‌دانست آیا آمادگی حرف زدن در این مورد را دارند یا نه.

بعد دُری ترسید که آنچه او می‌خواهد بگوید، چیزی باشد که واقعاً نتواند تحمل کند، چیزی تحمل‌ناپذیر، مثلاً بخواهد بگوید که هنوز دُری را دوست دارد. «دوست داشتن» واژه‌ای بود که دُری تحمل شنیدنش را نداشت.

دُری گفت: «خب شاید هنوز آمادگی نداشته باشیم.»
بعد گفت: «با وجود این بهتره بهم بگی. اگه از این در برم بیرون و ماشینم بهم بزنه، هیچ وقت حرفی رو که می‌خواستی بگی، نمی‌شنوم و تو هم هیچ وقت دیگه فرصت گفتن پیدا نمی‌کنی.»

مرد گفت: «درسته.»

«خب، موضوع چیه؟»

«دفعهٔ بعد. دفعهٔ بعد. گاهی وقت‌ها نمی‌تونم حرف بزنم. می‌خوام، ولی حرفم یادم می‌ره.»

دُری، از وقتی که رفتی به تو فکر کرده‌ام و پشیمانم که تأییدت کردم. وقتی کنارم هستی

بیشتر از آنچه به نظر می‌رسم، احساساتی می‌شوم. حق ندارم مقابل تو احساساتی بشوم چون قطعاً تو بیشتر از من حق داری و همیشه خیلی تحت فشار بوده‌ای. بنابراین می‌خواهم خلاف آن کاری را که گفته بودم، انجام دهم. چون به این نتیجه رسیده‌ام که در مجموع بهتر می‌توانم برایت بنویسم تا این که با تو حرف بزنم.
حالا از کجا شروع کنم.

بهشت وجود دارد.

این یک راهش است ولی درست نیست چون هیچ وقت به بهشت و جهنم و این جور حرف‌ها اعتقاد نداشته‌ام. بنابراین الآن که این حرف‌ها را می‌زنم، باید کم و بیش عجیب به نظر برسد.

پس فقط می‌گویم: بچه‌ها را دیده‌ام.

آن‌ها را دیده‌ام و با آن‌ها صحبت کرده‌ام.

آهای. در همین لحظه به چه فکر می‌کنی؟ داری فکر می‌کنی که شب حالا واقعاً خل شده یا خواب دیده و نمی‌تواند تشخیص دهد که خواب بوده و تفاوت خواب و بیداری را نمی‌داند. ولی می‌خواهم به تو بگویم که این تفاوت را می‌دانم و آنچه فهمیده‌ام این است که آن‌ها وجود دارند. می‌گویم وجود دارند نه این که زنده‌اند، زیرا زنده بودن یعنی گستره ویژه ما، و من نمی‌گویم که آن‌ها در گستره ما وجود دارند. در واقع فکر می‌کنم در این گستره نیستند. ولی قطعاً وجود دارند و بنابراین باید گستره یا گستره‌های بی‌شمار دیگری هم وجود داشته باشد. ولی آنچه می‌دانم این است که توانسته‌ام عبور کنم و به آن گستره‌ای راه پیدا کنم که آن‌ها در آنند. احتمالاً این قدرتم ناشی از آن است که تنها بوده‌ام و بسیار فکر کرده‌ام و همچنین ناشی از چیزهایی است که به آن‌ها فکر کرده‌ام. بنابراین بعد از تحمل این همه درد و تنهایی، قدرتی برتر مرا سزاوار این پاداش دانسته است؛ مرا سزاوار دانسته، مرا که دنیا در این مورد کم‌ترین حقی برایم لائق نیست.

خوب اگر تا این جای نامه را خوانده‌ای و پاره‌اش نکرده‌ای، ممکن است بنخواهی چیزی را بدانی. این که آن‌ها چطورند.

خوبند. واقعاً خوشحال و آراسته‌اند. به نظر نمی‌رسد هیچ خاطره‌ای از هیچ چیز بدی

داشته باشند. شاید کمی از گذشته بزرگتر شده باشند ولی به سختی می‌توان چنین چیزی گفت. به نظر می‌رسد که در سطوح متفاوت چیزهایی می‌لهند. بله. می‌توان متوجه شد که دیبتری یاد گرفته حرف بزند، که قبلاً نمی‌توانست. در اتاقی‌اند که تا حدی می‌توانم بشناسم. مثل خانه خودمان ولی جادارتر و قشنگ است. پرسیدم چگونه از آن‌ها مراقبت می‌شود. فقط خندیدند و چیزی گفتند مثل این که خودشان می‌توانند از خودشان مراقبت کنند. فکر می‌کنم ساشا بود که این حرف را زد. گاهی تک‌تک حرف می‌زنند یا حداقل من نمی‌توانم صدایشان را از هم تشخیص بدهم ولی هويت‌هایشان کاملاً واضح است و باید بگویم شادمانند.

خواهر می‌کنم فکر نکن دیوانه‌ام. از ترس همین فکر بود که نمی‌خواستم این موضوع را به تو بگویم. یک وقتی دیوانه بودم ولی مثل خرسی که پوست بیندازد (یا شاید باید بگویم مثل ماری که پوست بیندازد) دیوانگی را کنار گذاشته‌ام.

می‌دانم که اگر این کار را نکرده بودم، الآن قادر نبودم دوباره با ساشا، باربارا آن و دیبتری ارتباط برقرار کنم. حالا آرزو می‌کنم که به تو هم این فرصت اعطا شود، چون اگر مسئله لیاقت در کار باشد، تو از من بسیار لایق‌تری. ممکن است برای سخت‌تر باشد، چون تو خیلی بیشتر از من در دنیا زندگی می‌کنی ولی حداقل می‌توانم این خبر - یعنی این واقعیت - را به تو بگویم. و امیدوارم از شنیدن این که آن‌ها را دیده‌ام، دلت آرام بگیرد.

دُری می‌خواست بداند که اگر خانم سندز این نامه را بخواند، چه می‌گوید یا چه فکر می‌کند. البته او محتاط است. احتیاط می‌کند که بلافاصله حکم به دیوانگی لوید ندهد ولی با احتیاط و مهربانی دُری را به طرف چنین استنباطی هدایت می‌کند.

یا شاید هم هدایت نکند - خجالت را کنار می‌گذارد تا دُری با چیزی مواجه شود که در این مدت نتیجه‌گیری خودش بوده. بایست تمام این مزخرفات خطرناک را کنار بگذارد - خانم سندز بود که از میان ذهن او سخن می‌گفت.

به همین دلیل هم بود که دُری سرافش نرفت.
 دُری واقعاً فکر می‌کرد که لوید دیوانه است و در آنچه نوشته بود هم ردپایی از لاف زدن‌های گذشته‌اش دیده می‌شد. جواب لوید را ننوشت. روزها از پی هم سپری شد. هفته‌ها. نظرش را تغییر نداد ولی هنوز هم به آنچه لوید نوشته بود، مثل راز، دودستی چسبیده بود. و هر از گاهی وقتی داشت آینه دستشویی را تمیز می‌کرد یا ملاقه‌ها را مرتب می‌کرد، احساسی به سرافش می‌آمد. تقریباً دو سال بود که به چیزهایی که معمولاً مردم را خوشحال می‌کردند، مثل هوای خوب یا شکوفایی گل‌ها یا بوی نان، توجهی نکرده بود. هنوز هم دقیقاً آن حس خودجوش خوشحالی را نداشت ولی یادش می‌آمد که چه جور حسی بوده. ربطی به هوا یا گل‌ها نداشت. این حس همان ذهنیتی بود که لوید گفته بود بچه‌ها جایی اند که لوید آن را گستره آن‌ها نامیده بود. وقتی این فکر به سرافش می‌آمد، برای اولین بار نه غم و غصه بلکه حس خوشی به او می‌داد.

در تمام دوران پس از آن حادثه همیشه خواسته بود از هر فکری در مورد بچه‌ها رها شود، مثل چاقویی که از گردنش بیرون بکشد. نمی‌توانست به اسامیشان فکر کند و اگر اسمی شبیه اسمشان می‌شنید، آن را نیز از ذهن بیرون می‌کرد. حتی صدای بچه‌ها، جیغ و داد و صدای پایشان را، وقتی از استخر هتل دوان‌دوان می‌آمدند، با کوبیدن در پشت سرش از خود دور می‌کرد. اکنون آنچه فرق می‌کرد این بود که هرگاه در اطرافش خطر چنین مسائلی پیش می‌آمد چیزی داشت که به آن پناه ببرد.

و چه کسی این را به او داده بود؟ قطعاً خانم سندز نداده بود. خانم سندز هیچ کدام از آن روزهایی که کنار دُری می‌نشست و با بی‌توجهی دستمال‌کاغذی را دم دست نگه می‌داشت، به دُری چنین چیزی نداده بود. لوید آن را به او داده بود؛ لوید، آن آدم هولناک، آن آدم منزوی و دیوانه. اگر می‌خواهی، می‌توانی بگویی دیوانه. ولی آیا امکان نداشت که آنچه او

می گفت درست بوده باشد و او آن سوی دیگر ظاهر شده باشد؟ و چه کسی می تواند بگوید که تصورات آدمی که چنین کاری را انجام داده و چنین سفری کرده، نمی تواند مفهومی داشته باشد؟

این فکر در ذهن دُری راه گشود و همان جا ماند.

و همراه با این فکر این اندیشه به سراغش آمد که از میان تمام آدم‌ها، لوید ممکن است کسی باشد که الآن بایست کنارش باشد. وجودش در این دنیا چه خاصیت دیگری داشت - گویا این را به کسی، احتمالاً به خانم سندز، می گفت - و اگر نمی توانست حداقل به سخنان لوید گوش بدهد، اصلاً این جا چه می کرد؟

در فکرش به خانم سندز می گفت: «من نگفتم می بخشم. هرگز. هرگز این کار رو نمی کنم.»

ولی فکرش را بکن. بعد از آن اتفاق من هم به همان اندازه او منزوی نشده‌ام؟ هر کس که از موضوع خبر دارد، نمی خواهد دور و برش باشم. تنها کارم این است که چیزی را به یاد مردم بیاورم که دلشان نمی خواهد به یاد بیاورند. نمی شد چهره را تغییر داد؛ واقعاً نمی شد. آن تاج سنبله‌های زرد رقت‌انگیز بود.

به این ترتیب دُری بار دیگر سر از اتوبوسی در آورد که به سمت پایین بزرگراه حرکت می کرد. شب‌های پس از مرگ مادرش را به خاطر آورد که به دوست مادرش، زنی که آن زمان دُری پیشش اقامت داشت، دروغ می گفت و به دیدار لوید می رفت. اسم آن دوست مادرش را به یاد آورد. لوری.

چه کسی جز او اکنون نام بچه‌ها یا رنگ چشمانشان را به خاطر دارد؟ خانم سندز وقتی مجبور می شد در موردشان صحبت کند، حتی نمی گفت بچه‌ها بلکه می گفت «خانواده‌ات» و به این ترتیب همه‌شان را با هم در یک دسته قرار می داد.

آن روزها وقتی به دیدن لوید می‌رفت و به لوری دروغ می‌گفت، اصلاً احساس گناه نمی‌کرد. فقط نوعی حس تسلیم و خود را به قضا و قدر سپردن داشت. حس می‌کرد تنها دلیل به وجود آمدنش آن بوده که با لوید باشد و سعی کند درکش کند

ولی حالا دیگر این گونه نبود. آن حال گذشته را نداشت.

در ردیف اول و صندلی کنار راننده نشسته بود. از شیشه جلو اتوبوس بیرون را به طور واضح می‌دید. و به همین دلیل هم تنها کسی غیر از راننده بود که دید یک وانت ناگهان بی آن که حتی سرعتش را کم کند، از جاده فرعی جلوشان سبز شد. دیدش که جلوتر از آن‌ها در بزرگراه خلوت صبح یکشنبه این طرف و آن طرف رفت و بعد شیرجه زد داخل گودال. بعد هم چیز عجیب‌تری دید: راننده وانت به گونه‌ای که هم سریع بود و هم آهسته، هم مضحک و هم باوقار، در هوا به پرواز درآمد و پرت شد روی شن‌های کناره پیاده‌رو.

سایر مسافران نفهمیدند چرا راننده پایش را روی ترمز گذاشت و با وضعیتی ناگهانی و ناراحت‌کننده اتوبوس را متوقف کرد. در ابتدا تنها فکر دُری این بود که راننده وانت چگونه از اتومبیلش بیرون آمد. راننده مرد جوان یا پسری بود که احتمالاً خوابش برده بود. چگونه از وانت پرت شد و چنین زیبا به پرواز در آمد؟

راننده اتوبوس به مسافران گفت: «تقصیر این جوونک جلویی بود.» سعی می‌کرد بلند و با آرامش صحبت کند ولی لرزشی ناشی از حیرت در صدایش بود، چیزی مثل ترس آمیخته با حرمت. «همین جوری جاده رو شخم زد و رفت افتاد تو گودال. به محض این که بتونیم، راه می‌افتیم. در ضمن لطفاً از اتوبوس پیاده نشید.»

دُری انگار که این حرف راننده را نشنیده یا مطمئن بوده کاری از دستش برمی‌آید، پشت سر راننده پیاده شد. راننده چیزی نگفت.

از عرض جاده رد شدند و راننده گفت: «این الاغ کوفتی رو باش.» و این بار در صدایش چیزی جز عصبانیت و اوقات تلخی شنیده نمی شد. «بچه نفهم دیوونه، باورت می شه؟»

پسرک به پشت دراز کشیده بود. بازوان و پاهایش از هم باز بود، مثل کسی که بخواهد روی برف تصویر فرشته‌ای به جا بگذارد. با این تفاوت که دوروبرش شن و سنگریزه بود و نه برف. چشم‌هایش کاملاً بسته نشده بود. خیلی جوان بود، پسر بچه‌ای که پیش از آن که حتی به تراشیدن صورتش نیاز پیدا کند، قد کشیده بود. احتمالاً گواهینامه رانندگی هم نداشت.

راننده اتوبوس داشت با تلفن حرف می زد.

«حدود یک و نیم کیلومتری جنوب پی فیلد، بیست و یکم، قسمت شرق جاده.»

باریکه‌ای از کفی صورتی رنگ از زیر سرش و نزدیک گوشش بیرون آمد. اصلاً مثل خون نبود، مثل کفی بود که از روی مربای توت فرنگی در حال جوشیدن برمی دارید.

دُری کنارش زانو زد. یک دستش را روی سینه او گذاشت. سینه آرام بود. گوشش را نزدیک برد. لباس پسرک را تازه اتو زده بودند، بوی اتو می داد. صدای نفسی نشنید.

ولی انگشتانش روی گردن صاف پسرک نبضی را حس کرد.

چیزی را که قبلاً شنیده بود، به یاد آورد. لوید به او گفته بود که اگر زمانی برای یکی از بچه‌ها حادثه‌ای روی داد و او آن جا نبود، دُری بایست چه کاری انجام دهد. زبان. اگر زبان پشت حلق قرار بگیرد، ممکن است راه نفس را ببندد. دُری انگشتان یک دست را روی پیشانی پسرک و دو انگشت دست دیگر را زیر چانه او قرار داد. پیشانی را به داخل و چانه را به بیرون فشار بده تا راه نفس باز شود. حرکتی آرام ولی محکم.

اگر باز هم نفس نمی کشید، دُری بایست تنفس دهان به دهان می داد.

راه منخرین خود را باز می‌کند، نفس عمیقی می‌کشد، دهانش را روی دهان پسرک می‌گذارد و می‌دمد. دو نفس و یک توقف. دو نفس و یک توقف. صدای مرد دیگری را می‌شنود. صدای راننده اتوبوس نیست. احتمالاً یک موتوری باید ایستاده باشد. «می‌خواهی این پتو رو بذاری زیر سرش؟» دُری آهسته سرش را به چپ و راست تکان داد. چیز دیگری هم به یاد آورده بود، این که نباید شخص مصدوم را حرکت بدهد که مبادا نخاعش آسیب ببیند. دهان پسرک را پوشاند. پوست گرم و جوانش را فشار داد. نفس داد و منتظر شد. نفس داد و باز منتظر شد. بعد انگار رطوبتی روی صورتش حس کرد.

راننده چیزی گفت، اما دُری نگاهش نکرد. بعد نفس پسرک را حس کرد. نفسی از دهان پسرک بیرون آمد. دستش را روی قفسه سینه او حرکت داد. ابتدا به دلیل لرزش خودش مطمئن نبود بالا و پایین رفتن سینه را حس می‌کند. آره. آره.

نفس واقعی بود. راه تنفسش باز شده بود. پسرک خودش داشت نفس می‌کشید. داشت نفس می‌کشید.

به مردی که پتو در دست داشت گفت: «پتو رو بکش روش تا گرم بمونه.» راننده به طرفش خم شد و پرسید: «زنده‌س؟» دُری به نشانه تأیید سر تکان داد. انگشتانش بار دیگر نبض را یافتند. آن مایع صورتی هول‌انگیز بند آمده بود. شاید چیز مهمی نبود. شاید از مغز پسرک نبود.

راننده گفت: «نمی‌تونم اتوبوس رو واسه شما نگه دارم. تا همین حالا هم دیر شده.»

موتوری گفت: «خوبه. من می‌تونم مواظبش باشم.» دُری می‌خواست به آن‌ها بگوید ساکت باشید، ساکت. به نظرش می‌رسید که احتیاج به سکوت داشتند، که هر آنچه بیرون از بدن پسرک بود

بایست تمرکز می‌یافت و به بدن او کمک می‌کرد تا وظیفهٔ نفس کشیدن را از یاد نبرد. دم و بازدم‌هایی رمنده ولی مداوم، تسلیمی شیرین در قفسهٔ سینه. ادامه بده. ادامه بده.

راننده گفت: «می‌شنوی؟ این جوون می‌گه می‌مونه و ازش مراقبت می‌کنه. آمبولانس خیلی زود می‌رسه.»

دُری گفت: «شما برو. ماشین می‌گیرم می‌رم شهر و شب با شما برمی‌گردم.»

راننده مجبور بود خم شود تا صدای دُری را بشنود. دُری با بی‌احتیایی و بی‌آن‌که سرش را بلند کند حرف می‌زد، انگار این نفس‌های او بود که ارزش داشت.

راننده گفت: «مطمئنی؟»

«مطمئن.»

«لازم نیست بری لندن؟»

«نه.»

داستان

۱

زمستان‌ها بهترین کار پس از تدریس روزانه موسیقی در مدارس راف ریور، راندن به سوی خانه بود. آن وقت روز هوا تاریک شده بود، و در همان هنگام که او در بزرگراه ساحلی می‌راند و باران به شدت بر اتومبیل می‌کوبید، در خیابان‌های بالای شهر ممکن بود برف بیارد. جویس از محدوده شهر بیرون می‌رفت و در جنگل راندگی می‌کرد و با این‌که آن‌جا جنگلی واقعی بود که درختان بلند سرو و کاج داشت، بعد از هر نیم کیلومتر یا مسافتی در همین حدود خانه‌هایی دیده می‌شد که مردم در آن‌ها زندگی می‌کردند. برخی صیفی‌کاری و باغ میوه، چند نفری گوسفند یا اسب‌های سواری و چند نفری هم مثل جان کسب و کار داشتند. جان مبلمان می‌ساخت و تعمیر می‌کرد. کنار جاده هم برای پاره‌ای خدمات، که بیشتر خاص این گوشه دنیا بود، مثل فال ورق، ماساژ گیاهی و حل اختلافات تبلیغ شده بود. بعضی‌ها در کناروان زندگی می‌کردند؛ بعضی برای خودشان خانه‌هایی با سقف‌های پوشالی و

چوبی ساخته بودند و با وجود این افرادی هم بودند مثل جان و جوئیس که خانه‌های روستایی قدیمی را بازسازی می‌کردند.

چیز خاصی وجود داشت که جوئیس وقتی به سمت خانه می‌رفت و وارد ملک خودشان می‌شد، دوست داشت ببیندش. در این زمان بسیاری از مردم، حتی آن‌هایی که بام‌هایی با سقف پوشالی داشتند، درهایی کار می‌گذاشتند که در پاسیو نامیده می‌شد - هر چند آن‌ها مثل جوئیس و جان پاسیو نداشتند. معمولاً پشت این درها پرده‌ای آویزان نبود و نوری که به شکل دو مستطیل می‌تابید انگار نشانی بود از آرامش و امنیت و فراوانی یا وعده این چیزها را می‌داد. جوئیس نمی‌دانست که چرا این درها بیش از پنجره‌های معمولی چنین خاصیتی دارند. شاید دلیلش این بود که این درها فقط برای این ساخته نشده بودند که از میانشان بیرون را نگاه کنند، بلکه مستقیم رو به سیاهی جنگل باز می‌شدند و زیرکانه نشان می‌دادند که خانه جایی امن و دنج است. جوئیس قامت کامل آدم‌هایی را می‌دید که آشپزی می‌کردند یا تلویزیون تماشا می‌کردند - با وجودی که می‌دانست داخل این خانه‌ها هیچ چیز خاصی وجود ندارد، دیدن این صحنه‌ها سرش را گرم می‌کرد.

وقتی وارد محوطه ماشین‌رو و خاکی خانه‌شان شد، مجموعه‌ای از این درها را دید که جان کار گذاشته بود و داخل خانه را با دلگیری چشمگیرشان پوشانده بود. نردبان، قفسه‌های ناتمام آشپزخانه، پله‌های بی حفاظ، چوب گرمی که با نور لامپ‌هایی روشن شده بود که جان هر جا که دلش می‌خواست و هر جا که کار می‌کرد، نصبشان کرده بود. تمام روز در انباری کار می‌کرد و وقتی هوا رو به تاریکی می‌رفت، شاگردش را به خانه‌شان می‌فرستاد و خودش در خانه کار می‌کرد. وقتی صدای اتومبیل جوئیس را می‌شنید، فقط لحظه‌ای سرش را به نشانه سلام به سمتش برمی‌گرداند. معمولاً دستانش مشغول‌تر از آن بودند که بتواند برایش دست تکان بدهد.

جوئیس خوارباری را که خریده یا نامه‌هایی را که از پست گرفته بود، جمع

می‌کرد و چراغ‌های اتومبیل را خاموش می‌کرد و از این‌که باید از میان تاریکی و باد و باران به سوی آن در پاسیو بدود، خوشحال می‌شد. حس می‌کرد که از کار روزانه خلاصی می‌یابد؛ کاری که طاقت‌فرسا و نامطمئن بود، یعنی آموزش موسیقی به افراد بی‌اعتنا یا علاقه‌مند. در تنهایی با چوب کار کردن - شاگرد جان را به حساب نمی‌آورد - چقدر آسان‌تر از کار کردن با جوانانی است که رفتارشان قابل پیش‌بینی نیست.

از این مطالب به جان چیزی نمی‌گفت. جان بدش می‌آمد که مردم بگویند چقدر کار با چوب اساسی، زیبا و شرافتمندانه است و این کار چه انسجام و منزلتی دارد.

در پاسخ به چنین سخنانی می‌گفت: «مزخرفه.»

جان و جوئیس در دبیرستانی واقع در شهرکی صنعتی در اوتاریو با هم آشنا شده بودند. جوئیس از نظر ضریب هوشی در کلاسشان نفر دوم بود و جان بالاترین ضریب هوشی در مدرسه و احتمالاً در آن شهر را داشت. انتظار می‌رفت که جوئیس نوازندهٔ ماهر ویولن از آب درآید - این به زمانی برمی‌گشت که هنوز ویولن سل را جایگزین ویولن نکرده بود - و جان قرار بود دانشمندی مخوف شود که کارهایش در جهان معمولی توصیف‌ناپذیر و ورای آن است.

سال اول دانشکده ترک تحصیل و با هم فرار کردند. این‌جا و آن‌جا کار گرفتند، با اتوبوس سراسر قاره را پیمودند و از راه دور با والدینشان، که چراغ زندگی‌شان با فرار آن‌ها خاموش شده بود، آشتی کردند. دورهٔ هیپی‌گری به سر رسیده بود و نمی‌شد هیپی نامیدشان، ولی این نامی بود که والدینشان به آن‌ها داده بودند. خودشان هیچ وقت چنین فکری در مورد خود نمی‌کردند. مواد مخدر مصرف نمی‌کردند، لباسشان مندرس ولی معمولی بود، جان همیشه ریشش را می‌تراشید و از جوئیس می‌خواست موهایش را کوتاه کند. پس از مدتی از کارهایشان، که دستمزدی اندک داشت، خسته شدند. از خانواده‌های

ناامیدشان پول قرض گرفتند تا بتوانند زندگی بهتری برای خود فراهم کنند. جان نجاری یاد گرفت و جویس هم مدرکی گرفت تا بتواند در مدارس موسیقی درس بدهد.

جویس شغلی در راف ریور پیدا کرد. این مخروطه را تقریباً مفت خریدند و وارد مرحله جدیدی از زندگی شدند. باغچه درست کردند و با همسایه‌هایشان آشنا شدند - همسایه‌هایی که برخیشان هنوز هیپی‌های واقعی بودند؛ از چیزهایی که در اعماق بیشه می‌کاشتند، مراقبت می‌کردند؛ از مهره و منجوق، گردنبند و از گیاهان، کیسه درست می‌کردند و می‌فروختند. همسایه‌هایشان جان را دوست داشتند. هنوز لاضر بود و چشمانی روشن داشت. خودپسند بود ولی گوشی شنوا داشت. آن روزها اکثر مردم تازه داشتند با کامپیوتر خو می‌گرفتند و جان هم از کامپیوتر سر در می‌آورد و می‌توانست صبورانه در موردش توضیح بدهد. جویس محبوبیت کم‌تری داشت. مردم فکر می‌کردند روشش در تدریس موسیقی زیادی رسمی است. جویس و جان با هم شام می‌پختند و قدری از شربت خانگیشان می‌نوشتند (روش جان در تهیه این شربت سخت و موفقیت‌آمیز بود). جویس در مورد بدیاری‌ها یا اتفاقات خنده‌دار روزش حرف می‌زد. جان زیاد حرف نمی‌زد، چون بیشتر سرگرم پخت و پز بود. ولی وقتی مشغول خوردن می‌شدند، ممکن بود در مورد مشتریانی که سراغش آمده بودند یا درباره ادی، شاگردش، صحبت کند. به حرف‌های ادی می‌خندیدند، البته نه به قصد اهانت - جویس گاهی فکر می‌کرد که ادی مثل حیوان دست‌آموز است. یا مثل بچه. گرچه اگر بچه بود، یعنی اگر دخترشان بود و همین‌گونه بود که هست، ممکن بود زیادی سردرگم شوند و احتمالاً خیلی دل‌نگران می‌شدند و نمی‌خندیدند.

چرا؟ چه رفتاری؟ ادی کودن نبود. جان می‌گفت در نجاری نابغه نیست ولی هر چه به او می‌گویند، یاد می‌گیرد و به خاطر می‌سپرد. و مسئله مهم این

بود که وراج نبود. وقتی موضوع استخدام شاگرد طرح شد، جان از این بابت نگران بود. دولت برنامه‌ای را شروع کرده بود - که به موجب آن جان اگر کسی را آموزش می‌داد، بابتش پول می‌گرفت و کارآموز هر که بود، در دوران کارآموزی پول کافی برای گذران زندگی خود دریافت می‌کرد. جان تمایلی به این کار نداشت ولی جویندگانش راضی‌اش کرده بود. جویندگان معتقد بود در قبال جامعه وظیفه‌ای دارند.

شاید ایدی خیلی حرف نمی‌زد ولی به وقتش جانانه حرف می‌زد. «من از هر چی مواد مخدر و الکل، دوری می‌کنم.» این چیزی بود که در مصاحبه اولش گفت. «عضو انجمن الکلی‌های گمنامم و خودم در حال ترکم. هیچ وقت نمی‌گیم ترک کردیم، چون نمی‌کنیم. تا وقتی آدم زنده‌س، نمی‌تونه بگه دیگه کاملاً خوب شدم. یه دختر نه ساله دارم که مسئولیتش با منه و تصمیم دارم خوب بارش بیارم. دلم می‌خواد نجاری یاد بگیرم تا بتونم خرج خودم و بچه‌م رو در بیارم.»

وقتی این سخنرانی را ایراد می‌کرد، پشت میز آشپزخانه نشسته و به آن دو زل زده بود. زن جوان قدکوتاه و خوش‌بنیه‌ای بود که آن قدر مسن یا شکسته به نظر نمی‌رسید که بتوان گفت آدم عیاشی بوده. شانه‌های پهن، چتر زلف و موهای مدل دم اسبی پریشتی داشت و امکان نداشت لبخند بزنند.

بعد گفت: «و یه چیز دیگه»، دکمه‌اش را باز کرد و بلوز آستین‌بلندش را درآورد. زیرپوش پوشیده بود. بازوانش، بالای سینه‌اش، و - وقتی پشت کرد - بالای پشتش خالکوبی شده بود. انگار که پوستش به لباس یا شاید کتاب طنزی از عکس صورتک‌هایی چشم‌چران و در عین حال مهربان تبدیل شده بود؛ صورتک‌هایی که با تصاویر ازدها، نهنگ و شعله‌های آتش احاطه شده بودند و بسیار دشوارتر یا شاید مخوف‌تر از آن بودند که بشود درکشان کرد. اولین چیزی که به ذهن می‌رسید، این بود که آیا تمام بدنش به این صورت تغییر شکل پیدا کرده یا نه.

جویس با حالتی که تا حد امکان بی‌اعتنا بود، گفت: «چه جالب.»
 اِدی گفت: «نمی‌دونم جالبه یا نه ولی اگه قرار بود بابت این‌ها پول بدم، خیلی برام هزینه داشت چون به وقتی خیلی دنبال این کار بودم. به خاطر این نشوتون دادم چون بعضی‌ها با خالکوبی مخالفتند. فکر کردم شاید به وقت گرم بشه و بخوام با لباس آستین‌کوتاه کار کنم.»
 جویس گفت: «ما مخالفتی نداریم.» بعد به جان نگاه کرد و او شانه بالا انداخت.

جویس از اِدی پرسید آیا یک فنجان قهوه میل دارد.
 اِدی در حالی که بلوزش را می‌پوشید گفت: «نه، متشکرم. خیلی از آدم‌های انجمن الکلی‌ها انگار فقط با قهوه زنده‌ن. بهشون می‌گم چرا به عادت بد رو با یکی دیگه جایگزین می‌کنین؟»
 جویس مدتی بعد گفت: «خیلی عجیبه. آدم احساس می‌کنه هر چی بگه، اِدی در جواب براش سخنرانی می‌کنه. جرئت نکردم در مورد زایمانش ازش بپرسم.»

جان گفت: «خوش‌بینه‌س. همین مهمه. به نگاه به بازوهاش انداختم.»
 وقتی جان می‌گوید «خوش‌بینه»، منظورش همان چیزی است که از این کلمه می‌شود فهمید. منظورش این است که می‌تواند تیر آهن جابجا کند.
 جان موقع کار کردن به رادیو سی‌بی‌سی گوش می‌دهد: موسیقی، ولی در عین حال اخبار، تفسیر خبر و تلفن‌های شنوندگان. گاهی نظر اِدی را در مورد آنچه گوش می‌داده‌اند برای جویس بازگو می‌کند.
 اِدی تکامل را قبول ندارد.

(در برنامه تلفن‌های شنوندگان، افرادی زنگ زده و نسبت به آنچه در مدارس تدریس می‌شد، اعتراض کرده بودند.)

«چرا قبول نداره؟»

جان گفت: «خب چون تو اون کشورهای انجیلی»، بعد لحنش را تغییر داد

و با صدایی خشک و ملال آور مثل اِدی ادامه داد: «تو اون کشورهای انجیلی میمون زیاده و میمون‌ها مدام دارن رو درخت‌ها تاب می‌خورن. و به خاطر همینم مردم این فکر به سرشون زده که میمون‌ها همین جوری دست از تاب خوردن برداشتن و آدم شدن.»

جوئیس گفت: «ولی اول...»

«مهم نیس. اصلاً سعی نکن که بخوای باهاش بحث کنی. مگه نمی‌دونی اولین قانون بحث کردن با اِدی چیه؟ این که اهمیت ندی و خفه خون بگیری.» علاوه بر این، اِدی عقیده داشت که شرکت‌های دارویی بزرگ درمان سرطان را پیدا کرده‌اند ولی با پزشکان معامله کرده‌اند و به توافق رسیده‌اند که به خاطر پولی که هر دو طرف به دست می‌آورند، سکوت کنند.

وقتی رادیو ترانه «قصیده سرمستی» را پخش می‌کرد، جان را مجبور می‌کرد رادیو را خاموش کند چون به نظرش این ترانه مزخرف و مثل موسیقی مراسم خاکسپاری بود.

همچنین فکر می‌کرد که جان و جوئیس - در واقع جوئیس - نباید شیشه‌هایی را که هنوز داخلشان نوشیدنی هست، جلو چشم و روی میز آشپزخانه بگذارند.

جوئیس گفت: «به اون چه مربوطه؟»

«اون فکر می‌کنه که مربوطه.»

«یکی اومده میز آشپزخونه ما رو بررسی کرده؟»

«برای توالی رفتن از آشپزخونه رد می‌شه. توقع نداری که تو بوته‌ها

بشاشه؟»

«واقعاً نمی‌فهمم به اون چه مربوطه...»

«به وقت‌هایی هم می‌آد تو آشپزخونه دو تا ساندویچ برامون درست

می‌کنه.»

«پس این طور. این جا آشپزخونه منه. آشپزخونه ماست.»

«به خاطر این که در مورد نوشیدنی احساس خطر می‌کنه. هنوز خیلی ضعیفه. این چیزیه که من و تو نمی‌تونیم بفهمیم.»
 احساس خطر. نوشیدنی. ضعیف.
 این‌ها کلماتی نبود که جان بخواهد استفاده کند.

جوئیس باید متوجه می‌شد، حتی اگر در آن زمان جان خودش از این مسئله هیچ ذهنیتی نداشت. جان داشت گرفتار عشق می‌شد.
 گرفتار شدن. یعنی برای چنین مسئله‌ای زمان لازم است و قرار گرفتن در موقعیت. ولی می‌توان فکر کرد که چنین حالتی به سرعت اتفاق می‌افتد. یک دقیقه یا یک ثانیه و بعد گرفتار شده‌ای. در یک لحظه جان عاشق‌ادی نیست. و بعد تیک. لحظه بعد عاشق است. درک چنین امری محتمل یا ممکن نیست، مگر آن‌که به تصادم نگاه‌ها و فاجعه‌ای ناگهانی فکر کنید؛ بازی سرنوشت که انسان را زمینگیر می‌کند، شوخی شریرانه‌ای که چشمانی بینا را به سنگ‌هایی ناپینا تبدیل می‌کند.

جوئیس سعی کرد جان را متقاعد کند که اشتباه می‌کند. جان گفت که تجربه‌اش با زن‌ها کم و در واقع جز با خود جوئیس هیچ بوده. همیشه فکر کرده بودند رابطه با افراد مختلف بچه‌گانه و کثیف و مخرب است. حالا جوئیس با خود می‌گوید، اگر جان ارتباط‌های دیگری می‌داشت، بهتر نبود؟
 جان ماه‌های تاریک زمستان را در کارگاهی در بسته سپری کرده و در معرض بررسی‌های جسورانه‌ادی قرار داشته. می‌شد چنین چیزی را با نفس کشیدن در هوای آلوده مقایسه کرد.

اگر پا پیش می‌گذاشت و ادی را جدی می‌گرفت، ادی دیوانه‌اش می‌کرد.
 جان گفت: «در این مورد هم فکر کرده‌م. شاید تا همین حالا هم دیوونه‌م کرده باشه.»

جوئیس گفت این که جان وانمود کند مبهوت و ناتوان است، مثل اداهای احمقانه دوران نوجوانی است.

«فکر می‌کنی کی هستی؟ به شوالیه که به نفر یواشکی بهت شربت مهر و محبت خورونده؟»

بعد جويس هذرخواهی کرد و گفت تنها کاری که باید بکنند این است که به این موضوع مثل برنامه‌ای مشترک نگاه کنند. دره سایه. روزی می‌رسد که به گذشته نگاه کنند و متوجه شوند این مشکلی کوچک در زندگی مشترکشان بوده. «ما این مشکل رو حل می‌کنیم.»

جان با بی‌احتیایی و حتی با مهربانی نگاهش کرد و گفت: «دیگه 'مایه' وجود نداره.»

چطور چنین چیزی ممکن است اتفاق افتاده باشد؟ جويس از جان و خودش و بعد از دیگران این را می‌پرسید. شاگرد نجار بی‌ذوقی که سنگین قدم برمی‌دارد و در تمام طول زمستان پولیور ضخیم کمرنگی به تن دارد که خرده‌چوب به آن چسبیده. هوش و حواسی دارد که بی‌وقفه و با زحمت از مطلبی پیش پا افتاده یا احمقانه به سوی مطلبی دیگر از این دست حرکت می‌کند و هر گام از این حرکت را قانون زمین می‌نامد. چنین کسی توانسته جويس را با آن پاهای بلند و کمر باریک و گیسوان بافته بلند و تیره تحت‌الشعاع قرار دهد، ذوق و دانشش در موسیقی و ضرب هوشی‌اش را - که رتبه دوم را در مدرسه داشت - بپوشاند.

روزها بلند شد و نیلوفرهای مرداب گل دادند. وقتی جويس می‌رفت موسیقی تدریس کند و هینک تیره می‌زد تا چشم‌هایش را که از بی‌خوابی و گریه ورم کرده بود، بپوشاند و بعد از کار به جای این که سوار ماشینش شود و به سوی خانه برود، به پارک ویلینگدن می‌رفت تا شاید جان از ترس این که او خودکشی کند، آنجا سراغش بیاید (اما فقط یک بار آمد).

همین وقت‌ها بود که جويس می‌گفت: «بهت می‌گم چی فکر می‌کنم. فکر می‌کنم هلت این اتفاق این بود که ایدی تو خیابون زندگی کرده بود. اون‌ها برای

پول در آوردن بدنشون رو خالکوبی می‌کنن و مردها این چیزها رو دوست دارن. منظورم خالکوبی نیس، البته خب خالکوبی رو هم دوست دارن. ولی منظورم اینه که این جور زنها براشون جذابیت دارن. این دم دست بودن و کارکشتگیشون. و حالا اون اصلاح شده. این لعنتی. اینه. و جان هم تو این چیزا اون قدر بچه‌س که آدم عُقش می‌گیره.»

حالا دوستانی دارد که می‌تواند با آنها این‌گونه صحبت کند. همه داستان‌هایی دارند. برخی را قبلاً هم می‌شناخت ولی نه آن قدر که حالا می‌شناسد. رازهایشان را با هم در میان می‌گذارند، غذا می‌خورند و آن قدر می‌خندند تا گریه‌شان می‌گیرد. می‌گویند نمی‌توانند باور کنند. مردها. کارهایی که می‌کنند. آن قدر کارهایشان زشت و احمقانه است که نمی‌توان باور کرد.

به همین دلیل حقیقت دارد.

در حین این گفتگوها جويس احساس راحتی می‌کند. حالش واقعاً خوب است. می‌گوید در واقع لحظاتی پیش می‌آید که احساس می‌کند سپاسگزار جان است، زیرا بیش‌تر از قبل احساس می‌کند که زنده است. هولناک، ولی شگفت‌انگیز است. شروع تازه. واقعیت برهنه. زندگی عریان.

ولی وقتی ساعت سه یا چهار صبح بیدار شد، نمی‌دانست کجاست. دیگر در خانه‌شان نبود. حالا اِدی در آن خانه بود. اِدی، فرزندش و جان. این تغییری بود که جويس خودش خواسته بود، با این تصور که شاید جان سر عقل بیاید. به آپارتمانی در شهر نقل مکان کرد. آپارتمان به معلمی تعلق داشت که در مأموریت مطالعاتی به سر می‌برد. شب‌هنگام با نور لرزان صورتی‌رنگ تابلوی رستوان روی بوی بیدار شد که از پنجره عبور می‌کرد و بر وسایل برقی مکزیکی آن معلم می‌تابید. گل‌های کاکتوس، عین‌الهرهای^۱ آویزان، پتوهای

۱. cat's eye عین‌الهر؛ نوعی سنگ معدنی. - م.

با خطوطی به رنگ خون خشکیده. همه آن روشن‌بینی ناشی از منگی، آن شور و شمع، مثل استفراغ از وجودش بیرون ریخت. خمار و کسل نبود. گویی می‌توانست در دریایی از نوشیدنی غوطه‌ور شود و مثل مقوا خشک و صاف از خواب برخیزد.

زندگی‌اش از دست رفته بود. مصیبتی پیش پا افتاده.

واقعیت این بود که با وجودی که حس می‌کرد کاملاً هشیار است، هنوز منگ بود. این خطر وجود داشت که سوار ماشینش شود و یگراست به سوی خانه برود. احتمال نداشت در گودال بیفتد، چون در چنین مواقعی آرام و باطمینان رانندگی می‌کرد ولی این خطر وجود داشت که در حیاط، بیرون پنجره‌های تیره، اتومبیل را متوقف کند و فریاد بزند و به جان بگوید که باید تمامش کند.

تمامش کنیم. این درست نیست. به او بگو گورش را گم کند.

یادت می‌آید در مزرعه خواب بودیم و وقتی بیدار شدیم، گاوها کنارمان نشخوار می‌کردند و در طول شب اصلاً متوجه نشده بودیم که آنها آنجا هستند. یادت می‌آید در نهر آب سرد آبتنی کردیم. وقتی مادرت مریض بود و خیال می‌کردیم که می‌میرد، برای تهیه پول از جزیره و نکوور قارچ چیدیم و بردیم اوتاریو فروختیم و گفتیم چه مسخره، ما حتی اهل مواد مخدر نیستیم و فقط می‌خواهیم وظیفه‌مان را نسبت به مادر ادا کنیم.

خورشید طلوع کرد و رنگ‌های مکزیک، که زشت‌تر شده بودند، کم‌کم گویی بر سرش فریاد می‌زدند. پس از لحظاتی برخاست، دست و صورتش را شست، کمی رژ به گونه‌هایش زد، قهوه‌ای را که مثل گِل غلیظ درست کرده بود، نوشید و یک دست از لباس‌های تازه‌اش را پوشید. بلوزهای نازک و دامن‌های رقصان و گوشواره‌های مزین به پره‌های رنگین‌کمانی خریده بود. در حالی که خودش را شکل کولی‌ها یا گارسون‌ها درآورده بود، می‌رفت پیانو تدریس کند. به هر چیزی می‌خندید و با هر کسی گپ می‌زد. با مردی که در

رستوران کوچک مرکز شهر برایش صبحانه درست می‌کرد، با پسری که ماشینش را بنزین می‌زد و با کارمندی که در اداره پست تمبر می‌فروخت. گمان می‌کرد که جان می‌شنود که او چقدر خوشگل شده و چقدر خوشحال است و چه راحت همه مردان را مات و مبهوت می‌کند. به محض این که از آپارتمانش بیرون می‌آمد، انگار روی صحنه‌ای قدم می‌گذاشت که تماشاگر اصلی، اگر چه دست دومش، جان بود. اما جان هرگز به ظاهر اجق و جق یا عشوه‌گری جلب نشده و هرگز فکر نکرده بود که چنین چیزهایی جویس را جذاب می‌کند. آن زمان که سفر می‌کردند، معمولاً یک گنجه لباس معمولی برایشان کفایت می‌کرد. جوراب‌های ضخیم، شلوار جین، بلوزهای تیره، بادگیر. تغییر دیگری.

صدایش حتی هنگام تدریس به جوان‌ترین و خنگ‌ترین شاگردانش هم نوازشگر شده بود، همراه با خنده‌های شیطنت‌آمیز و تشویق‌هایی که نمی‌شد در برابرش مقاومت کرد. شاگردانش را برای رسیدن آماده می‌کرد که قرار بود در پایان سال تحصیلی برگزار شود. قبلاً هیچ علاقه‌ای به این اجرای عمومی شب‌هنگام نداشت - احساس می‌کرد این برنامه مانع پیشرفت شاگردان با استعداد می‌شود و به سوی موقعیتی هلشان می‌دهد که هنوز آمادگی‌اش را ندارند. آن همه تلاش و تئیش فقط می‌توانست ارزش‌های نادرست ایجاد کند. ولی امسال خودش را در هر جنبه‌ای از نمایش وارد می‌کرد. برنامه، نور، معرفی‌ها و البته اجراها. می‌گفت که این‌ها باید مایه سرگرمی باشند. سرگرمی برای شاگردان و برای حضار.

البته روی این مسئله حساب می‌کرد که جان هم باید آن‌جا باشد. دختر ادی یکی از کسانی بود که برنامه اجرا می‌کرد، بنا بر این ادی باید می‌آمد. جان هم باید همراهش می‌آمد.

اولین حضور جان و ادی در شهر در کنار هم. اعلان علنیشان نمی‌توانستند مانع آن شوند. تغییراتی از نوع تغییر زندگی آن‌ها از چشم مردم

پنهان نمی ماند، به خصوص میان کسانی که جنوب شهر زندگی می کنند. ولی آن‌ها آدم‌های عادی نبودند. این که تغییرات زندگیشان رسوایی آمیز نبوده به این معنی نیست که توجه بقیه را جلب نمی کند. همیشه قبل از این که اوضاع روبراه شود و مردم به وصلتی جدید عادت کنند، ضرورتاً دوره‌ای وجود دارد که همه به آن علاقه مندند. و وقتی مردم به وصلت جدید عادت می کنند، می بینشان که با زوج جدید گپ می زنند یا حداقل سلامی می کنند و آن که رانده شده بود، سر از خواربارفروشی در می آورد.

ولی این نقشی نبود که جویس در شب رستال بخواهد اجرا کند و جان و ادی - خب در واقع جان - تماشايش کنند.

چه نقشی می خواست اجرا کند؟ خدا می داند. در هیچ یک از لحظات هوشیاری به این فکر نمی کرد که وقتی در پایان نمایش مقابل جمعیت حاضر می شود و حضار برایش کف می زنند، چنان بر جان تأثیر بگذارد که سر عقل بیاید. به این فکر نمی کرد که وقتی جان بیند او به جای آن که زانوی غم بغل بگیرد و بخواهد خودکشی کند، شادمان و دلریا و بر خویشتن مسلط است، از اشتباهش پشیمان می شود. بلکه به چیزی فکر می کرد که چندان دور نبوده، چیزی که نمی توانست توصیف کند و در عین حال نمی توانست به آن امید نبندد.

بهترین رستال تا آن تاریخ بود. همه این را می گفتند. می گفتند شور و هیجان بیش تری داشته. شادتر و در عین حال پرشورتر. بچه‌ها متناسب با موسیقی‌ای که اجرا می کردند، لباس پوشیده بودند. صورتشان گرم شده بود تا چهره‌شان وحشتزده و مثل کسی به نظر نرسد که به مسلخ می برندش.

وقتی جویس بیرون آمد، دامن ابریشمی مشکی و بلندی پوشیده بود و وقتی راه می رفت، برق نقره‌ای دامن دیده می شد. در موهای پریشان هم سنجاق‌های نقره‌ای و پرزرق و برق دیده می شد. میان کف زدن‌ها صدای سوت هم شنیده شد.

جان و ادی میان جمعیت نبودند.

جوئیس و مت در خانه‌شان در ونکوور شمالی مهمانی داده‌اند. تولد ۶۵ سالگی مت است. مت متخصص مغز و اعصاب و نیز ویولنیست آماتور خوبی است. از این طریق با جوئیس، که حالا نوازنده حرفه‌ای ویولن سل و سومین همسرش است، آشنا شده.

جوئیس مدام می‌گوید: «بین چقدر آدم این جاس. این خودش داستان زندگیه.»

زنی لاغر اندام و پرشور است. خرمنی از موهایی رنگ شده به رنگ مسی و اندکی هم قوز دارد که ممکن است ناشی از بغل کردن ساز بزرگش باشد یا صرفاً به این دلیل که عادت دارد به حرف‌های همه با مهربانی گوش بدهد و همیشه برای حرف زدن آماده باشد.

البته گروهی از همکاران مت در کالج نیز حضور دارند که دوستان شخصی خودش می‌دانندشان. دست و دل‌باز ولی رک‌گوست و بنابراین منطقی است که همه همکاران در گروه دوستان شخصی جای نمی‌گیرند. سالی، همسر اولش، هم همراه پرستارش آن‌جاست. سالی در ۲۹ سالگی بر اثر تصادف دچار ضربه مغزی شد، بنابراین محتمل نیست که بداند مت یا سه پسر بزرگسالش چه کسانی‌اند یا این‌که این‌جا خانه‌ای است که وقتی زنی جوان بود، در آن زندگی می‌کرد. ولی رفتار پسندیده‌اش مانند گذشته است و از ملاقات آدم‌ها خوشحال می‌شود، اگر چه ممکن است یک ربع قبل هم دیده باشدشان. پرستارش زن اسکاتلندی ریزنقش و تروتمیزی است که هر از گاهی توضیح می‌دهد که به این گونه مهمانی‌های بزرگ و شلوغ عادت ندارد و این‌که در حین انجام وظیفه چیزی نمی‌نوشد.

دورس، همسر دوم مت، کم‌تر از یک سال با او زندگی کرد، گرچه سه سال زنش بود. همراه با زن دیگری آمده که لوئیز نام دارد و خیلی جوان‌تر از اوست و اکنون با دورس زندگی می‌کند و نیز نوزاد دختری که چند ماه قبل

لوئیز به دنیا آورده. دوریس با مت و به خصوص با تامی، کوچک‌ترین پسر مت و سالی، دوستی‌اش را حفظ کرده. وقتی دوریس زن مت بود، تامی آن قدر کوچک بود که می‌شد تحت مراقبت دوریس قرار گیرد. دو پسر دیگر مت با فرزندان‌شان و مادران فرزندان‌شان حضور دارند، اما یکی از این مادران، دیگر همسر پسر مت نیست. این فرزند مت با شریک کنونی زندگی‌اش و پسر آن زن آمده، پسری که سر نوبت تاب خوردن با یکی از بچه‌های نسبی فامیل دهوایش شده.

تامی برای اولین بار نامزدش را همراه خود آورده که چی نام دارد و تا این لحظه حرفی نزده. تامی به جوئیس گفته که چی به جمع‌های خانوادگی عادت ندارد.

جوئیس می‌گوید: «درکش می‌کنم. منم به وقتی به این جور جمع‌ها عادت نداشتم.» جوئیس می‌خندد. در تمام مدتی که در مورد اعضای رسمی فامیل مت حرف می‌زند، که مت آن‌ها را طایفه خودش می‌نامد و همگی در مناطق دورافتاده زندگی می‌کنند، به ندرت دست از خندیدن برمی‌دارد. خودش بچه ندارد، گرچه قبلاً شوهری داشته به نام جان که اکنون در سواحل شمالی در شهرکی صنعتی زندگی می‌کند و روزهای سختی را می‌گذراند. جوئیس به مهمانی دعوتش کرده بود ولی نتوانسته بیاید. مراسم غسل تعمید نوه سومین زنش همین امروز بوده. البته جوئیس زن جان را هم دعوت کرده بود - او شارلین نام دارد و یک نانوايي را اداره می‌کند. شارلین یادداشتی زیبا در مورد غسل تعمید نوشته بود که باعث شد جوئیس به مت بگوید که باور نمی‌کند جان یکمرتبه مذهبی شده باشد.

در صحبت با همسایه‌ای (همسایه‌ها هم دعوت شده‌اند تا کسی از سرو صدا گله و شکایت نکند) می‌گوید: «واقعاً دلم می‌خواست که می‌اومدن، اون وقت منم تو این قر و قاطی بودن رابطه‌ها به سهمی داشتم. زن دوم هم داشت ولی نمی‌دونم کجا رفته، فکر نمی‌کنم جان هم بدونه.»

مقدار زیادی غذا هست که مت و جوئیس پخته‌اند یا بقیه با خود آورده‌اند، همین طور مقدار زیادی شربت و پانچ میوه برای بچه‌ها و نوعی پانچ واقعی که مت به مناسبت همین روز درستش کرده - می‌گوید به یاد روزهای خوش قدیم، یعنی روزگاری که مردم واقعاً بلد بودند چگونه شاد باشند، این پانچ را درست کرده. می‌گوید که می‌توانسته مثل قدیم‌ها آن را در سطل زیاله‌ای که خوب شسته و ساییده شده درست کند، ولی این روزها همه نازک‌نارنجی‌تر از آنند که از چنین ظرفی چیزی بنوشند. به هر حال بیش‌تر مهمانان نوجوان به این پانچ دست نزدند.

محوطه‌های بازی بزرگند. مهمانان اگر بخواهند، می‌توانند گوی و حلقه بازی کنند یا همان تابی را سوار شوند که صحبتش شد و متعلق به دوران کودکی خود مت است و آن را از پارکینگ آورده. بیش‌تر بچه‌ها فقط تاب‌های پارک‌ها را دیده‌اند و تعدادی وسایل بازی پلاستیکی در حیاط خلوت خانه‌ها. قطعاً مت یکی از محدود ساکنان و نکوور است که هنوز تاب دوران کودکی‌اش قابل استفاده است و هنوز در همان خانه‌ای زندگی می‌کند که در آن بزرگ شده، خانه‌ای در خیابان ویندسور در دامنه کوه گراوس؛ جایی که سابق بر این حاشیه جنگل بود. حالا ساختمان‌های دیگر بالاتر از این خانه قرار گرفته‌اند. بیش‌ترشان ساختمان‌های مربوط به امور دامی یا گاراژهای بسیار بزرگند. مت می‌گوید یکی از همین روزها این خانه به‌ناچار از میان می‌رود. مالیات خیلی سنگین است. این خانه به‌ناچار از میان می‌رود و یکی دو تا از این ساختمان‌های کربه‌المنظر جایش را می‌گیرند.

جوئیس نمی‌تواند تصور کند که زندگی‌اش با مت در جای دیگری بتواند ادامه پیدا کند چون این‌جا همیشه خیلی چیزها در حال وقوع است. مردم می‌آیند و می‌روند و چیزهایی (از جمله بچه‌ها) را پشت سر جا می‌گذارند و بعد برمی‌گردند و برشان می‌دارند. کوارتت زهی مت در اتاق مطالعه در بعدازظهرهای آخر هفته، جلسات انجمن یکتاپرستی در اتاق نشیمن در

یکشنبه شب‌ها، برنامه‌ریزی برای حزب طرفداران محیط زیست در آشپزخانه. هیجان‌ات گروه نمایشنامه‌خوانی در مقابل خانه، در حالی که همزمان کسی در آشپزخانه جزئیات نمایش زندگی واقعی را بازگو می‌کند (و حضور جوئیس در هر دو مکان ضروری است). مت و یکی از همکاران دانشکده‌اش در اتاق مطالعه درسته به سختی مشغول برنامه‌ریزی‌اند.

زن اغلب می‌گوید که او و مت به ندرت تنها هستند.

«توی رختخواب هم معمولاً باید مطلب مهمی رو بخونه.»

در همان زمان جوئیس خودش هم چیز بی‌اهمیتی می‌خواند.

اشکالی ندارد. و خود مت سرشار از شور و نشاط و اشتیاق است و این چیزی است که جوئیس ممکن است نیاز داشته باشد. حتی در کالج هم - که گرفتار دانشجویان، همکاران، دشمنان احتمالی و خرده‌گیران است - به نظر می‌رسد در طوفانی حرکت می‌کند که قابل کنترل نیست. همه این‌ها یک وقتی به نظر جوئیس خیلی آرامش‌بخش می‌آمد و حالا هم اگر وقت داشت که از بیرون نگاهشان کند، هنوز هم احتمالاً آرامش می‌یافت. احتمالاً اگر از بیرون به خودش نگاه می‌کرد، حسودی‌اش می‌شد. مردم ممکن است به او حسودی کنند یا حداقل تحسینش کنند و فکر کنند با این همه دوست و وظیفه و فعالیت و البته کار خودش چه قدر برای مت مناسب است. حالا وقتی نگاهش کنید، هرگز تصور نمی‌کنید که وقتی اولین بار به ونکوور آمد، آن قدر تنها بود که حاضر شد با شاگرد مغازه خشکشویی قرار ملاقات بگذارد که ده سال از خودش کوچک‌تر و خیلی برایش جوان بود. و تازه او هم قالش گذاشت.

حالا در زمین چمن قدم می‌زند و برای خانم فاولر مادر دوریس، یعنی مادر دومین همسر مت، شالی در دست دارد. خانم فاولر نمی‌تواند زیر نور آفتاب بنشیند، ولی در سایه هم لرز می‌گیرد. یک لیوان لیموناد تازه هم برای خانم گوآن، پرستار همراه سالی، در دست دیگرش دارد. خانم گوآن از

نوشیدنی بچه‌ها به دلیل شیرینی زیادش خوشش نیامد. به سالی اجازه نمی‌دهد که چیزی بنوشد - می‌گوید که ممکن است سالی نوشیدنی را روی پیراهن زیبایش بریزد یا در لحظه غلیان بازیگوشی، روی کسی پاشدش. به نظر نمی‌رسد که سالی به این که از نوشیدنی محروم شده، اهمیتی بدهد.

هنگام عبور از زمین چمن از کنار جوانانی می‌گذرد که دایره‌وار نشسته‌اند. تامی و دوستان جدیدش هستند و دوستانی که جويس اغلبشان را در خانه دیده و تعدادی که جويس فکر نمی‌کند تا به حال دیده باشندشان.

صدای تامی را می‌شنود که می‌گوید: «نه، من ایزادورا دانکن نیستم.»
همگی می‌خندند.

متوجه می‌شود که مشغول بازی متکبرانه و دشواری‌اند که سال‌ها پیش خیلی طرفدار داشت. اسمش چه بود؟ تصور می‌کند که نام بازی با حرف «ب» شروع می‌شد. فکر می‌کرد این روزها مردم ضد روشنفکرتر از آنند که بخواهند به چنین چیزهای قدیمی‌ای اهمیت بدهند.

بوکستی هود. این کلمه را با صدای بلند گفت.

«دارید بوکستی هود بازی می‌کنید.»

تامی می‌گوید: «حداقل حرف 'ب'ش رو که درست گفتی.» و بعد به او می‌خندد، طوری که دیگران هم بتوانند بخندند.

تامی می‌گوید: «می‌بینید؟ زن‌بابام اون قدرهام خنگ نیس. ولی موسیقیدانه. راستی بوکستاودی موسیقیدان نبود؟»

جويس اندکی رنجیده‌خاطر می‌گوید: «بوکستی هود هشتاد کیلومتر راه می‌رفت تا صدای ارگ نواختن باخ رو بشنوه. بله، موسیقیدان بود.»

تامی می‌گوید: «چه باحال!»

دختری از میان جمع برمی‌خیزد و تامی صدایش می‌زند.

«هی کریستی، کریستی، تو دیگه ساز نمی‌زنی؟»

«برمی‌گردم. می‌خوام برم با این سیگار نکبتیم تو بوته‌ها قایم بشم.»
 دختر پیراهن سیاه توردار کوتاهی به تن دارد، که بیش‌تر شبیه زیرپوش یا لباس خواب است، و کتی سیاه و ساده ولی یقه‌باز و کوچک. موهایی روشن و کم‌پشت، صورتش رنگ‌پریده و گریزان و ابروانی نامرئی دارد. جویس لحظه‌ای نسبت به او احساس تنفر می‌کند. به نظرش از آن دسته دخترانی است که مأموریتشان در زندگی ناراحت کردن دیگران است. دنبال کسی آمدن - جویس فکر می‌کند او باید خودش را به کسی چسبانده و به این مهمانی آمده باشد - به مهمانی در خانه‌ای که آدم‌هایش را نمی‌شناسد ولی به خود این حق را می‌دهد که تحقیرشان کند. به خاطر خوشحالی بی‌تکلف (و شاید سبک‌مایه‌شان) و مهمان‌نوازی بورژواآبانه‌شان. (مردم هنوز از واژه «بورژوا» استفاده می‌کنند؟)

انگار که مهمانان هر جا که می‌خواستند، نمی‌توانستند سیگار بکشند. در این خانه حتی داخل عمارت هم از این علائم کوچک و مطالب زائد در مورد سیگار نکشیدن وجود ندارد. جویس حس می‌کند که سرخوشی‌اش تا حد زیادی تحلیل می‌رود.

ناگهان می‌گوید: «تامی، ممکنه لطفاً این شال رو برای مادر بزرگ فاولر ببری؟ معلومه که سردشه. این لیموناد هم برای خانم گوآنه. همون خانمی که همراه مادرته.»

اشکالی ندارد برخی رابطه‌ها و مسئولیت‌ها را به تامی گوشزد کند.

تامی فوری و بانزاکت از جا برمی‌خیزد.

وقتی شال و لیوان را از او می‌گیرد، می‌گوید: «اسم بازی بوتیسلیه.»

«منو ببخش. قصد نداشتم بازیتون رو خراب کنم.»

جاستین، پسری که جویس می‌شناسدش، می‌گوید: «به هر حال ما چندان

وارد نیستیم. اون قدر که شماها باهوش بودین، ما نیستیم.»

جویس می‌گوید: «باهوش بودیم، آره درسته.» لحظه‌ای مردد ماند و نمی‌دانست چه کار کند یا کجا برود.

در آشپزخانه ظرف می‌شویند. جویس، تامی و دوست جدیدش جی. مهمانی تمام شده. مهمانان با بوسه و بغل و فریادهای صمیمانه روانه شدند و برخی با دیس‌هایی از غذاهایی که جویس برایشان جایی در یخچال نداشت. سالادهای پلاسیده و تارت‌های خامه‌ای و تخم‌مرغ‌های پخته تند را دور ریخته‌اند. فقط چند تخم‌مرغ تند خورده شد. غذای قدیمی‌هاست. خیلی کلسترول دارد.

جویس محتویات دیس پُر را داخل سطل آشغال می‌ریزد و می‌گوید: «خیلی حیف شد. برای پختنشون خیلی زحمت کشیده بودیم. احتمالاً مهمون‌ها رو یاد شام‌های کلیسا انداخته بود.»

جی گفت: «مادربزرگم از این غذا درست می‌کرد.» این نخستین جمله‌ای است که مستقیماً به جویس می‌گوید و جویس متوجه می‌شود که تامی از این بابت سپاسگزار به نظر می‌رسد. جویس خودش هم، با وجود این که در ردیف مادربزرگ جی قرار گرفته، احساس رضایت می‌کند.

تامی می‌گوید: «خوشمزه بودن، مام زیاد خوردیم.» تامی و جی حداقل نیم‌ساعت کنار جویس کار کرده‌اند؛ لیوان‌ها و بشقاب‌ها و قاشق و چنگال‌هایی را جمع می‌کردند که همه جای زمین چمن و ایوان و در سرتاسر خانه حتی در جاهای بعیدی مثل گلدان‌های گل و زیر کوسن‌های کاناپه پراکنده بودند.

پسرها - جویس پسرها فرضشان می‌کند - ماشین ظرفشویی را ماهرانه‌تر از آن‌که او با این حال خسته می‌توانست، پر کرده‌اند و در سینک‌های ظرفشویی هم آب داغ کف‌آلود و آب سرد برای شستن و آبکشی لیوان‌ها حاضر کرده‌اند.

جویس گفته: «می‌تونستیم به دور دیگه ماشین رو روشن کنیم و لیوان‌ها رو بشوریم.» ولی تامی قبول نکرده.

«اگه با این همه کاری که امروز مجبور شدی انجام بدی فکرت درست کار می‌کرد، ظرف‌ها رو توی ماشین ظرفشویی نمی‌داشتی.»

چی می‌شوید، جویس خشک می‌کند و تامی جمع می‌کند. هنوز به خاطر می‌آورد که در خانه هر چیز را باید کجا بگذارد. بیرون در ایوان، مت با یکی از مردان اداره سخت مشغول گفتگوست. ظاهراً آن‌قدر که لحظاتی پیش موقع در آغوش گرفتن‌ها و خداحافظی‌های طولانی به نظر می‌رسید، منگ نیست. جویس می‌گوید: «احتمالاً به سرم زده چون همین لحظه دلم می‌خواد همه‌شون رو دور بریزم و ظروف پلاستیکی بخرم.»

تامی می‌گوید: «عوارض بعد از مهمونیه. همه‌مون باهاش آشناییم.»

جویس می‌گوید: «اون دختره که لباس سیاه تنش بود کی بود؟ اون که از بازی بیرون رفت.»

«کریستی؟ احتمالاً منظورت کریستیه. کریستی اِدل. زن جاستینه ولی فامیلی خودش رو حفظ کرده. جاستین رو که می‌شناسی؟»

«البته که جاستین رو می‌شناسم، فقط نمی‌دونستم ازدواج کرده.»

تامی به شوخی می‌گوید: «اوه، بین این‌ها چه زود بزرگ می‌شن.»

اضافه می‌کند: «جاستین سی سالشه، زنش احتمالاً بزرگ‌تره.»

چی می‌گوید: «قطعاً بزرگ‌تره.»

جویس می‌گوید: «به نظر جالب می‌آد. چطور دختریه؟»

«نویسنده‌س. بد نیس.»

جی روی سینک خم می‌شود و زیر لب چیزی می‌گوید که برای جویس مفهوم نیست.

تامی می‌گوید: «بیش‌تر به گوشه‌گیری تمایل داره. درست می‌گم؟ این

چیزیه که می‌خوای بگی؟»

چی این بار طوری که شنیده شود می‌گوید: «نکبت فکر می‌کنه خیلی باحاله.»
 تامی می‌گوید: «خب تازه اولین کتابش چاپ شده. یادم رفت اسم کتابش
 چیه. یه اسمی مثل این که چطور فلان کار رو انجام بدیم ولی فکر نمی‌کنم اسم
 مناسبی باشه. آدم وقتی اولین کتابش منتشر می‌شه، یه مدت فکر می‌کنه
 باحاله دیگه.»

چند روز بعد جوئیس هنگام عبور از کنار کتابفروشی‌ای در لانسدیل صورت
 دختر را روی پوستر می‌بیند. نامش هم زیرش نوشته شده؛ کریستی اُدل.
 کلاهی مشکی بر سر گذاشته و همان کت سیاه کوچک را به تن دارد که در
 مهمانی پوشیده بود. کتی که مخصوص او دوخته شده، ساده و خیلی یقه‌باز.
 گرچه عملاً چیزی ندارد که بخواهد با یقه‌باز نمایش بدهد. با نگاهی اندوهگین،
 جریحه‌دار شده و اندکی اتهام‌آمیز، صاف توی دوربین خیره شده.
 جوئیس قبلاً او را کجا دیده؟ البته در مهمانی. ولی حتی آن روز هم، در
 عین احساس انزجاری احتمالاً ناموجه، حس می‌کرد این صورت را قبلاً دیده.
 شاگردش بوده؟ جوئیس در زمان خودش شاگردان بسیاری داشت.
 وارد فروشگاه می‌شود و یک جلد از کتاب را می‌خرد. عنوان کتاب چگونگی
 باید زندگی کنیم است و در پایان عنوان هم علامت سؤالی دیده نمی‌شود.
 فروشنده هنگام تحویل کتاب می‌گوید: «اگه روز جمعه بین ساعت دو تا چهار
 بعد از ظهر بیایید، نویسنده کتاب رو براتون امضا می‌کنه. فقط این برچسب
 کوچیک طلایی رو پاره نکنید که مشخص باشه کتاب رو از این جا خریدید.»
 جوئیس هیچ وقت سر در نیاورده که چرا باید در صف بایستی تا نظری به
 یک نویسنده بیندازی و بعد اسم غریبه‌ای در کتابت نوشته شود و بعد بروی.
 به همین دلیل زیرلب چیزی می‌گوید که معلوم نیست آری است یا خیر.
 حتی نمی‌داند که کتاب را خواهد خواند یا نه. مشغول خواندن یکی دو تا
 زندگینامه است که مطمئن است بیش‌تر از این کتاب مطابق سلیقه‌اش است.

عنوان کتاب چگونه باید زندگی کنیم است. مجموعه داستان کوتاه است و نه رمان. این خودش مایه نومییدی است. انگار این موضوع قدرت کتاب را کم می‌کند و باعث می‌شود که نویسنده مثل کسی به نظر برسد که به جای آن که با اطمینان خاطر در حوزه ادبیات جای گرفته باشد، به آستانه دروازه‌های آن آویزان شده.

با وجود این جويس آن شب کتاب را به رختخواب می‌برد و مطیعانه نگاهی به فهرست مطالب می‌اندازد. در میانه فهرست عنوانی توجهش را جلب می‌کند.

«Kindertotenlieder.»

مالر. حوزه‌ای آشنا. با قوت قلبی بازیافته صفحه مربوط به این داستان را باز می‌کند. یک نفر، شاید خود نویسنده، عنوان را ترجمه کرده.

«ترانه‌هایی در سوگ کودکان.»

مت در کنارش پف‌پف می‌کند.

می‌داند که این نشانه مخالفت او با مطلبی است که می‌خواند و حالا دلش می‌خواهد که جويس در این مورد از او سؤال کند و جويس هم این کار را می‌کند.

«وای خدا. این احمق.»

جويس چگونه باید زندگی کنیم را در روی زمین می‌گذارد و صدایی از خود در می‌آورد که نشان دهد به حرف‌های مت گوش می‌دهد.

روی جلد کتاب هم همان عکس نویسنده، این بار بدون کلاه، چاپ شده. در این عکس هم لبخند نمی‌زند و عبوس است، ولی کم‌ادعاتر به نظر می‌رسد. وقتی مت حرف می‌زند، جويس کتاب را طوری بین زانوهایش قرار می‌دهد که بتواند چند سطر بیوگرافی نویسنده را روی جلد بخواند.

کرستی اُدل در راف ریور، شهری کوچک در کرانه بریتیش کلمبیا بزرگ شده. از دانشگاه یویی‌سی در رشته نویسندگی خلاقانه فارغ‌التحصیل شده است. با شوهرش جاستین و گربه‌اش تیرویوس در ونکوور بریتیش کلمبیا زندگی می‌کند.

مت پس از توضیح در باره موضوع احمقانه کتابی که در دست دارد، سرش را

بلند می‌کند، به کتاب جوئیس نگاه می‌کند و می‌گوید: «این همون دختریه که تو مهمونیمون بود.»

«آره، اسمش کریستی اَدله. زنِ جاستینه.»

«پس یه کتاب نوشته. چه جور کتابیه؟»

«داستان.»

«اوه.»

خواندن را از سر می‌گیرد، ولی بعد از یک دقیقه با حالتی پشیمان از جوئیس می‌پرسد: «کتاب خوبیه؟»

«هنوز نمی‌دونم.»

جوئیس می‌خواند: «با مادرش در خانه‌ای بین کوهستان و دریا زندگی کرده...» به محض خواندن این کلمات آن‌قدر ناراحت می‌شود که نمی‌تواند ادامه دهد. یا این‌که نمی‌تواند در حالی که شوهرش کنارش است، به خواندن ادامه دهد. کتاب را می‌بندد و می‌گوید: «فکر کنم بهتره برم پایین.»

«نور اذیتت می‌کنه؟ الان خاموشش می‌کنم.»

«نه، می‌خوام یه چایی بخورم. زود برمی‌گردم.»

«احتمالاً تا برگردی خوابم برده.»

«پس شب به خیر.»

«شب به خیر.»

کتاب را با خود می‌برد.

او با مادرش در خانه‌ای میان کوه و دریا زندگی می‌کرد. قبل از آن با خانم نولاند زندگی کرده بود که از بچه‌های رضاعی نگهداری می‌کرد. تعداد بچه‌ها در منزل خانم نولاند در مقاطع مختلف فرق می‌کرد، ولی همیشه زیاد بود. بچه‌های کوچک‌تر در تختخوابی وسط اتاق می‌خوابیدند و بچه‌های بزرگ‌تر روی تخت‌های تاشو در طرفین تختخواب، طوری که بچه‌های کوچک‌تر قل

نخورند. صبح با صدای زنگ از خواب بیدار می شدند. خانم نولاند در آستانه در می ایستاد و زنگ را به صدا در می آورد. با زنگ بعدی بچه ها بایست به دستشویی می رفتند، دست و صورت شسته و لباس پوشیده آماده خوردن صبحانه می بودند. بچه های بزرگ تر باید به کوچک ترها کمک و بعد رختخواب ها را مرتب می کردند. گاهی بچه های کوچک تری که وسط خوابیده بودند جای شان را خیس می کردند، چون نمی توانستند به موقع از روی بزرگ ترها عبور کنند و به دستشویی بروند. بعضی بزرگ ترها آن ها را لو می دادند، ولی برخی مهربان تر بودند و فقط روتختی را برمی داشتند تا رطوبت تشک خشک شود و گاهی وقتی شب به رختخواب می رفتند، هنوز کاملاً خشک نشده بود. این بیش ترین چیزی بود که از خانه خانم نولاند به یاد داشت.

بعد رفت با مادرش زندگی کرد. مادرش هر شب او را با خود به جلسه الکلی های گمنام می برد. مجبور بود بردش چون کسی نبود تا دختر را پیشش بگذارد. در محل جلسه تعدادی اسباب بازی جورچین برای بازی بچه ها بود ولی او خیلی دوستشان نداشت. بعد از آن که در مدرسه شروع به یاد گرفتن ویولن کرد مادرش ویولن او را با خود به جلسه می برد. نمی توانست آن جا ویولن بنوازد، ولی مجبور بود تمام مدت مواظبش باشد چون ویولن به مدرسه تعلق داشت. اگر مردم بلند بلند حرف می زدند، می توانست آهسته و آرام تمرین کند.

در مدرسه به آن ها درس ویولن می دادند. اگر نمی خواستند ساز بزنند، می توانستند فقط سه پایه ضربی بزنند ولی معلم ترجیح می داد که چیز سخت تری بنوازند. معلم زنی قدبلند بود که همیشه موهای قهوه ای اش را پشت سرش می بافت. بویش با معلم های دیگر فرق داشت. بعضی معلم ها همیشه عطر می زدند ولی او هیچ وقت عطر نمی زد. بوی چوب یا آتش یا درخت می داد. بعدها کودک فکر می کرد معلمش بوی چوب خردشده سرو لبنانی می داده. بعد از آن که مادر دختر رفت تا برای شوهر معلم کار کند، از او

هم همان بو به مشام می‌رسید ولی نه دقیقاً همان. تفاوت در این بود که مادرش بوی چوب می‌داد ولی معلم بوی چوب همراه با موسیقی. بچه خیلی با استعداد نبود ولی سخت تلاش می‌کرد. نه به خاطر عشق به موسیقی یا چیزی دیگر، بلکه فقط به خاطر عشق به معلم.

جوئیس کتاب را روی میز آشپزخانه می‌گذارد و بار دیگر به تصویر نویسنده نگاه می‌کند. آیا در این چهره چیزی از ادی وجود دارد؟ نه، هیچ چیز. هیچ جزئی از صورت یا حالتی از آن به او شباهت ندارد.

برمی‌خیزد، عرقی گیاهی می‌آورد و کمی در چایش می‌ریزد. در ذهن نام فرزند ادی را جستجو می‌کند. قطعاً نامش کریستی نبوده. یادش نمی‌آید که هیچ وقت ادی به خانه آورده باشدش. در مدرسه شاگردان بسیاری و بولن یاد می‌گرفتند.

احتمالاً بچه خیلی بی‌استعداد نبوده، در این صورت جوئیس به آموختن چیز دیگری جز و بولن هدایتش می‌کرد. ولی با استعداد هم نبوده؛ بلکه با استعداد نبوده و گرنه نامش در خاطر جوئیس می‌ماند.

صورتی بی‌روح. ذره‌ای از کودکی زنانه. با این همه در چهره دخترک، در چهره این زن، این دختر بزرگ شده چیزی وجود داشت که برای جوئیس آشنا بود.

اگر ادی شنبه‌ها به جان کمک می‌کرد، بچه همراهش نمی‌آمد؟ یا حتی آن روزهایی که ادی فقط سر می‌زد نه برای کار کردن، بلکه برای این که ببیند کارها چطور پیش می‌رود و در صورت لزوم کمک کند. خودش را جایی می‌انداخت تا هر کاری که جان انجام می‌دهد، تماشا کند و در آن روز تعطیلی که برای جوئیس ارزشمند بود، خودش را قاطی صحبت‌های آنها کند.

کریستین. البته. همین بود که به راحتی به کریستی تغییر پیدا کرده بود. کریستین احتمالاً به طریقی از رابطه مادرش با جان باخبر شده بود. شاید

جان به خانه‌شان می‌رفته یا اِدی وارد خانهٔ جان می‌شده. شاید اِدی سعی کرده بود نظر کودک را بداند.

«از جان خوشت می‌آد؟»

«از خونهٔ جان خوشت می‌آد؟»

«خوبه بریم تو خونهٔ جان زندگی کنیم؟»

«مامان و جان همدیگه رو خیلی دوست دارن و وقتی دو نفر همدیگه رو خیلی دوست داشته باشن می‌خوان با هم تو یه خونه زندگی کنن. معلم موسیقت و جان همدیگه رو اونقدر دوست ندارن که مامان و جان همدیگه رو دوست دارن، واسه همینم قراره من و تو و جان با هم تو خونهٔ جان زندگی کنیم و معلم موسیقت بره تو یه خونهٔ دیگه زندگی کنه.»

این‌ها همه اشتباه بود؛ اِدی هرگز چنین مزخرفاتی بلفور نمی‌کرد و به او اعتبار نمی‌بخشید.

جوئیس تصور می‌کند که می‌داند داستان چگونه پیش می‌رود. بچه از رفتارها و گمراهی‌های بزرگ‌ترها سردرگم و به این سو و آن سو کشیده می‌شود. ولی وقتی دوباره کتاب را برمی‌دارد و شروع به خواندن می‌کند، می‌فهمد در مورد تغییر محل زندگی کودک تقریباً چیزی گفته نشده.

همه چیز در مورد عشق کودک به معلمش است.

پنجشنبه‌ها، یعنی روز درس موسیقی، پراهمیت‌ترین روز هفته است. شادی این روز به موفقیت یا عدم موفقیت کودک در اجرای موسیقی‌اش و به توجه معلم به این اجرا بستگی دارد. می‌شود گفت هر دو تحمل‌ناپذیرند. صدای معلم برای پنهان کردن خستگی و ناامیدی‌اش می‌توانست کنترل‌شده و مهربان باشد یا حتی بذله‌گویی کند. کودک بی‌چاره است. یا معلم ناگهان خوشحال و خندان می‌شود.

«آفرین. باریکلا. امروز واقعاً کارت خوب بود.» و کودک آنقدر احساس

شعف می‌کند که دل‌درد می‌گیرد.

بعد در مورد یک روز پنجشنبه صحبت شده که کودک در زمین بازی لیز خورده و زانویش خراش برداشته. معلم زخمش را با پنبه گرم مرطوب تمیز می‌کند، با صدایی که ناگهان ملایم شده، می‌گوید لازم است از کودک پذیرایی کند و بعد دستش به طرف ظرفی از اسمارتیز می‌رود که برای تشویق بچه‌های کوچک‌تر استفاده می‌شود.

«کدوم رو بیشتر دوست داری؟»

کودک که از خود بی‌خود شده، می‌گوید: «هر کدوم.»

آیا این شروع تغییر است؟ آیا به خاطر بهار و تدارک رسییتال است؟

کودک احساس می‌کند که ممتاز شده. قرار است تکنواز باشد. این بدان معنی است که باید پنجشنبه‌ها بعد از پایان مدرسه برای تمرین بماند و بدین ترتیب اتوبوس مدرسه تا خانه را از دست می‌دهد؛ خانه‌ای که حالا با مادرش در آن زندگی می‌کند. معلم می‌بَرَدش. در راه از او می‌پرسد که آیا برای رسییتال دلشوره دارد.

«کم و بیش.»

معلم به او می‌گوید که پس باید به چیزی واقعاً زیبا فکر کند، مثل پرواز پرنده در آسمان. پرنده مورد علاقه‌اش چیست؟

باز هم مورد علاقه. کودک نمی‌تواند فکر کند. حتی نام یک پرنده هم به فکرش نمی‌رسد و بعد می‌گوید: «کلاغ.»

معلم می‌خندد. «خب. خب. به کلاغ فکر کن. درست قبل از این که شروع به نواختن کنی، به کلاغ فکر کن.»

و بعد وقتی احساس می‌کند که کودک با خنده او تحقیر شده، برای جبران خنده‌اش پیشنهاد می‌کند با هم به پارک ویلینگدن بروند تا ببینند حالا که نزدیک تابستان است، آیا دکه بستنی فروشی باز شده یا نه.

«اگه به راست نری خونه، نگران می‌شن؟»

«می‌دونن با شمام.»

دکه بستنی فروشی باز است ولی بستنی‌ها متنوع نیست. هنوز مزه‌های دلپذیرتر را نیاورده‌اند. کودک این بار با اطمینان توأم با خوشی و اضطراب طعم توت‌فرنگی را انتخاب می‌کند. معلم مثل پیش‌تر بزرگسالان طعم وانیل را انتخاب می‌کند. اما با شاگرد مغازه شوخی می‌کند و به او می‌گوید بهتر است هر چه زودتر بستنی‌های دیگر هم بیاورد وگرنه دیگر دوستش ندارد.

شاید همان روز است که تغییر دیگری رخ می‌دهد. با شنیدن این نحوه حرف زدن معلم، که با صدایی جلف تقریباً مثل دختران بزرگ حرف می‌زند، خیال کودک راحت می‌شود. از آن پس کم‌تر می‌ستایدش ولی کاملاً خوشحال است. سوار اتومبیل می‌شوند و به سمت لنگرگاه می‌روند تا قایق‌های کنار اسکله را تماشا کنند و معلم می‌گوید که همیشه دلش می‌خواست در خانه‌ای قایقی زندگی کند. می‌پرسد زندگی در چنین قایقی جذاب نیست و دختر البته پاسخ مثبت می‌دهد. یکی از این خانه‌های قایقی را انتخاب می‌کنند. قایقی است که در خانه ساخته شده، به آن رنگ آبی روشن زده‌اند و یک ردیف پنجره کوچک با گلدان‌های شمعدانی بر آن نقش بسته.

انتخاب این قایق گفتگو را به خانه‌ای می‌کشاند که کودک اکنون در آن زندگی می‌کند، خانه‌ای که قبلاً معلم در آن زندگی می‌کرد. و از آن پس همیشه در راه بازگشت صحبت به نحوی به همین موضوع ختم می‌شود. کودک می‌گوید از این که اتاق خوابی برای خودش دارد، خوشش می‌آید ولی از این که بیرون اتاق خیلی تاریک است، خوشش نمی‌آید. گاهی تصور می‌کند صدای حیوانات وحشی را بیرون پنجره می‌شنود.

چه جور حیواناتی؟

خرس، شیرکوهی. مادرش می‌گوید این حیوانات در بیشه‌زارند و او هرگز نباید به بیشه برود.

«وقتی صدای این حیوانا رو می‌شنوی، می‌دوی می‌ری پیش مامانت؟»

«اجازه ندارم.»

«خدای من، آخه چرا؟»

«چون جان اون جاس.»

«نظر جان در باره خرس و شیر کوهی چیه؟»

«می‌گه اون‌جا فقط گوزن‌هس.»

«از دست مادرت به خاطر این‌که به تو گفته خرس و شیر کوهی هس،

عصبانی شد؟»

«نه.»

«فکر کنم هیچ وقت عصبانی نمی‌شه.»

«یه دفعه وقتی من و مامانم نوشابه‌ش رو ریختیم تو سینک ظرفشویی، یه

کم عصبانی شد.»

معلم می‌گوید مایه تأسف است که کسی تمام مدت از جنگل بترسد. می‌گوید

آدم می‌تواند در جنگل گردش کند و حیوانات وحشی مزاحمش نشوند،

به خصوص اگر آدم سر و صدا کند که معمولاً می‌کند. راه‌های بی‌خطر را بلد

است و نام تمام گل‌های وحشی را، که همین روزها در می‌آیند، می‌داند. بنفشه

زنبقی. ترلیوم، ویک رابین، گل‌های بنفشه، تاج‌الملوک و سوسن‌های شکلاتی.

«فکر کنم یه اسم دیگه هم دارن، ولی دوست دارم بهشون بگم

سوسن‌های شکلاتی. این جووری انگار خیلی خوشمزه‌ن. البته این اسم به

خاطر مزه‌شون نیس، به خاطر شکلشونه. درست عین شکلات‌هایی‌ان‌که یه

کم توت‌فرنگی له‌شده هم داشته باشن. خیلی کمیابن ولی یه جایی رو بلدم که

یه چند تایی ازشون هس.»

جوئیس کتاب را دوباره زمین می‌گذارد. حالا واقعاً لب‌مطلب را گرفته و

وحشتی را که در راه است، آن فریب‌راه، آن کودک بی‌گناه و آن بزرگسال بیمار

و فضول را احساس می‌کند. باید می‌دانست. همه آن چیزی را که این روزها

مرسوم و در واقع اجباری است. جنگل، گل‌های بهاری. این‌جا نویسنده

خلاقیت شومش را به افراد و موقعیت‌هایی پیوند می‌زد که در زندگی واقعی از سر گذرانده بود. تنبل‌تر از آن بود که چیزی خلق کند ولی نه آن قدر تنبل که دیگران را بدنام نکند.

البته بخشی از آنچه گفته بود، حقیقت داشت. جويس چیزهایی را که فراموش کرده بود، به یاد می‌آورد. کریستین را با اتومبیلش به خانه می‌رساند و همیشه او را نه کریستین، بلکه دختری به حساب می‌آورد. به یاد می‌آورد که نمی‌توانست برای دور زدن به داخل حیاط برود، به همین دلیل کودک را کنار جاده پیاده می‌کرد، بعد بیش از نیم کیلومتر دیگر رانندگی می‌کرد تا به جایی برسد که بتواند دور بزند. هیچ چیز در مورد بستنی به یاد ندارد. ولی آن روزها خانه‌ای قایقی، درست همان‌گونه که در کتاب توصیف شده، در اسکله لنگر انداخته بود. حتی گل‌ها و پرش‌های هولناک موزیانه از کودک ممکن است درست بوده باشد.

باید ادامه بدهد ولی روز بعد ساعت نه صبح تمرین دارد.

چنین چیزی وجود نداشته. اشتباه دیگری مرتکب شده. جنگل و سوسن‌های شکلاتی از داستان کنار می‌روند و در مورد رستال تقریباً چیزی گفته نمی‌شود. مدرسه تازه به پایان رسیده. یکشنبه بعد از هفته آخر کودک را صبح زود از خواب بیدار می‌کنند. صدای معلم را از حیاط می‌شنود و کنار پنجره می‌رود. معلم در اتومبیلش نشسته و در حالی که شیشه را پایین کشیده، با جان حرف می‌زند. بارکش کوچکی به اتومبیل وصل است. جان پابره‌نه است و پیراهن هم به تن ندارد و فقط شلوار جین پوشیده. جان مادر کودک را صدا می‌زند، او به کنار در آشپزخانه می‌آید، چند قدمی در حیاط جلو می‌رود ولی به طرف اتومبیل نمی‌رود. یکی از پیراهن‌های جان را به تن دارد، که به عنوان لباس خانه از آن استفاده می‌کند، همیشه آستین بلند می‌پوشد تا خالکوبی‌اش را بپوشاند.

صحبت در مورد چیزی است که در آپارتمان است و جان قول می‌دهد که برود و آن را بیاورد. معلم کلیدها را برای جان پرت می‌کند. بعد جان و مادر کودک سعی می‌کنند حرف یکدیگر را قطع کنند. به معلم اصرار می‌کنند که چیزهای دیگری هم از خانه بردارد و ببرد ولی او با خنده‌ای ناخوشایند می‌گوید: «همه‌ش برای خودتون.» کمی بعد جان می‌گوید: «باشه، به امید دیدار.» و معلم می‌گوید: «به امید دیدار.» و مادر کودک چیزی نمی‌گوید که بتوان شنید. معلم مثل سابق می‌خندد و جان راهنمایی‌اش می‌کند که چطور با اتومبیل و بارکش در حیاط دور بزنند. این بار کودک با لباس خواب از پله‌ها پایین می‌دود ولی می‌داند که معلم حوصله صحبت کردن با او را ندارد.

مادر کودک می‌گوید: «دیر رسیدی. اون باید به کشتی برسه.»

صدای بوق شنیده می‌شود و جان دستش را بالا می‌برد. بعد به سمت

دیگر حیاط می‌آید و به مادر کودک می‌گوید: «اینم از این.»

کودک می‌پرسد که آیا معلم برمی‌گردد و جان می‌گوید: «احتمالاً نه.»

نصف صفحه در مورد این موضوع است که کودک به تدریج متوجه می‌شود که جریان از چه قرار است. همان‌طور که بزرگ‌تر می‌شود، پرسش‌های خاصی را به خاطر می‌آورد که گویا کندوکاری اتفاقی بوده. اطلاعاتی - واقعاً به درد نخور در مورد جان (که او جان نمی‌نامدش) و مادرش. صبح چه موقع بیدار شدند؟ چه دوست داشتند بخورند؟ با هم آشپزی می‌کردند؟ کدام برنامه‌های رادیو را گوش می‌کردند؟ (هیچ کدام را - چون تلویزیون خریده بودند.)

معلم در پی چه چیزی بود؟ آیا امیدوار بود خبرهای بدی بشنود؟ یا تشنه شنیدن هر چیزی بود و می‌خواست با کسی در تماس باشد که زیر سقف آن خانه می‌خوابد و با آن دو نفر سر یک میز غذا می‌خورد و رابطه نزدیک دارد؟ این چیزی است که کودک هیچ وقت نتوانسته بود بفهمد. آنچه توانسته بود بفهمد این بود که به خود او چقدر کم بها داده شده و عشق دیوانه‌وارش به

معلم چطور به بازی گرفته شده بود و او چقدر نادان بوده و این چیزی است که قطعاً وجودش را مملو از احساس تلخکامی می‌کند. تلخکامی و غرور. خودش را آدمی می‌داند که هرگز بار دیگر تحمیق نخواهد شد.

ولی اتفاقی رخ می‌دهد. و این پایان شگفت‌انگیز داستان است. روزی احساسش نسبت به معلم و آن دوره از کودکی‌اش تغییر می‌کند. نمی‌داند چگونه و چه موقع، ولی متوجه می‌شود که دیگر به آن دوران به منزله نوهی فریب نگاه نمی‌کند. به آن موسیقی که با رنج بسیار فراگرفت (گرچه قبل از رسیدن به نوجوانی کنارش گذاشت) فکر می‌کند. سبکبالی امیدهایش، رگه‌های شادمانی، نام‌های شگفت‌انگیز و قشنگ گل‌هایی که هرگز ندیدشان. عشق. از بابت عشق خوشحال بود. تقریباً به نظرش می‌رسید که در دنیا امساک‌های اتفاقی و البته ناهادلانه در بذل احساسات وجود دارد. اگر برای یک نفر شادی عظیم - هر چند زودگذر و ناپایدار - در بر دارد، برای نفر دیگر ضم و اندوه به بار می‌آورد.

جویس با خود می‌گوید درست است. همین است.

جمعه بعد از ظهر به کتابفروشی می‌رود. کتاب را برای امضا شدن و جعبه‌ای شکلات هم از مغازه لویون همراه می‌برد. در صف می‌ایستد. از تعداد کسانی که آمده‌اند، کمی تعجب می‌کند. زنانی هم‌سن و سال خودش و زنانی سالمندتر یا جوان‌تر از خودش. و چند مرد که همگی جوان‌تر از او هستند و برخی‌شان همراه دوستشان آمده‌اند.

زنی که کتاب را به جویس فروخته بود، می‌شناسدش.

زن می‌گوید: «خوشحالم دوباره می‌بینمتون. نقدی رو که تو نشریه گلوب نوشته بودند خوندید؟ معرکه بود.»

جویس گیج شده و در واقع کمی می‌لرزد. حرف زدن برایش دشوار است. زن در طول صف حرکت می‌کند و توضیح می‌دهد که فقط کتاب‌هایی

امضا می‌شوند که از این مغازه خریداری شده‌اند و چنانچه کتاب مجموعه داستانی باشد که یکی از داستان‌هایش نوشته کریستی اِدل است، متأسفانه امضا نمی‌شود.

زنی که جلوتر از جویس ایستاده، قد بلند و تنومند است، به همین دلیل تا وقتی که برای گذاشتن کتابش روی میز خم نمی‌شود، جویس نمی‌تواند نگاهی به کریستی اِدل بیندازد. بعد زن جوانی را می‌بیند که روی هم رفته با دختر روی پوستر و با دختری که در مهمانی دیده بود، فرق دارد. دیگر لباس و کلاه سیاه در کار نیست. کریستی اِدل کت ابریشمی سرخ‌رنگی به تن دارد که روی برگردان یقه‌اش منجوق‌های کوچک طلایی دوخته شده و زیرش هم تاپ صورتی روشن پوشیده. موهایش را رنگ طلایی باطراوتی زده، گوشواره‌هایی طلایی به گوش و زنجیری طلایی به نازکی مو برگردن دارد. لب‌هایش مثل گلبرگ‌های گل برق می‌زند و به پلک‌هایش سایه قهوه‌ای مایل به قرمز زده.

خب، چه کسی می‌خواهد کتابی را بخرد که نویسنده‌اش بد اخلاق یا بازنده است؟

جویس سبک و سنگین نکرده که چه بگوید. انتظار دارد که به موقع چیزی به فکرش برسد.

بار دیگر زن فروشنده شروع به صحبت کرده.

«کتاب رو در صفحه‌ای که می‌خواید امضا بشه، باز کردید؟»

جویس مجبور است جعبه‌اش را پایین بگذارد تا بتواند این کار را انجام دهد. لرزشی در گلویش حس می‌کند.

کریستی اِدل سرش را بلند می‌کند و به او لبخند می‌زند - لبخندی با صمیمیت شسته رفته، آزادی حرفه‌ای.

«اسمتون؟»

«فقط جویس کافیه.»

وقتش به سرعت سپری می‌شود.

«شما توراف ریور به دنیا اومدید؟»

کریستی ادل با کمی ناراحتی، یا حداقل محو شدن شادمانی از چهره‌اش،

می‌گوید: «نه، به مدت اون‌جا زندگی کردم. تاریخ بزنم؟»

جوئیس جعبه‌اش را برمی‌دارد. در شکلات‌فروشی لویون گل‌های

شکلاتی هم بود ولی سوسن‌های شکلاتی نه. فقط رُز و لاله. به همین دلیل

جوئیس لاله خریده بود که در واقع بی‌شبهت به سوسن نبود. هر دو پیاز

داشتند.

«می‌خواستم ازتون به خاطر داستان ترانه‌هایی در سوگ کودکان تشکر کنم.»

این جمله را چنان شتابان به زبان می‌آورد که تقریباً نام داستان را می‌بلعد.

«برام خیلی ارزش داشت. واسه همین براتون هدیه آوردم.»

زن فروشنده می‌گوید: «داستان فوق‌العاده‌ایه، نه؟» بعد جعبه را از دستش

می‌گیرد و ادامه می‌دهد: «من فقط این رو دو دستی می‌چسبم.»

جوئیس با خنده می‌گوید: «بمب نیس. سوسن‌های شکلاتی یا در واقع

لاله‌های شکلاتیه. سوسن نداشتن، منم فکر کردم دومین چیز قابل قبول

لاله‌س.»

متوجه می‌شود که زن فروشنده دیگر لبخند نمی‌زند، بلکه به سردی

نگاهش می‌کند. کریستی ادل می‌گوید: «متشکرم.»

کوچک‌ترین نشانه‌ای از شناختن در چهره دختر دیده نمی‌شود. جوئیس را

از سالیان گذشته در راف ریور یا از دو هفته پیش در مهمانی به خاطر

نمی‌آورد. حتی نمی‌توان با اطمینان گفت که عنوان داستان خودش را هم به

خاطر دارد. انگار که اصلاً کاری با آن ندارد. انگار این عنوان چیزی بوده که در

ذهنش وول خورده و بیرون آمده و روی زمین چمن به جا مانده. و داستان از

هر واقعیتی که نشئت گرفته باشد، چرا به گونه‌ای رفتار می‌کرد که گویی خیلی

وقت پیش از شرش خلاص شده؟

کریستی اِدِل آنجا می‌نشیند و نامش را می‌نویسد، انگار این تنها نوشته‌ای است که در این جهان مسئولیتش را به عهده می‌گیرد.

زن فروشنده می‌گوید: «از صحبت با هاتون خوشحال شدیم.» و باز هم به جعبه‌ای نگاه می‌کند که دخترک فروشنده در شکلات‌فروشی لوپون با رویان زرد تزئینش کرده.

کریستی اِدِل سرش را بلند کرده تا به نفر بعدی در صف سلام کند و جویس بالاخره متوجه می‌شود که باید قبل از آن‌که باعث سرگرمی و تفریح دیگران شود یا، خدا می‌داند، موضوع جالب توجهی برای پلیس درست کند، کنار بکشد.

از خیابان لانسدیل و بعد از تپه بالا می‌رود و به تدریج آرامشش را باز می‌یابد. این جریان حتی ممکن است به داستان خنده‌داری تبدیل شود و برای دیگران تعریف کند. از این بابت تعجب نمی‌کند.

گودال‌های عمیق

سالی تخم‌مرغ‌های پخته تند را هم بسته‌بندی کرد. از بردن این غذا برای پیک‌نیک متنفر بود چون خیلی کثافتکاری داشت. ساندویچ کالباس، سالاد خرچنگ، تارت لیمو، بسته‌بندی‌شان مشکل بود. کول‌اید برای بچه‌ها و یک شیشه کوچک مامز برای خودش و الکس. می‌خواست فقط یک جرعه بنوشد چون هنوز شیر می‌داد. برای پیک‌نیک لیوان‌های پلاستیکی خریده بود ولی الکس وقتی دیدشان، لیوان‌های واقعی را، که از هدایای هروسیشان بود، از کابینت ظروف چینی برداشت. سالی اعتراض کرد ولی الکس اصرار کرد و مسئولیت پیچیدن و بسته‌بندی لیوان‌ها را خودش به عهده گرفت.

چند سال بعد وقتی کنت نوجوان در همهٔ دروس مدرسه ممتاز شد، یک بار به سالی گفت: «بابا واقعاً ژانیتوم^۱ بورژوااس.» کنت از این‌که به هر حال دانشمند می‌شود آن‌قدر اطمینان داشت که می‌توانست در خانه فرانسوی بلغور کند و قسر در برود.

سالی بی‌اختیار گفت: «پدرت رو مسخره نکن.»

۱. gentilhomme: جنتلمن، مرد محترم (به زبان فرانسوی). - م.

«مسخره نمی‌کنم. فقط موضوع اینه که بیشتر تر زمین‌شناس‌ها چرک و کثیفن.»

مناسبت پیک‌نیک چاپ شدن مقاله‌الکس در نشریه زایت‌شرفیت فور ژومورفولوژی بود. به اوسلیر بلاف می‌رفتند چون در مقاله، به این منطقه خیلی اشاره شده بود و سالی و بچه‌ها هم هرگز آنجا نرفته بودند. از جاده‌ای خاکی ولی نسبتاً خوب خارج شدند و حدود سه کیلومتر در جاده ناهموار بیرون شهر پیش رفتند و به محلی برای توقف اتومبیل‌ها رسیدند که در آن لحظه هیچ اتومبیلی آنجا نبود. علامت راهنمایی و رانندگی را سرهم بندی کرده و روی تخته‌ای سیاه کشیده بودند و رتوش لازم داشت. احتیاطاً گودال‌های عمیق.

سالی با خود گفت چرا خط فاصله گذاشته‌اند. ولی چه کسی اهمیت می‌داد؟ ورودی جنگل خیلی معمولی و بی‌خطر به نظر می‌رسید. البته سالی می‌فهمید که این جنگل‌ها بر فراز دماغه‌ای بلند قرار دارند و منتظر بود که در جایی چشم‌اندازی هول‌انگیز ببیند. انتظار دیدن آنچه را لحظاتی بعد مقابلشان ظاهر شد، نداشت.

گودال‌هایی عمیق، باور کنید، برخی به بزرگی تابوت و برخی خیلی بزرگ‌تر، مثل اتاق‌هایی حفر شده، میان صخره‌ها قرار داشت. میانشان راهروهایی پیچ در پیچ بود و در کناره‌هایشان سرخس و خزه رویده بود. ولی روی قله‌سنگ‌های سطوح خیلی پایین‌تر را هیچ گیاه و سبزه‌ای نپوشانده بود. جاده در زمینی سخت یا بر فراز شیب‌هایی از صخره‌های ناهموار و از میان قله‌سنگ‌ها پیچ و تاب می‌خورد.

پسرها، کنت نه ساله و پتر شش ساله، فریاد زدند: «وای!» و به جلو دویدند. الکس داد زد: «این‌جا از جلو چشممون دور نمی‌شید. مسخره‌بازی در نمی‌آرید. می‌شنوید؟ می‌فهمید چی می‌گم؟ جواب بدید.»

بچه‌ها گفتند می‌فهمند و او هم به کار خود ادامه داد و سبد پیک‌نیک را برداشت و ظاهراً دیگر هیچ‌گونه هشدارری را لازم نمی‌دانست. سالی، در حالی که ساوانا و کیسه پوشک را در دست داشت، تلوتلوخوران با سرعتی که چندان برایش آسان نبود حرکت می‌کرد. تا وقتی که پسرهایش را ندید که می‌دوند و زیرچشمی نگاه‌هایی به گودال‌های سیاه می‌اندازند و فریادهای وحشتزده اغراق‌آمیز ولی محتاطانه می‌کشند، نتوانست قدم آهسته کند. از شدت خستگی و ترس و نوعی خشم آشنا که وجودش را در بر می‌گرفت، گریه‌اش گرفته بود.

تا وقتی که مسافتی را که به نظر سالی نیم کیلومتر می‌رسید ولی در واقع یک چهارم کیلومتر بود میان خاک و خل و صخره‌ها طی نکردند، منظره دیده نشد. بعد روشنایی را دید و ظاهر شدن ناگهانی آسمان را و بعد شوهرش را که ایستاد. الکس با فریاد و ابراز احساسات خبر از رسیدن داد و بعد پسرها با حیرتی واقعی هلهله کردند. سالی وقتی از جنگل بیرون آمد، دیدشان که بر چینه‌ای ایستاده‌اند که بالاتر از نوک درختان است - و بعد معلوم شد بالاتر از چندین طبقه درخت است - و در پایین پایشان مزارع تابستانی سبز و زرد گسترده است.

همین که ساوانا را روی پتویش زمین گذاشتند، گریه سر داد.

سالی گفت: «گشنه‌س.»

الکس گفت: «فکر کردم غذایش رو تو ماشین خورد.»

«خورد، ولی بازم گشنه‌س.»

ساوانا را با یک دستش محکم در آغوش نگه داشت و با دست دیگرش سبد پیک‌نیک را باز کرد. البته این روشی نبود که الکس برنامه‌ریزی کرده بود ولی با خوش خلقی آه کشید، لیوان‌ها را از جیب‌هایش بیرون آورد، بازشان کرد و روی چمن گذاشت.

کنت گفت: «قُلپ قُلپ. منم تشنه‌مه.» و پیترو هم بلافاصله از او تقلید کرد و

گفت: «قُلپ قُلپ. منم می‌خوام. قُلپ قُلپ.»

الکس گفت: «خفه شید.»

کنت گفت: «پتر خفه شو.»

الکس به سالی گفت: «براشون نوشیدنی چی آوردی؟»

«کول اید. توی تنگ آبیسه س. لیوان‌های پلاستیکی هم توی دستمال

زیرشه.»

البته الکس معتقد بود کنت به دلیل تشنگی این مزخرفات را شروع نکرده.

با خودش می‌گفت وقتش رسیده که ساوانا شیر خوردن با شیشه را شروع کند.

دیگر تقریباً شش ماهه شده بود. فکر کرد که سالی در مورد شیر دادن به بچه

خیلی بی‌قید و بند است. گاهی در حالی که کودک هنوز باولع شیر می‌خورد،

او در آشپزخانه با دست آزادش کار می‌کند و در همان حال کنت زیرچشمی

نگاهش می‌کند و پتر از پارچ شیر مامان حرف می‌زند. الکس می‌گفت این حرف

پتر هم از کنت در آمده. کنت فضول و دردسرساز بود و ذهن کثیفی داشت.

سالی گفت: «خب من مجبورم این کارها رو انجام بدم.»

«شیر دادن کاری نیس که مجبور باشی انجام بدی. از فردا می‌تونم با

شیشه بهش شیر بدی.»

«به‌زودی همین کار رو می‌کنم. نه همین فردا، ولی به‌زودی.»

ولی حالا بفرما، باز هم اجازه داده که ساوانا و پارچ‌های شیر، بر پیک‌نیک

حکمفرمایی کنند.

کول اید و بعد نوشیدنی خودشان در لیوان‌ها ریخته می‌شوند. سالی

جرعه‌ای می‌نوشد و به الکس لبخند می‌زند تا به او بگوید دلش می‌خواهد با

هم تنها باشند. الکس لیوانش را سر می‌کشد و انگار جرعه‌ای که سالی

نوشیده و لبخندش برای آرامش مرد کافی بوده، پیک‌نیک را شروع می‌کند.

سالی می‌گوید که کدام ساندویچ از آن نوع خردلی دارد که الکس دوست

دارد، کدامشان از خردلی که خودش و پتر دوست دارند و کدام برای کنت

است که اصلاً خردل ندارد.

وقتی سرش به این کار گرم است، کنت پشت سرش می‌خزد و ته‌مانده نوشیدنی او را تمام می‌کند. احتمالاً پتر او را در حین این کار دیده ولی به دلیل خاصی لو نمی‌دهد. سالی مدتی بعد متوجه می‌شود که چه اتفاقی افتاده و الکس اصلاً متوجه نمی‌شود و لیوان سالی را با لیوان خودش تمیز و مرتب بسته‌بندی می‌کند و در همان حال برای بچه‌ها از سنگ‌های دولومیت صحبت می‌کند.

پسرها، همان طور که ساندویچ‌ها را می‌بلعند، ظاهر آگوش می‌دهند و بعد بی‌توجه به تخم مرغ پخته و سالاد، تارت‌ها را می‌قاپند.

الکس می‌گوید دولومیت همین پوش سنگ قطوری است که می‌بینند. در قسمت‌های زیرین سنگ رستی است یعنی خاک رسی است که تبدیل به سنگ شده و رگه‌های خیلی خیلی نازک دارد. آب از میان دولومیت عبور می‌کند و وقتی که به سنگ رستی می‌رسد همان‌جا می‌ماند، نمی‌تواند از میان لایه‌های نازک‌تر و رگه‌های نازک عبور کند. به این ترتیب فرمایش، یعنی از بین رفتن دولومیت، اتفاق می‌افتد و راهش را به منبع اصلی باز می‌کند، یک کانال را می‌خورد و در نتیجه پوش سنگ بست‌های عمودی درست می‌کند. آیا می‌دانند عمودی یعنی چه؟

کنت با بی‌حالی می‌گوید: «بالا و پایین.»

«بست‌های عمودی سستن و به سمت بیرون کج می‌شن و شکاف‌های یخی رو پشت سر می‌ذارن و بعد از میلیون‌ها سال به کلی می‌شکنن و از قسمت‌های شیب‌دار به طرف پایین سقوط می‌کنن.»

کنت می‌گوید: «باید برم.»

«کجا بری؟»

«برم جیش کنم.»

«وای از دست تو. برو.»

پتر می‌گوید: «منم باید برم.»

سالی ناخودآگاه به خودش فشار می‌آورد و دهانش را می‌بندد. الکس نگاهش می‌کند و انگار از این‌که دهانش را بسته، راضی است. لبخند نامحسوسی به هم می‌زنند.

ساوانا به خواب رفته و لب‌هایش شل شده. حالا که پسرها دور شده‌اند، تمام کردن شیر دادن به او آسان‌تر است. سالی می‌تواند آروغ او را بگیرد و روی پتو جایش را مرتب کند. می‌داند که الکس از دیدن این صحنه خوشش نمی‌آید و پیوند جنسیت و تغذیه را زننده می‌داند. اگر به نظرش این صحنه ناخوشایند است، می‌تواند رویش را برگرداند. مرد همین‌کار را هم می‌کند.

همان موقع که دکمه‌هایش را می‌بندد، فریادی بی‌هدف و ضعیف می‌شنود و قبل از او الکس از جا برمی‌خیزد و شروع به دویدن می‌کند. صدای فریادی که به آن‌ها نزدیک می‌شود، صدای پتر است.

«کنت افتاد. کنت افتاد.»

پدرش فریاد می‌زند: «دارم می‌آم.»

سالی معتقد است که بلافاصله، حتی قبل از شنیدن صدای پتر، فهمیده بود چه اتفاقی افتاده. اگر اتفاقی افتاده بود، ممکن نبود برای کودک شش‌ساله‌اش باشد که شجاع بود و خلاق ولی نه اهل خودنمایی. اتفاق برای کنت افتاده بود. دقیقاً می‌توانست ببیند که چه پیش آمده. کنت در گوردال داشته کارش را می‌کرده و می‌خواست هم تعادلش را حفظ کند و هم سر به سر پتر بگذارد و مسخره‌بازی در بیاورد.

زننده بود. در انتهای شکاف یخی روی خاک و خل دراز کشیده بود ولی داشت دست‌هایش را تکان می‌داد و تلاش می‌کرد خودش را بالا بکشد. با ناتوانی تقلا می‌کرد. یک پایش زیر بدنش بود و پای دیگرش به طرز عجیبی خم شده بود.

سالی به پتر گفت: «تو می‌تونی بچه رو بغل کنی؟ برگرد پیش وسایل. بذارش زمین و مواظبش باش. پسر خوب خودم. پسر خوب و قوی.»

الکس داشت وارد گودال می‌شد، به زحمت خودش را پایین می‌کشید و به کنت می‌گفت که حرکت نکند. تنهایی پایین رفتن امکان داشت ولی بیرون آوردن کنت سخت بود.

آیا باید طرف اتومبیل بدود تا ببیند آنجا طنابی هست؟ طناب را به بدنه درخت ببندد. شاید طناب را به بدن کنت ببندند تا وقتی الکس بلندش می‌کند، سالی بالا بکشدش.

طنابی آنجا نیست. چرا باید باشد؟

الکس به کنت رسیده بود. خم شد و بلندش کرد. کنت از شدت درد فریادی التماس‌آمیز کشید. الکس او را روی شانه‌هایش انداخت. سرش یک طرف افتاد و پاهای بی‌فایده‌اش، که یکیشان به طرز عجیبی بیرون زده بود، روی هم افتادند. الکس بلند شد، تلوتلو خوران چند قدم برداشت و در حالی که هنوز کنت را نگه داشته بود، روی زانو نشست. تصمیم گرفته بود سینه‌خیز حرکت کند و راهش را به سمت توده‌ی خاکی باز کند که قسمت زیادی از انتهای شکاف یخی را پوشانده بود و سالی دلیل این کارش را فهمید. بدون آن‌که سرش را بلند کند، فریاد زنان دستوراتی به سالی داد و سالی با وجود این‌که یک کلمه هم متوجه نشد، منظورش را فهمید. از جا برخاست - اصلاً چرا زانو زده بود؟ با گذر از میان نهال‌ها خودش را به جایی رساند که ارتفاع خاک به حدود شاید یک متر می‌رسید. الکس به جلو می‌خزید، در حالی که کنت را مثل آهن‌پاره کشته‌شده بر دوش داشت.

سالی فریاد زد: «من این‌جام. این‌جا.»

کنت را پدرش باید بلند می‌کرد و مادرش به سمت سکوی سنگی می‌کشید. پسر بچه‌ای استخوانی بود که هنوز به اولین مرحله‌ی فوران بلوغ نرسیده بود ولی مثل کیسه‌ی سیمان سنگین شده بود. بازوهای سالی در اولین تلاش نتوانستند بکشندش. جایش را عوض کرد و به جای آن‌که روی شکم دراز بکشد، چمباتمه زد و با تمام توانایی شانه‌ها و قفسه‌ی سینه‌اش و با کمک

الکس، که بدن کنت را از پشت هل می داد، بالاخره کنت را بالا کشید. سالی در حالی که کنت میان بازوهایش بود، به پشت افتاد و دید که چشمان کنت باز شد و وقتی از حال رفت، انگار چشم هایش به سمت بالا و طرف سرش رفت. وقتی الکس هم سینه خیز بیرون آمد، دو بچه دیگر را برداشتند و به طرف بیمارستان کالینگوود رفتند. ظاهراً جراحی داخلی در کار نبود. هر دو پای کنت شکسته بود. یکی از شکستگی ها به گفته دکتر جزئی بود و پای دیگر خرد شده بود.

سالی همراه کنت رفته بود و الکس مانده بود تا مراقب بچه ها باشد. دکتر به سالی گفت: «این جور جاها آدم نباید به لحظه هم از بچه ها چشم برداره. اون جا تابلوهای هشداردهنده نداشته بودن؟»

سالی با خود گفت که اگر الکس همراه کنت بود، دکتر جور دیگری حرف می زد: «پسر بچه ها همین طورن. به لحظه غفلت کنی می رن جایی که نباید برن. خب پسرها پسرن دیگه.»

سالی آن قدر شکرگزار خدا و سپاسگزار الکس بود که بابت هیچ چیز عصبانی نشد.

کنت مجبور شد نیمه دوم سال تحصیلی را به مدرسه نرود و بخش نخست این مدت را با بی قراری در تختخوابی اجاره ای در بیمارستان سر کند. سالی تکالیفش را از مدرسه می گرفت و برایش می برد و او هم در چشم بر هم زدنی انجامشان می داد. بعد تشویقش کردند که تکالیف اضافی انجام دهد. یکی از این تکالیف سیر و سفر بود - کشور مورد نظرت را انتخاب کن. گفت: «می خوام جایی رو انتخاب کنم که هیچ کس دیگه ای انتخاب نمی کنه.»

در این هنگام سالی چیزی به او گفت که به هیچ کس دیگری نگفته بود. گفت که چقدر به جزایر دورافتاده علاقه مند است. نه جزایر هاوایی، جزایر

قناری یا هبراید یا جزایر یونان که همه دوست دارند بروند، بلکه جزایر کوچک یا گمنامی که هیچ کس در موردشان حرف نمی‌زند یا به ندرت ممکن است کسی به دیدنشان برود. اسانسیون، ترستان دا کانها، جزایر چاتهام و جزیره کریسمس و جزیره دسلیشن^۱ و جزایر فارو. او و کنت شروع کردند به جمع‌آوری هر اطلاعاتی که می‌توانستند پیدا کنند و به خودشان اجازه نمی‌دادند که چیزی غیرمستند بنویسند. و هیچ وقت هم به الکس نمی‌گفتند که چه کار می‌کنند.

سالی گفت: «اگه به الکس بگم، خیال می‌کنه عقلمون رو از دست دادیم.» افتخار اصلی جزیره دسلیشن گیاهی بسیار باستانی بود، نوعی کلم منحصر به فرد. آن‌ها مراسم ستایش این کلم، لباس‌های ویژه و رژه‌هایی به افتخار کلم را مجسم می‌کردند.

سالی به پسرش گفت که قبل از تولد او در تلوزیون دیده بود که ساکنان جزیره ترستان دا کانها در فرودگاه هیدرو از هواپیما پیاده می‌شوند چون به دلیل وقوع زلزله همگی آن جزیره را ترک کرده بودند. سربراه و متین و، مثل موجوداتی از قرن‌های دیگر، عجیب به نظر می‌رسیدند. باید کم و بیش به لندن عادت می‌کردند ولی وقتی آتشفشان آرام شد، می‌خواستند به خانه‌هایشان برگردند.

البته وقتی کنت به مدرسه برگشت، اوضاع تغییر کرد ولی هنوز هم بزرگ‌تر از سنش به نظر می‌رسید، با ساوانا، که لجباز شده بود و سرترسی داشت و پتر که همیشه طوری داخل خانه می‌پرید که انگار طوفانی از بلاست، مدارا می‌کرد. با پدرش هم خیلی مؤدبانه رفتار می‌کرد، روزنامه‌اش را از دست ساوانا نجات می‌داد و دوباره با دقت تا می‌کرد و هنگام شام صندلی‌اش را بیرون می‌کشید.

می‌گفت: «به افتخار مردی که زندگیم رو نجات داد.» یا «قهرمان اومد خونه.»

این سخنان را تا حدودی با حالتی نمایشی به زبان می‌آورد ولی هیچ‌گاه مسخره نمی‌کرد. با وجود این اعصاب الکس را به هم می‌ریخت. کنت او را حتی قبل از جریان افتادنش در گودال هم عصبانی می‌کرد.

الکس می‌گفت: «تمومش کن.» و پنهانی به سالی شکایت می‌کرد.

«اون می‌گه تو احتمالاً دوستش داشته‌ای، چون نجاتش داده‌ای.»

«وای خدا، به جای اون هر کس دیگه‌ای هم که بود نجاتش می‌دادم.»

«لطفاً این حرف رو جلوش نزن.»

وقتی کنت به دیرستان رفت، رابطه‌اش با پدرش بهتر شد. رشته علوم را انتخاب کرد. علوم تجربی و نه علوم غیرتجربی و حتی این هم مخالفت الکس را برنمیگیخت. هر چه سخت‌تر، بهتر.

ولی کنت شش ماه پس از رفتن به دانشگاه ناپدید شد. کسانی که می‌شناختندش - گویا هیچ‌کدام اداها نکردند دوستش هستند - گفتند که در مورد رفتن به کرانه غربی حرف می‌زده و درست زمانی که پدر و مادرش تصمیم گرفته بودند پیش پلیس بروند، نامه‌ای رسید. گفته بود که در مغازه لاستیک‌فروشی‌ای در حومه شمال تورنتو کار می‌کند. الکس به دیدنش رفت تا به او دستور بدهد که برای ادامه تحصیلش برگردد. ولی کنت قبول نکرد. گفت که از کارش خیلی راضی است و پول خوبی به دست می‌آورد یا خیلی زود، وقتی ترفیع بگیرد، به دست خواهد آورد. بعد سالی بدون این که به الکس بگوید، به دیدن کنت رفت و دید که خیلی سرحال است و پنج کیلو هم وزن اضافه کرده. کنت گفت که حالا دیگر دوستانی هم دارد.

وقتی سالی به الکس اعتراف کرد که به دیدن کنت رفته، گفت: «این به

دوره‌س، اون می‌خواد طعم استقلال رو بچشه.»

«تا جایی که به من مربوط می‌شه، می‌تونه یه شکم سیر استقلال بخوره.»
 کنت به سالی نگفته بود کجا کار می‌کند ولی این موضوع اهمیتی نداشت
 چون دفعه بعد که سالی به دیدنش رفت، کارش را رها کرده بود. سالی
 دستپاچه شد - احساس کرد کارگری که این موضوع را به او گفت پوزخند زد
 - به همین دلیل هم سالی از او نپرسید کنت کجا رفته. با خود گفت که به هر
 حال کنت به محض آن‌که بار دیگر در جایی مستقر شود، تماس می‌گیرد.

کنت سه سال بعد این کار را کرد. نامه‌اش از نیدلز کالیفرنیا پست شده بود ولی
 گفته بود که زحمت دنبال کردنش را به خود ندهند چون مثل بلانش در حال
 گذر است. الکس گفت: «بلانش دیگه کدوم خریه؟»

سالی گفت: «شوخی کرده. مهم نیس.»

کنت نگفت که روی چه چیزی کار می‌کند یا این مدت کجا بوده یا با کسی
 ارتباط داشته یا نه. از بابت این‌که این همه مدت بی‌خبرشان گذاشته بوده
 عذرخواهی نکرد، از آن‌ها احوالپرسی نکرد و از حال خواهر و برادرش
 چیزی نپرسید. در عوض، چندین صفحه در مورد زندگی خودش نوشت. نه
 در مورد جنبه عملی زندگی‌اش، بلکه در مورد اعتقاداتش، در مورد این‌که
 زندگی‌اش چگونه باید باشد و این‌که اکنون چگونه است.

نوشته بود: «به نظرم خیلی مضحک است که انتظار دارند آدم خودش را
 در جامه‌ای خاص محبوس کند. منظورم این است که مثلاً آدم در جامه
 مهندس یا پزشک یا زمین‌شناس محبوس شود و بعد پوست خودش روی این
 جامه رشد کند، منظورم این است که بدین سان آدم نمی‌تواند آن جامه را از تن
 به در آورد. ولی به ما این فرصت داده شده که تمام جهان واقعیت درونی و
 بیرونی را بکاریم و به گونه‌ای زندگی کنیم که شامل مادیات و معنویات و تمام
 زیبایی‌ها و زشتی‌هایی بشود که پیش روی بشر است و این هم درد است و هم
 خوشی و ناآرامی. شاید این‌گونه که نظرم را بیان می‌کنم به نظرتان پرطمطراق

بیاید ولی یک چیز را آموخته‌ام و آن کنار گذاشتن فرور روشنفکرانه است...»

الکس گفت: «مواد مصرف می‌کنه. خیلی تابلوئه. مغزش از مصرف مواد مخدر پوک شده.»

در نیمه‌های شب گفت: «روابط زناشویی.»

«که چی؟»

«این چیزیه که باعث می‌شه آدم به وضعیتی دچار بشه که کنت در موردش صحبت می‌کنه. دست به هر کاری بزنه تا بتونه مخارج به زندگی رو تأمین کنه. تا بتونه هزینه ارتباط مداوم و هواقب اون رو بپردازه. این مایه افتخار نیس.»

سالی گفت: «وای خدا، چه رماتیکی.»

«رسیدن به نیازهای اساسی اصلاً رماتیکی نیس. دارم سعی می‌کنم بگم اون طبیعی نیس.»

در ادامه نامه - یا آن گونه که الکس می‌گفت، تاخت و تاز - کنت نوشته بود که از خیلی آدم‌ها خوشبخت‌تر بوده چون حادثه‌ای نزدیک به مرگ را از سر گذرانده و به واسطه این حادثه هشیارتر شده و به خاطرش تا ابد باید سپاسگزار پدرش باشد که به زندگی بازش گردانده و مادرش که با مهربانی پذیرایش شده.

«شاید تو اون لحظات دوباره به دنیا اومدم.»

الکس زیر لب فرزد: «نه، من همچو چیزی نمی‌گم.»

سالی گفت: «نگو منظورت این نیس.»

«نمی‌دونم منظورم همینه یا نه...»

آن نامه، که با عبارت دوستدار شما امضا شده بود، آخرین خبری بود که از کنت رسید.

پیتر رشته پزشکی را انتخاب کرد و ساوانا حقوق را.

سالی در کمال تعجب متوجه شد که به زمین‌شناسی علاقه‌مند شده. یک بار با الکس در مورد جزایر صحبت کرد - البته در مورد خیالاتش در این خصوص و این که کنت ممکن است اکنون در یکی از آن‌ها زندگی کند، چیزی نگفت. گفت که بسیاری از جزئیات را که می‌دانسته اکنون فراموش کرده و باید به دایرةالمعارف رجوع کند، یعنی همان‌جایی که قبلاً اطلاعاتش را از آن به دست آورده بود. الکس گفت هر چه او بخواهد بداند احتمالاً در اینترنت پیدا می‌شود. سالی گفت احتمالاً در مورد جاهای گمنام در اینترنت اطلاعاتی نیست و همان موقع الکس به طبقه پایین کشاندش و در عرض چند لحظه جزیره تریستان داکانها به شکل صفحه‌ای سبزرنگ در جنوب اقیانوس اطلس مقابلش ظاهر شد. اطلاعات مربوط به آن هم به وفور وجود داشت. سالی یکه خورد و رو برگرداند و الکس که توی ذوقش خورده بود - تعجبی ندارد - دلیلش را پرسید.

«نمی‌دونم چرا، ولی انگار حالا دیگه علاقه‌م از بین رفت.»

الکس گفت که این خوب نیست و لازم است سالی کاری بکند. الکس به تازگی از کار تدریس بازنشسته شده و در صدد بود که کتاب بنویسد. دستیار لازم داشت و حالا دیگر نمی‌توانست مثل آن وقتی که هنوز در دانشکده بود، از دانشجویان دوره کارشناسی ارشد تقاضای همکاری کند. (سالی نمی‌دانست این حرفش درست است یا نه.) به الکس یادآوری کرد که چیزی در مورد صخره‌ها نمی‌داند و الکس گفت اشکالی ندارد. می‌تواند از سالی برای تهیه مقیاس‌های تصاویر استفاده کند.

به این ترتیب سالی در تصاویر کوچک با لباس مشکی یا براق ظاهر می‌شد و در تضاد با باریکه‌های سیلوری^۱ یا صخره دؤنی قرار می‌گرفت یا کنار سنگ‌های دگرگونی می‌ایستاد، سنگ‌هایی که بر اثر فشارهای شدید

۱. Silurian متعلق به دورانی از زمین‌شناسی که در طی آن نخستین حیوانات و گیاهانی که تنفس می‌کنند به وجود می‌آیند. - م.

تشکیل شده‌اند و به واسطه برخورد با صفحات پاسیفیک و آمریکایی چین برداشته‌اند و تغییر شکل داده‌اند تا قاره جدید را به وجود آورند. به تدریج یاد گرفت چشمانش را به کار گیرد و دانش جدید را به کار بندد، تا حدی که می‌توانست در خیابان خالی حاشیه شهر بایستد و متوجه شود که زیر پاهایش در عمق بسیار زیاد، سنگریزه‌ها چاله حاصل از آتشفشان را پر کرده‌اند؛ چاله‌ای که هرگز دیده نشده و نمی‌شود، زیرا چشمی نبوده تا آفرینشش را ببیند یا روند تشکیل شدن، پر شدن، پنهان شدن و گم شدنش را نظاره‌گر باشد. الکس برای شناساندنشان هر کاری می‌توانست، انجام می‌داد و سالی هم از این بابت تحسینش می‌کرد ولی می‌دانست که نباید در این مورد حرفی بزند. در این سال‌های آخر دوستان خوبی برای هم بودند، گرچه سالی نمی‌دانست که این سال‌ها سال‌های آخر است و شاید الکس می‌دانست. برای جراحی به بیمارستان رفت و نقشه‌ها و عکس‌هایش را هم با خودش برد و روزی که قرار بود به خانه برگردد، درگذشت.

این حادثه در تابستان اتفاق افتاد و پاییز آن سال تورتو دچار آتش‌سوزی بزرگی شد. سالی مدتی مقابل تلویزیون نشست و آتش را تماشا کرد. آتش‌سوزی در محله‌ای رخ داد که برای سالی آشنا بود یا در گذشته می‌شناختش، در زمانی که هیپی‌ها با وسایل فالگیری و تسبیح و گل‌های کاغذیشان، که هر کدام به اندازه کدو حلوایی بود، در آن محله سکونت داشتند. بعد از آن دوران هم، یعنی وقتی که رستوران‌های مخصوص گیاهخواران به کافه‌ها و بوتیک‌های گرانقیمت تبدیل شد، هنوز با آن محله آشنایی داشت. حالا مجتمعی مسکونی از آن ساختمان‌های قرن نوزدهمی از بین رفته بود و گزارشگر داشت از این اتفاق بد حرف می‌زد، همین‌طور از افرادی که در آپارتمان‌های قدیمی بالای مغازه‌ها زندگی می‌کردند و خانه‌هایشان را از دست داده بودند و حالا از میان آتش بیرون کشیده و به خیابان منتقل می‌شدند.

سالی با خود گفت که نامی از صاحبان این خانه‌ها به میان نمی‌آید و آنان احتمالاً از مجازات به دلیل سیم‌کشی‌های غیراستاندارد و وجود سوسک و ساس در این خانه‌ها جان سالم به در می‌برند چون ساکنان فقیر این اماکن، یا در نتیجهٔ گول خوردن از صاحبخانه‌ها یا از ترس، در مورد چنین مسائلی شکایت نمی‌کنند.

این روزها گاهی حس می‌کرد ال‌کس در سرش حرف می‌زند و حالا هم قطعاً همین اتفاق داشت می‌افتاد. تلویزیون را خاموش کرد.

بیش‌تر از ده دقیقه نگذشته بود که تلفن زنگ زد. ساوانا بود.

«مامان تلویزیونت روشنه؟ دیدی؟»

«آتش‌سوزی رو می‌گی؟ دیدم، ولی بعد تلویزیون رو خاموش کردم.»

«نه. اونو دیدی؟ الان دارم دنبالش می‌گردم. پنج دقیقه پیش دیدمش.»

مامان، کنت بود. حالا دیگه نمی‌تونم پیدااش کنم. ولی خودش بود.»

«مجروح بود؟ تلویزیون رو روشن می‌کنم. چیزیش شده بود؟»

«نه، داشت کمک می‌کرد. سر برانکاردی رو گرفته بود که روش به نفر رو

خوابونده بودن، نمی‌دونم طرف مرده بود یا فقط مجروح بود. ولی اون خود

کنت بود. حتی می‌شد دید که می‌لنگه. حالا تلویزیون روشنه؟»

«آره.»

«باشه، آروم می‌گیرم. مطمئنم برگشته داخل ساختمون.»

«ولی قطعاً اجازه نمی‌دن که...»

«با سابقه‌ای که از کنت داریم، می‌تونه دکتر باشه. لعنتی‌ها، دوباره داره اون

یارو رو نشون می‌ده که خونواده‌ش صد ساله اون‌جا کاسبی می‌کنن. بذار تلفن

رو قطع کنیم و چشممون فقط به صفحهٔ تلویزیون باشه. مطمئنم دوباره کنت

رو صفحه ظاهر می‌شه.»

ولی کنت دیگر ظاهر نشد. صحنه‌ها تکرار می‌شدند.

ساوانا دوباره زنگ زد.

«باید ته و توی این قضیه رو در بیارم. یه نفر رو می‌شناسم که تو خبرگزاری کار می‌کنه. می‌تونیم ازش بخوایم که اون صحنه رو دوباره بهمون نشون بده. باید سر در بیاریم.»

ساوانا هرگز برادرش را به درستی نشناخته بود. پس این همه قیل و قال برای چه بود؟ آیا مرگ پدر باعث شده بود نیاز به داشتن خانواده را بیشتر احساس کند؟ باید زودتر ازدواج کند و بچه دار شود. ولی وقتی چیزی فکرش را مشغول می‌کرد، لجباز و خودسر می‌شد. آیا امکان داشت کنت را پیدا کند؟ وقتی ده ساله بود پدرش به او گفته بود چون همیشه می‌خواهد از قضایا سر در بیاورد، باید وکیل شود و از آن پس او می‌گفت که می‌خواهد وکیل شود. رعشه، حسرت و خستگی شدید سالی را از پا درآورد.

آن شخص کنت بود و ظرف یک هفته ساوانا همه چیز را در موردش فهمیده بود. نه. بهتر است بگویم آنچه کنت می‌خواست او بداند، فهمیده بود. کنت چند سالی در تورتو زندگی کرده بود. اغلب از مقابل ساختمانی که ساوانا در آن کار می‌کرد عبور می‌کرده و دو بار در خیابان دیده بودش. یک بار سر چهارراه روی روی هم درآمده بودند. البته ساوانا نشناخته بودش چون ردای خاصی بر دوش داشت.

سالی گفت: «ردای هندوهای کرشنا.»

«وای سامان، اگه آدم راهب باشه معنی این نیست که از هندوهای کرشناست. به هر حال اون حالا دیگه راهب نیست.»

«خب پس چیه؟»

«می‌گه در زمان حال زندگی می‌کنه. منم گفتم مگه این روزها ما همه در حال زندگی نمی‌کنیم و اون گفت که نه، منظورش زمان حال واقعیه.»

گفته بود جایی که آنها در همان لحظه در آن بودند و ساوانا گفته بود:

«منظورت همین زباله‌دوניה؟» چون قهوه‌خانه‌ای که کنت به آن‌جا دعوتش کرده بود واقعاً زباله‌دانی بود.

کنت گفت: «من این رو طور دیگه‌ای می‌بینم.» ولی بعد اضافه کرد که هیچ اعتراضی نسبت به نحوه نگرش ساوانا یا دیگران ندارد.

ساوانا گفت: «خب این از بزرگی شماس.» ولی بعد خودش خنده‌اش گرفت و کنت هم به حرفش خندید.

کنت گفت که اعلامیه‌الکس را در روزنامه دیده و گمان می‌کند که خوب نوشته شده. فکر می‌کرد الکس از اشاره‌هایی که در اعلامیه به مسائل جغرافیایی شده بود خوشش بیاید. دلش می‌خواست بدانند در میان افراد خانواده عزادار نامی هم از او برده شده یا نه و وقتی نام خود را پیدا کرده کمی جا خورده. می‌خواست بدانند پدرش قبل از مرگ گفته بوده می‌خواهد نام چه کسانی در فهرست عزاداران ذکر شود یا نه.

ساوانا گفت که نه، پدرشان خیال نداشته به این زودی‌ها بمیرد. بقیه افراد خانواده مذاکره کرده و به این نتیجه رسیده بودند که نام کنت هم باید ذکر شود.

کنت گفت: «پس تصمیم پدر نبود. خب نه.»

بعد راجع به سالی سؤال کرده بود.

سالی چیزی مثل بادکنک بادشده در سینه‌اش حس کرد.

«خب تو چی گفتی؟»

«گفتم روبراه‌ی. شاید به کم کسل باشی چون تو و پدر خیلی با هم صمیمی بودین و تو هنوز به تنهایی عادت نکرده‌ای. بعد اون گفت بهت بگم

اگه دلت می‌خواد می‌تونن به دیدنش بری و منم گفتم بهش می‌گم.»

سالی چیزی نگفت.

«مامان حواست هس؟»

«گفت کی و کجا؟»

«نه، قرار شد ظرف یه هفته بینمش و بهش بگم کی و کجا. فکر کنم یه جورایی خوشش می‌آد که صاحب‌اختیار باشه. می‌دونستم که تو فوراً موافقت می‌کنی.»

«خب معلومه که موافقت می‌کنم.»

«نمی‌ترسی که تنها بری؟»

«چرند نگو. واقعاً همونی بود که تو آتیش‌سوزی دیده بودیش؟»

«نگفت خودش بوده یا نه ولی طبق اطلاعات من خودش بوده. از قرار

معلوم تو یه جاهایی از شهر بین یه سری آدم‌ها خیلی شناخته شده‌س.»

سالی یادداشتی دریافت می‌کند. عجیب است چون بیش‌تر افرادی که می‌شناسد، از پست الکترونیکی یا تلفن استفاده می‌کنند. خوشحال شد که تلفن نزده. نمی‌دانست آمادگی شنیدن صدای او را دارد یا نه. در یادداشت از او خواسته شده بود اتومبیلش را در پارکینگ مترو در انتهای خط بگذارد و سوار قطار شود و در ایستگاهی که گفته بود پیاده شود و کنت آن‌جا منتظرش است.

سالی توقع داشت کنت را در طرف دیگر ورودی گردان ایستگاه ببیند، ولی او آن‌جا نبود. شاید منظورش این بوده که بیرون ایستگاه منتظر است. از پله‌ها بالا رفت و زیر نور آفتاب بیرون آمد. همه جور آدم هلش می‌دادند و شتابان از کنارش می‌گذشتند. احساس ناتوانی و پریشانی می‌کرد. ناتوانی‌اش به دلیل آن بود که معلوم بود کنت نیامده و پریشانی‌اش به این دلیل بود که دقیقاً چیزی را احساس می‌کرد که همشهریانش احساس می‌کردند، گرچه هرگز آنچه آن‌ها می‌گفتند، به زبان نمی‌آورد. آن‌ها می‌گفتند که انگار آدم به کنگو، هند یا ویتنام رفته. هر جایی غیر از اوتاریو، همه جا پر بود از دستار و

ساری و داشیککی،^۱ و سالی هم رنگ‌های براق و شیک آن‌ها را تأیید می‌کرد. ولی آن‌ها دیگر خارجی حساب نمی‌شدند. کسانی که این لباس‌ها را به تن داشتند تازه وارد این شهر نشده بودند، دوران تازه‌وارد بودن را پشت سر گذاشته بودند. سالی مزاحشان بود.

درست پشت ورودی مترو، روی پله‌های ساختمان قدیمی بانک چند مرد نشسته یا لم داده یا خوابیده بودند. البته با وجود این که نام بانک روی سنگ حک شده بود، این ساختمان دیگر بانک نبود. سالی بیش‌تر به نام بانک و آدم‌هایی که شتابان از مترو بیرون می‌آمدند نگاه می‌کرد تا به مردانی که قوز کرده یا لم داده بودند و قیافه‌های از حال رفته‌شان با اهداف این ساختمان قدیمی خیلی در تضاد بود.

«مامان.»

یکی از مردان روی پله‌ها، در حالی که پایش را کمی می‌کشید، بی‌هیچ شتابی به طرفش آمد و سالی متوجه شد کنت است. ایستاد.

نزدیک بود پا به فرار بگذارد. ولی بعد متوجه شد تمام این مردان هم کثیف و بی‌چاره به نظر نمی‌رسند و بعضیشان بعد از آن که فهمیدند او مادر کنت است، با حالتی عاری از تهدید و نفرت و حتی دوستانه نگاهش کردند. کنت ردا به تن نداشت. شلواری خاکستری پوشیده بود، که خیلی برایش گشاد بود و با کمر بند تنگش کرده بود، تی شرتی ساده و بدون نوشته و کتی ژنده. موهایش آن قدر کوتاه بود که به زحمت می‌شد جعدش را دید. موهایش کاملاً جوگندمی، صورتش پر چین و چروک و بعضی دندان‌هایش ریخته بود و بدن بی‌اندازه لاغرش پیرتر از سن خودش نشانش می‌داد.

سالی را بغل نکرد - در واقع سالی چنین انتظاری نداشت - ولی آهسته دستش را روی شانه او گذاشت تا به طرفی که بایست می‌رفتند، هدایتش کند.

۱. Dashiki: پولیور بلند و گشاد بدون دکمه با رنگ‌های روشن که بیش‌تر مردان آفریقایی و منطقه کارائیب می‌پوشند. - م.

با بو کشیدن هوا، سالی یادش افتاد کنت از دیرستان پیپ کشیدن را شروع کرده بود و پرسید: «هنوز پیپ می کشی؟»
 «پیپ؟ وای نه. این بوی آتیشه. دیگه این بو رو حس نمی کنیم. متأسفانه تو این مسیر که داریم می ریم بو تندتر هم می شه.»
 «داریم از اون مسیری می ریم که آتیش سوزی شده بود؟»
 «نه. نه. اگر می خواستیم، نمی تونستیم. اون مسیر رو کاملاً بسته ن. خیلی خطرناکه. چند تا ساختمون رو باید تخریب کنن. ترس، جایی که ما هستیم مشکلی نیس. از محل آتیش سوزی به اندازه یکی و نصفی بلوک فاصله داره.»
 با شنیدن «ما» توجه سالی جلب شد و پرسید: «خونه تون آپارتمانیه؟»
 «یه جورایی. حالا می بینی.»

آرام و مشتاق ولی با زحمت حرف می زد، مثل کسی که برای رعایت ادب به زبانی خارجی سخن بگوید. و برای مطمئن شدن از این که سالی صدایش را می شنود کمی قوز کرده بود. تلاش خاص و اندکی تقلایش به هنگام حرف زدن با او، که به ترجمه ای موشکافانه شباهت داشت، توجه سالی را جلب کرد.
 بها.

وقتی از روی جدول کنار خیابان عبور می کردند گویا کمی لنگید و دستش به بازوی سالی خورد و گفت: «ببخشید.» و سالی با خود گفت که این تماس هیچ لرزه ای بر جانش نینداخته.
 ایدز. چرا قبلاً به فکرش نرسیده بود؟

با وجود این که فکرش را به زبان نیاورده بود، کنت گفت: «نه. در حال حاضر کاملاً سالمم و به هیچ وجه ایدز یا همچو مریضی هایی ندارم. خیلی سال پیش مالاریا گرفتم ولی حالا تحت کنترله. ممکنه به کم ناخوش احوال باشم ولی چیزی نیس که باعث نگرانی باشه. این جا می پیچیم. خب دیگه، ما تو این بلوکیم.»

باز هم «ما».

کنت گفت: «غیگو نیستم. فقط تونستم بفهمم که ساوانا دنبال چیه و تصمیم گرفتم خیالتون رو راحت کنم. خب، رسیدیم.»
یکی از آن خانه‌هایی بود که در ورودی‌اش فقط چند قدم با پیاده‌رو فاصله داشت. در را باز نگه داشت و گفت: «در واقع مجردم.»

در چارچوبی که باید یکی از شیشه‌های در می‌بود مقوا چسبانده بودند. کف چوبی آپارتمان خالی بود و زیر پا جیرجیر می‌کرد. بوهای عجیب و غریبی همه جا را پر کرده بود. البته بوی دود خیابان به این جا هم راه پیدا کرده و با بوی غذاهای مانده، قهوه سوخته، توالت، بیماری و زوال در هم آمیخته بود.

«گرچه شاید 'مجرد' کلمه اشتباهی باشه. چون انگار مجرد با اراده یه ربطی داره. فکر می‌کنم باید می‌گفتم 'خنثی' هستم. فکر نمی‌کنم این یه جور موفقیت باشه. نه، نیس.»

سالی را دور پله‌ها چرخاند و وارد آشپزخانه شد. زنی غول‌پیکر پشت به آن‌ها ایستاده بود و چیزی را روی اجاق هم می‌زد.

کنت گفت: «سلام مارنی. این مامانمه. می‌توننی به مامانم سلام کنی؟»
سالی متوجه تغییر لحن کنت شد. نوعی راحتی، صداقت و شاید احترام در آن بود. تفاوت این حالت با حالت حرف زدن کنت با سالی، که به زور سعی می‌کرد ملایم باشد، مشهود بود.

سالی گفت: «سلام مارنی.» و زن چرخشی زد و چهره فشرده‌ای مثل عروسک را در صورتی گرد و گوشتالو به نمایش گذاشت، ولی نگاهش ثابت نماند.

کنت گفت: «این هفته مارنی آشپزمونه. بوش که خوبه مارنی.»
خطاب به مادرش گفت: «می‌شه بریم حریم من؟» و پس از پایین رفتن از دو پله، از میان سالن پشتی هدایتش کرد. گذشتن از میان سالن دشوار بود زیرا

آنجا دسته‌های روزنامه، اعلامیه و مجله را مرتب و منظم روی هم چیده بودند.

کنت گفت: «باید اینا رو از این جا بیرون ببریم. امروز صبح به استیو گفتم این کار رو بکنه. خطر آتش‌سوزی داره. یا عیسی مسیح. قبلاً هم این رو می‌گفتم ولی حالا واقعاً می‌فهمم یعنی چی؟»

یا عیسی مسیح. سالی تا این لحظه فکر می‌کرد کنت احتمالاً عضویکی از این فرقه‌های مذهبی بی‌نام و نشان است. ولی اگر این طور بود، قطعاً این عبارت را به زبان نمی‌آورد. البته ممکن است به فرقه‌ای غیرمسیحی تعلق داشته باشد.

اتاقش چند پله پایین‌تر و در واقع در زیرزمین قرار داشت. وسایل اتاق عبارت بود از تخت سفری، میز تحریر مدل قدیمی درب و داغان سوراخ‌سوراخ و دو تا صندلی پشت‌بلند پایه‌شکسته.

گفت: «صندلی‌ها کاملاً بی‌خطر... تقریباً تمام وسایلمون رو از تو زیاله‌ها پیدا می‌کنیم ولی اون صندلی‌هایی رو که نمی‌شه روشن نشست، علامت زده‌م.» سالی با خستگی خود را روی صندلی جا داد و گفت: «تو چی کاره‌ای؟ چی کار می‌کنی؟ این یکی از اون سرپناه‌های نیم‌بند^۱ یا یه چیزی مثل اون‌هاس؟»

«نه بابا، نیم‌بند که نه. یه چهارم بندم نیس. هر کی بیاد، قبولش می‌کنیم.»

«حتی من رو.»

کنت بدون آن‌که لبخند بزند گفت: «حتی تو رو. هیچکی جز خودمون پشتیبانمون نیس. چیزایی رو که پیدا می‌کنیم، باز یافت می‌کنیم. مثلاً اون روزنامه‌ها. ظرف‌ها. یه کم این‌جا. یه کم اون‌جا. و نوبتی از مردم کمک می‌گیریم.»

۱. halfway house: خانه‌های موقتی برای زندانیان آزادشده، بیماران روانی یا افراد معتاد.

«صدقه جمع می‌کنین؟»

«نه، گدایی می‌کنیم.»

«تو خیابون؟»

«کجا بهتر از خیابون؟ به بعضی غذاخوری‌ها هم که ما رو می‌فهمن، سر می‌زنیم، گرچه این خلاف قانونه.»

«تو هم گدایی می‌کنی؟»

«اگه من نکنم که نمی‌تونم از این‌ها بخوام گدایی کنن. این کار اولش برام سخت بود و باید از پیشش برمی‌اومدم. تقریباً هر کدوم از ما به مشکلی داریم که باید از پیشش بر بیاییم. مثلاً خجالت یا درک مفهوم 'مالکیت'. وقتی به نفر ده دلاری یا حتی سکه‌ی ده دلاری می‌ذاره وسط، اون وقته که مالکیت خصوصی پیش می‌آد. پول مال کیه، هان؟ مال من یا - بی‌خیالش - مال ما؟ اگه جواب 'مال من' باشه، درست همون موقع که پول در می‌آد، خرج می‌شه و اون کسی که پول رو به دست آورده، حرومش می‌کنه و می‌گه نمی‌دونم امروز چه شده بود که نتونستم به لقمه نون کاسب بشم. بعدش ممکنه احساس ناراحتی کنه و اعتراف کنه. یا اعتراف نکنه، مهم نیس. ممکنه چند روز یا چند هفته ناپدید بشن و وقتی اوضاعشون بی‌ریخت شد دوباره سر و کله‌شون پیدا بشه. گاهی وقتام ممکنه تو خیابون واسه خودشون کار کنن و اصلاً به آدم آشنایی ندن. هیچ وقتم برنگردن. اینم اشکالی نداره. اگه فرض کنیم این به سیستمه، می‌شه گفت فارغ‌التحصیل می‌شن.»

«کنت...»

«این جا اسمم جوناس.»

«جوناس؟»

«آره. تازه این اسم رو انتخاب کرده‌م. اول می‌خواستم اسمم رو بذارم لازاروس. ولی لازاروس خیلی متکبرانه‌س. اما اگه دلت می‌خواد می‌تونم کنت صدام کنی.»

«می‌خوام بدونم چی تو زندگیت پیش اومده. منظورم فقط این آدم‌ها نیس...»

«این آدم‌ها زندگی منن.»

«می‌دونستم این رو می‌گی.»

«خب اون که خالی بندی بود. ولی این - این کاره که من هفت ساله، نه، نه»

ساله دارم انجام می‌دم.»

سالی پافشاری کرد. «قبلش چی؟»

«چه می‌دونم. قبل از اون؟ قبل از اون. عمر آدم مثل علف می‌مونه. نه؟»

باید بگنی و بریزی تو آتیش. گوش کن چی می‌گم. همین که می‌بینمت شروع

می‌کنم به تظاهر کردن. بگن و بریز تو آتیش. از این حرف خوشم نمی‌آد. هر

روز رو همون جوروی که پیش می‌آد می‌گذرونم. راست می‌گم. متوجه نمی‌شی

چی می‌گم. من تو دنیای شماها نیستم، شماها تو دنیای من نیستین. می‌دونی

چرا امروز خواستم این جا بینمت؟»

«نه، بهش فکر نکردم. منظورم اینه که تصور کردم طبیعتاً ممکنه حالا دیگه

وقتش شده باشه...»

«طبیعتاً. وقتی اعلامیه پدرم رو تو روزنامه دیدم، طبیعتاً فکر کردم که خب

حالا پولش چی می‌شه. با خودم گفتم خب مامان می‌تونه بهم بگه.»

سالی با ناامیدی آشکار و خودداری بسیار گفت: «به من رسید. فعلاً. اگه

مایلی بدونی، خونه هم همین طور.»

«منم همین حدس رو زده بودم. اشکالی نداره.»

«بعد از مرگ منم می‌رسه به پتر و پسرهای و ساوانا.»

«چه خوب.»

«پدرت نمی‌دونست تو زنده‌ای یا مرده...»

«فکر می‌کنی واسه خودم می‌خوام؟ فکر می‌کنی اون قدر احمقم که پول رو

برای خودم بخوام؟ ولی در این مورد که چطور می‌تونم ازش استفاده کنم

اشتباه کرده بودم. پول خونواده. خب فکر می‌کردم می‌تونم ازش استفاده کنم.

وسوسه شدم دیگه. حالا خوشحالم، خوشحالم که از این پول بهم نمی‌رسه.»

«می‌تونم بهت...»

«موضوع اینه که این خونه از رده خارجه...»

«می‌تونم بهت قرض بدم.»

«قرض؟ ما این طرف‌ها قرض نمی‌گیریم. از وام استفاده نمی‌کنیم. معذرت

می‌خوام، من باید برم بیرون تا به اعصابم مسلط بشم. گذشته نیست؟ یه کم

سوپ میل داری؟»

«نه، متشکرم.»

وقتی کنت رفت، سالی به فکر فرار افتاد. کاش می‌توانست در عقبی یا

میری پیدا کند که به آشپزخانه منتهی نشود. ولی نمی‌توانست فرار کند چون

در این صورت دیگر هرگز نمی‌دیدش. و حیاط پشتی چنین خانه‌ای، که

احتمالاً قبل از اختراع اتومبیل ساخته شده بود، قطعاً به خیابان راه نداشت.

حدود نیم‌ساعت بعد کنت برگشت. سالی ساعت نبسته بود. فکر کرده بود

در این نوع زندگی، که کنت برگزیده، احتمالاً ساعت چندان خوشایند نیست

و به نظر می‌رسید که حدسش درست بوده. حداقل در این یک مورد درست

حدس زده بود.

کنت از این که دید سالی هنوز آن‌جاست، متعجب یا شاید هم پریشان

شد.

«بیخشید، یه کاری داشتم. بعدم با ماری صحبت کردم. اون همیشه آروم

می‌کنه.»

سالی گفت: «یه بار برامون نامه نوشتی. اون آخرین خبری بود که ازت

داشتیم.»

«وای، یادم ننداز.»

«نه، نامه خوبی بود. سعی کرده بودی توضیح بدی چطور فکر می‌کنی.»

«لطفاً یادم ننداز.»

«داشتی سعی می‌کردی تکلیف خودت رو تو زندگی بفهمی.»

«زندگیم، زندگی من، پیشرفت من، هرچی که می‌تونستم راجع به این خودِ نفرت‌انگیز کشف کنم. هدف از وجود من. کثافت من. معنویت من. هوش من. سالی، هیچی درون آدم وجود نداره. اشکالی نداره سالی صدات بزنی؟ گفتنش راحت‌تره. هرچی هست بیرونه، این که هر لحظه از زندگی رو چی کار کنی. از وقتی این رو فهمیده‌م، خوشبخت بوده‌م.»

«یعنی تو خوشبختی؟»

«البته. این منیت احمقانه رو کنار گذاشتم. حالا فکر می‌کنم چطور می‌تونم به بقیه کمک کنم. و این تنها چیزیه که به خودم اجازه می‌دم بهش فکر کنم.»

«زندگی در زمان حال.»

«برام مهم نیست که فکر کنی آدم مبتدلی‌ام. مهم نیست که بهم بخندی.»

«نمی‌خندم.»

«واسه‌م مهم نیست. گوش کن. اگه فکر می‌کنی دنبال پولتم عیبی نداره. آره، دنبال پولتم. تازه دنبال خودتم هستم. نمی‌خواهی به جور دیگه زندگی کنی؟ نمی‌گم دوستت دارم، از این حرف‌های احمقانه نمی‌زنم. یا بگم می‌خوام نجاتت بدم. می‌دونم که فقط خودت می‌تونی خودت رو نجات بدی. پس فایده‌ش چیه؟ معمولاً سعی نمی‌کنم تو حرف زدن با مردم به نتیجه برسم. معمولاً از روابط خصوصی دوری می‌کنم. آره، دوری می‌کنم.»

روابط.

کنت گفت: «چرا سعی می‌کنی لبخندت زنی؟ چون گفتم روابط؟ به کلمه

سالوسانه‌س؟ من موقع حرف زدن شلوغش نمی‌کنم.»

چهره کنت را حالتی تقریباً وحشیانه پوشاند.

«سالی، تو خسته نمی‌شی؟ از این زرنگ‌بازی‌ها خسته نمی‌شی؟

بیخشید، این جور می‌تونم صحبت کنم. کار و زندگی دارم.»

سالی گفت: «منم همین طور.» این حرفش دروغ محض بود. «می‌تونیم در...»

«نگو. نگو که می‌تونیم در تماس باشیم.»
«شاید بتونیم در تماس باشیم. حالا بهتر شد؟»

سالی گم می‌شود و بعد راهش را پیدا می‌کند. به ساختمان بانک می‌رسد و باز هم همان آدم‌های بی‌کار یا شاید فوج جدیدی از آنان. مترو سوار شدن، پارکینگ، سوئیچ، اتوبان و ترافیک. پس از آن خیابان‌ها، کوچه‌ها، غروب‌ی زود هنگام، برقی که هنوز نباریده، درختان برهنه و مزارعی که در تاریکی فرو می‌روند.

سالی این مناطق روستایی را در این وقت سال دوست دارد. آیا اکنون باید خودش را بی‌ارزش بیندارد؟

گربه از دیدنش خوشحال می‌شود. دو پیغام از دوستان روی پیامگیر. غذایش را، که لازانیاست، گرم می‌کند. حالا دیگر غذاهای آماده‌ی یخزده می‌خورد. خیلی خوبند و با توجه به این که چیزی اسراف نمی‌شود، خیلی هم گران نیستند. در هفت دقیقه‌ای که منتظر است تا غذا گرم شود، برای خودش نوشیدنی می‌ریزد.
جوننا.

از عصبانیت بر خود می‌لرزد. چه کار باید بکند؟ به آن خانه از رده خارج برود، کفپوش پوسیده‌اش را بسابد و تکه مرغ‌هایی را بپزد که به دلیل انقضای تاریخ مصرفشان دور ریخته شده‌اند؟ و هر روز به او یادآوری شود که چقدر از مارنی یا هر موجود آزرده دیگری چون او کم‌تر است؟ فقط برای این که مفتخر باشد در زندگی‌ای که شخص دیگری - کنت - انتخاب کرده، مفید است.

کنت بیمار است. دارد خودش را تلف می‌کند، شاید دارد می‌میرد. از

سالی برای ملافه‌های تمیز و غذای تازه تشکر نمی‌کند. وای، نه. ترجیح می‌دهد روی آن تخت سفری و زیر پتویی بمیرد که با آتش سوراخ شده. ولی چک، می‌تواند برایش چک بکشد، نه یک چک مسخره. مبلغی که نه خیلی زیاد و نه خیلی کم باشد. البته کنت از آن برای خودش استفاده نمی‌کند و دست از شماتت او هم بر نمی‌دارد. شماتت. نه. موضوع این نیست. موضوع شخصی نیست.

به هر حال جای شکرش باقی است که آن روز بدون فاجعه به سر رسید. واقعاً فاجعه نبوده؟ بوده؟ سالی گفته بود شاید و کنت ایرادی نگرفته بود.

و شاید هم گذر عمر به کمک سالی بیاید و از او آدمی بسازد که در حال حاضر از آن شناختی ندارد. نگاه بعضی سالمندان را دیده بود که یکه و تنها در جزایری زندگی می‌کردند که خودشان انتخاب کرده بودند؛ نگاهی حاکی از بصیرت و رضایت.

رادیکال‌های آزاد

اوایل همه زنگ می‌زدند تا مطمئن شوند که نیتا خیلی افسرده یا تنها نیست یا غذایش کم نشده. با حالتی که نه به نحو تحسین برانگیزی غمزده بنماید و نه به شکلی غیرطبیعی، خوشحال یا گیج و پریشان باشد همه را سر می‌دواند. می‌گفت که احتیاج به خواربار ندارد و رفته‌رفته با وضع موجود کنار می‌آید. از قرص‌های تجویز شده به اندازه کافی دارد و برای ارسال نامه‌های سپاسگزاری هم به اندازه کافی تمبر دارد.

دوستان صمیمی‌تر احتمالاً حرف‌هایش را چندان باور نمی‌کردند و گمان می‌کردند به خودش زحمت خوردن غذای کافی نمی‌دهد و اگر پیام همدردی کسی را دریافت کند، دور می‌اندازدش. حتی برای کسانی که دور بودند هم نامه نوشته بود که بخواهد پیام همدردی دریافت کند، نه حتی به همسر سابق ریچ در آریزونا یا به برادر ریچ در نوا اسکوتیا. دو برادر تقریباً قهر بودند. البته شاید همسر سابق ریچ و برادر ریچ بهتر از افرادی که همان دوروبر بودند می‌فهمیدند که چرا نیتا مراسم عزاداری برگزار نکرده.

ریچ تلفن زده و گفته بود که به مغازه ابزارفروشی روستا می‌رود. ساعت

حدود ده صبح بود و ریج رنگ کردن نرده‌های عرشه کشتی را شروع کرده بود؛ یعنی شروع کرده بود به تراشیدن رنگ‌های قبلی با کاردک و ناگهان کاردک کهنه در دستش تکه‌تکه شده بود.

زن فرصت نکرده بود ببیند چرا ریج دیر کرده. ریج در حالی مُرد که کنار تابلویی در مقابل مغازه ابزارفروشی، که رویش نوشته بودند چمن‌زن با تخفیف، خم شده بود. حتی فرصت نکرده بود وارد مغازه شود. ۸۱ سال داشت و غیر از ضعف شنوایی گوش راست هیچ مشکلی نداشت و در سلامتی کامل بود. درست هفته قبل از مرگش دکترش معاینه‌اش کرده بود. حالا نیتا داستان‌هایی می‌شنید در این مورد که چه تعداد از این آخرین معاینات، که سلامتی کامل را تأیید می‌کنند، مرگ‌های ناگهانی تعجب‌برانگیز به دنبال دارند. نیتا گفت مثل این که اصلاً باید از معاینات عمومی صرف‌نظر کرد.

احتمالاً این حرف‌ها را فقط به ویرجی و گرول، دو تا از دوستان صمیمی‌اش، گفته بود؛ دوستانی که مثل خودش ۶۲ سال داشتند و اهل غیبت کردن بودند. جوان‌ترها چنین حرف‌هایی را ناپسند و دو پهلو می‌دانستند. اوایل خیلی به نیتا توجه می‌کردند و عملاً در مورد مراسم سوگواری حرفی نمی‌زدند، ولی نیتا نگران بود که هر لحظه ممکن است شروع کنند.

البته همین که نیتا خواست کارهای مقدماتی را شروع کند همگی، غیر از آن‌هایی که امتحان پس داده و دوست واقعی بودند، خود را کنار کشیدند. با ارزان‌ترین تابوت و خیلی سریع ریج را به خاک سپرد و هیچ مراسمی هم برگزار نکرد. شخصی که همه کارها را به عهده داشت گفت که ممکن است این کار خلاف قانون باشد ولی نیتا و ریج همه چیز را از پیش مشخص کرده بودند. تقریباً یک سال قبل، یعنی وقتی که تشخیص نهایی در مورد بیماری نیتا داده شد، اطلاعات لازم را کسب کرده بودند.

«من از کجا می‌دونستم اون رو دست من می‌زنه؟»

مردم انتظار مراسم سنتی نداشتند ولی دیگر توقع برنامه‌ای امروزی را داشتند. گرامیداشت زندگی. بخش موسیقی مورد علاقه متوفی، گرفتن دست‌های یکدیگر، گفتن داستان‌هایی در تمجید ریچ و در عین حال، بازگویی طنزآمیز عادات عجیب و اشتباهات بخشودنی‌اش.

ریچ گفته بود که چنین بزرگداشتی حالش را به هم می‌زند.

به این ترتیب خاکسپاری به سرعت انجام شد و شور و هیجان و صمیمیت متداولی که همیشه دور و بر نیتا جریان داشت فروکش کرد، گرچه نیتا تصور می‌کرد هنوز افرادی باشند که بگویند دلواپس هستند. ویرجی و کرول چنین چیزی نگفتند. فقط گفتند که او سلیطه پستی است که حالا تنها فکرش این است که هر چه زودتر کپه مرگش را بگذارد.

نیتا می‌گفت در موردش اشتباه می‌کنند ولی به نظرش حرفشان منطقی بود.

سرطانش در حال حاضر تخفیف پیدا کرده بود - حالا این تخفیف هر چه می‌خواهد، باشد. معنی‌اش این نبود که سرطان «عقب‌نشینی» کرده. به هر حال برای همیشه از بین نرفته بود. صحنه اصلی عملیات سرطان، کبد اوست و تا زمانی که فقط با ناخنک زدن به غذا رضایت بدهد، کبدش شکایتی ندارد. با این همه، پرتودرمانی در بهار گذشته تا حدودی حالش را بهتر کرده بود. حالا او اواسط تابستان است. معتقد است که دیگر آن قدرها شبیه آدم‌های یرقانی نیست ولی شاید هم دلیلش این باشد که به این وضعیت عادت کرده. صبح زود از خواب برمی‌خیزد، حمام می‌کند و هر چه دم دستش باشد می‌پوشد. ولی در هر حال حمام می‌کند، لباس عوض می‌کند، مسواک می‌زند و موهایش را شانه می‌کند، موهایی را که تازگی‌ها دوباره در آمده و مثل سابق قسمت‌های جلوش خاکستری و قسمت‌های عقبش مشکی است. رژ لب می‌زند و ابروهایش را، که حالا خیلی کم‌پشت است، مداد می‌کشد و نگاهی به اندامش می‌اندازد تا

ببیند در چه وضعیتی اند، گرچه می‌داند واژه مناسب برای تمام قسمت‌های بدنش در حال حاضر لاغر مردنی است.

روی صندلی راحتی جادارش می‌نشیند که دور و برش را تلی از کتاب و مجله بازنشده پوشانده. با احتیاط از لیوانی که در آن چای گیاهی کمرنگ جای قهوه را گرفته، جرعه‌جرعه می‌نوشد. زمانی تصور می‌کرد بدون قهوه نمی‌تواند زندگی کند ولی بعد معلوم شد آنچه واقعاً می‌خواهد، لیوانی بزرگ و گرم میان دستانش است که یاوری است برای افکارش یا برای آن روندی که هر چه هست، ساعت‌ها و روزهایش را با گذر از میان آن سپری می‌کند.

این‌جا خانه ریج بود. ریج وقتی با همسرش بت زندگی می‌کرد، آن را خرید. خانه‌ای بیلاقی برای تعطیلات آخر هفته که در زمستان اصلاً استفاده نمی‌شد. دو اتاق خواب کوچک و آشپزخانه‌ای با سقف شیبدار که کم‌تر از یک کیلومتر با دهکده فاصله داشت. ولی ریج فوراً دست به کار شد، نجاری یاد گرفت و به یک طرف دو اتاق خواب و حمام و به طرف دیگر، اتاق مطالعه‌ای برای خودش اضافه کرد و فضای قبلی خانه تبدیل شد به مکانی که هم اتاق نشیمن و غذاخوری بود و هم آشپزخانه. بت اول گفته بود که نمی‌تواند بفهمد چرا ریج این بیغوله را خریده. ولی او همیشه وارد عمل می‌شد، در نتیجه روپوش نجاری‌ای شبیه روپوش ریج برای خودش خرید. کتاب آشپزی‌اش را، که چندین سال سرش را گرم کرده بود، به پایان رسانده و منتشر کرده بود و چیز دیگری لازم داشت تا وقتش را پر کند. بچه نداشتند.

و درست همان زمانی که بت داشت به بقیه می‌گفت که چطور یک‌مترتبه شاگرد نجار شده و به این ترتیب جایگاه خودش را در زندگی پیدا کرده و این کار او و ریج را بیش از پیش به هم نزدیک کرده، ریج داشت عاشق نیتا می‌شد. نیتا در دفتر رئیس اداره آموزش دانشگاه کار می‌کرد و ریج در همان دانشگاه ادبیات قرون وسطی تدریس می‌کرد. نخستین بار میان خاکاره و چوب‌های اره‌شده، جایی که بعدها به اتاق مرکزی خانه تبدیل شد و سقفی هلالی شکل

پیدا کرد، با هم پیوند خوردند. نیتا هینک آفتابی‌اش را جا گذاشت. البته به عمد این کار را نکرد، ولی بت که هرگز چیزی را جا نمی‌گذاشت، نمی‌توانست این حرف را باور کند.

سپس همان جار و جنجال پیش‌پا افتاده و اسفباری راه افتاد که در چنین مواقعی روی می‌دهد و در نتیجه آن بت ابتدا به کالیفرنیا و سپس به آریزونا رفت، نیتا به پیشنهاد رئیس آموزش استعفا کرد و ریچ دیگر نتوانست رئیس دانشکده هنر شود. ریچ پیش از موعد خودش را بازنشسته کرد و خانه‌اش در شهر را فروخت. نیتا روپوش نجاری کوچک‌تر را به ارث نبرد ولی کتاب‌های بت را برمی‌داشت و در آن خانه نابسامان با علاقه می‌خواندشان، شام‌های مختصری درست می‌کرد، برای کند و کاو اطراف به گردش می‌رفت و وقتی برمی‌گشت، دسته‌های درهم و برهمی از گل‌های سوسن خالدار و هویج وحشی با خود می‌آورد و در قوطی‌های خالی رنگ می‌چپاند. بعدها، زمانی که او و ریچ سر و سامان پیدا کردند، هر وقت فکر می‌کرد که چه راحت نقش زن جوان‌تر را بازی کرده، کمی آشفته می‌شد؛ زنی که خوشحال و خندان خانه دیگری را ویران کرده و حالا نقش دختر ساده‌فرز و چابک و خندان را ایفا می‌کند. در حقیقت نه دختر، بلکه زنی نسبتاً جدی، دست و پا چلفتی و خجالتی بود. می‌توانست نام ملکه‌های (نه تنها پادشاهان، بلکه تمام ملکه‌های) انگلستان را از حفظ بگوید و جزئیات جنگ سی‌ساله را از انتها تا ابتدا می‌دانست ولی از رقصیدن خجالت می‌کشید و هرگز نمی‌توانست بالا رفتن از نردبان را مثل بت یاد بگیرد.

یک طرف خانه‌شان را ردیف درختان سرو پوشانده و طرف دیگرش خاکریز راه آهن است. رفت و آمد قطار در راه آهن هیچ وقت زیاد نبوده و در حال حاضر ممکن است فقط ماهی دو بار قطار از آن‌جا عبور کند. میان ریل‌ها علف‌های بسیار زیادی روییده.

هر روز صبح، وقتی روی صندلی‌اش می‌نشست، با دقت به تمام جاهایی

فکر می‌کرد که دیگر ریج آنجاها نبود. در حمام کوچک نبود ولی وسایل ریش‌تراشی و قرص‌هایش، که برای دردهای مزاحم و نه جدی او تجویز شده بود و ریج حاضر نبود دور بریزدش، هنوز آنجا بودند. در اتاق خواب هم نبود، اتاق خوابی که لحظاتی پیش نیتا مرتب کرده و ترکش کرده بود. در حمام بزرگ هم نبود، حمامی که ریج فقط برای استفاده از وان واردش می‌شد. و نه در آشپزخانه که سال گذشته ریج ساعات بسیاری را آنجا سپری می‌کرد. و البته روی عرشه کشتی هم، که حالا نیمی از رنگش تراشیده شده بود، حضور نداشت تا ناگهان به شوخی از میان پنجره سرک بکشد و نیتا را تماشا کند که روزهای اول کنار پنجره وانمود می‌کرد مشغول عوض کردن لباسش است. یا در اتاق مطالعه. در این اتاق بیش از هر جای دیگری جای خالی‌اش پیدا بود. نیتا اوایل لازم می‌دانست در این اتاق را باز کند، کنارش بایستد و به انبوه کاغذهای داخل اتاق، کامپیوتر زهوار در رفته، پرونده‌هایی که رازهای نهان را بازگو می‌کردند، کتاب‌هایی که باز شده و روی زمین یا روی قفسه‌ها تلبار شده بودند، نگاهی بیندازد. ولی حالا فقط می‌تواند آن اتاق را در ذهن مجسم کند.

یکی از همین روزها ناچار است وارد اتاق شود. وارد شدن به این اتاق را تجاوز به حریم شوهرش می‌داند. ناچار می‌شود به حریم فکری شوهر متوفایش تجاوز کند. هرگز فکر چنین کاری را نکرده بود. ریج همیشه به نظرش تکیه‌گاهی چنان با کفایت و مایه پشتمی بود و حضوری چنان پرانرژی و محکم داشت که نیتا بی هیچ منطقی همیشه معتقد بود ریج بیش از او عمر می‌کند. و سال گذشته این اعتقاد دیگر نه تنها باوری سفیهانه نبود، بلکه در ذهن هردوشان به یقین تبدیل شده بود.

تصمیم گرفت ابتدا به سراغ سرداب برود. آنجا واقعاً سرداب بود و نه زیرزمین. الوار، روی زمین خاک آلود را پوشانده و گذرگاه درست کرده بود و پنجره‌های کوچک مرتفع را تار عنکبوت پوشانده بود. در این مکان هیچ

چیزی که نیتاً احتمالاً به آن نیاز داشته باشد، وجود نداشت. فقط قوطی‌های نیمه‌پر رنگ، الوار در اندازه‌های مختلف که ممکن بود روزی به درد بخورد، ابزاری که ممکن بود قابل استفاده باشد یا لازم بود همان موقع دور ریخته شود. نیتاً فقط یک بار در این سرداب را باز کرده و پایین رفته بود تا مطمئن شود چراغی روشن نمانده و کلیدهای برق آنجا هستند و برچسب‌هایی هم کنارشان هست که رویشان نوشته شده هر کلید مخصوص چه قسمتی است. وقتی برگشت بالا، طبق معمول در سمت آشپزخانه را چفت کرد. ریج همیشه به این عادتش می‌خندید و از او می‌پرسید فکر می‌کند از میان این دیوارهای سنگی و پنجره‌های کوچولو چه چیزی ممکن است وارد شود و به خطر بیندازدشان.

با وجود این شروع کردن از سرداب آسان‌تر است. صد بار آسان‌تر از اتاق مطالعه. البته تخت‌خوابش را مرتب و اندک ریخت و پاش خودش در آشپزخانه و حمام را جمع و جور می‌کرد ولی اصولاً تمایل به تمیز کردن کل خانه و رای توانایی‌اش بود. به زحمت می‌توانست کاغذ مجاله شده یادداشت‌هایی را که با آهن‌ریا روی یخچال زده بودند دور بیندازد چه رسد به این که بخواهد ظرفی از سکه‌های ایرلندی را، که پانزده سال پیش او و ریج یادگاری از سفر آورده بودند، دور بریزد. انگار هر چیزی وزن و غرابت خاص خود را داشت.

کرول یا ویرجی هر روز معمولاً نزدیک شام، یعنی زمانی که فکر می‌کردند احتمالاً سخت‌ترین لحظه‌های تنهایی اوست، تلفن می‌زدند. نیتاً می‌گفت روبراه است، به زودی از این کنج خلوت بیرون می‌آید، به زمان احتیاج دارد، فقط فکر می‌کند و کتاب می‌خواند و خوب البته خوردن و خوابیدن هم هست.

حرف‌هایش همه درست بود، جز کتاب خواندن. در صندلی‌اش، که دور و برش پر از کتاب بود، می‌نشست ولی لای یک کتاب را هم باز نمی‌کرد. همیشه خیلی کتاب می‌خواند و این یکی از دلایلی بود که ریج اعتقاد داشت

او زن مناسبش است، چون سرش به خواندن گرم می‌شود و کاری به ریج ندارد، ولی حالا نمی‌توانست حتی خواندن نصف صفحه را تحمل کند. حتی از آن افرادی نبود که فقط یک بار کتاب را تا انتها می‌خوانند. برادران کارامازوف، آسیاب در میان سیلاب، بال‌های کبوتر، کوهستان جادویی، این‌ها را بارها و بارها خوانده بود. کتاب را برمی‌داشت تا یک قسمت خاصش را بار دیگر بخواند و بعد متوجه می‌شد که نمی‌تواند تا وقتی دوباره کتاب را تا انتها نخوانده و درک نکرده، زمین بگذاردش. داستان‌های مدرن هم می‌خواند. فقط داستان. از شنیدن عبارت «وسیله فرار» در توصیف ادبیات داستانی نفرت داشت. ممکن بود، حتی نه فقط به شوخی، در این مورد بحث کند که زندگی واقعی خودش وسیله فرار است. ولی چنین نظری مهم‌تر از آن بود که در باره‌اش بحث کند. و حالا خیلی عجیب بود که آن همه اشتیاق از بین رفته. نه فقط با مرگ ریج، بلکه با غرق شدن در بیماری خودش. بعد با خود گفته بود که این تغییر موقتی است و وقتی داروهای خاص و درمان توانفرسا را کنار بگذارد، جادو باز می‌گردد.

ولی معلوم بود که چنین نشد.

گاهی سعی می‌کرد برای پرسشگر خیالی دلیل را توضیح دهد.

«خیلی کار دارم.»

«خب همه همین رو می‌گن. چی کار داری؟»

«مشغول توجه کردنم.»

«توجه به چی؟»

«منظورم فکر کردنه.»

«در مورد چی؟»

«مهم نیس.»

یک روز صبح پس از این که مدتی نشست به این نتیجه رسید که هوا خیلی گرم

است. با خود گفت باید برخیزد و پنکه‌ها را روشن کند. یا اگر به محیط زیست خیلی اهمیت می‌دهد، درهای جلویی و عقبی را باز کند تا چنانچه نسیمی می‌وزد، از میان توری در خانه جریان پیدا کند.

اول قفل در جلویی را باز کرد و حتی قبل از آن که ذره‌ای از نور صبحگاهی به درون بتابد، متوجه شد حجمی سیاه راه نور را بسته.

مردی جوان پشت توری در، که قلابش هنوز بسته بود، ایستاده بود. مرد گفت: «نمی‌خواستم شما رو بترسونم. دنبال زنگ می‌گشتم. در زدم ولی فکر کنم نشنیدید.»

زن گفت: «بیخشید.»

«باید به نگاهی به جعبه فیوزتون بندازم، اگر بگید کجاس.»

کنار رفت تا مرد وارد شود. لحظه‌ای طول کشید تا یادش بیاید.

گفت: «بله. تو سردابه. برق رو روشن می‌کنم تا بتونید ببینید.»

مرد در را پشت سرش بست و خم شد تا کفش‌هایش را در آورد.

زن گفت: «عیبی نداره. بارون که نمی‌آد.»

«ممکنه بیاد. عادت دارم. گیلی نیس، ولی خاکی که هس، جاش تو

خونه‌تون می‌مونه.»

زن وارد آشپزخانه شد و تا وقتی که جوان از خانه بیرون نرفت، نتوانست

دوباره بنشیند. وقتی جوان از پله‌های سرداب بالا می‌آمد، نیتا در را برایش باز کرد.

«خب؟ پیداش کردید؟»

«آره.»

داشت جوان را به طرف در خروجی هدایت می‌کرد که متوجه شد پشت

سرش صدای پایی نمی‌آید. برگشت و دید که او در آشپزخانه ایستاده.

«چیزی نداری جور کنی من بخورم، نه؟»

حالت صدای مرد تغییر کرد - حالت لاف و گزاف زدن، حالتی بم در

صدایش بود که نیتا را به یاد کم‌دینی انداخت که در تلویزیون ادای ناله کردن روستایی‌ها را درآورده بود. زیر نور آشپزخانه نیتا دید که او چندان هم جوان نیست. وقتی در را باز کرده بود فقط متوجه بدنی لاغر شده بود و چهره‌ای که در نور صبحگاهی تیره می‌نمود. بدنی که حالا می‌دید قطعاً لاغر ولی بیشتر وارفته بود و این حالت وارفنگی باعث می‌شد کمی هم قوز کند. صورتش دراز و لاستیک‌مانند بود و چشمانش بیرون‌زده و آبی روشن. نگاهی مضحک ولی سمج داشت، نگاه کسی که معمولاً کار خود را پیش می‌برد.

مرد گفت: «بین، از قضا من دیابت دارم. نمی‌دونم اصلاً شما کسی که دیابت داشته باشه می‌شناسی یا نه، ولی راستش وقتی آدم گشنه می‌شه باید حتماً یه چیزی بخوره وگرنه قاطی می‌کنه. باید قبل از اومدن یه چیزی می‌خوردم ولی عجله کردم. اشکالی نداره بشینم؟»

پیش از پایان حرفش نشسته بود پشت میز آشپزخانه.

«قهوه داری؟»

«چای دارم. چای گیاهی. اگه دوست داشته باشی.»

«البته. البته.»

نیتا چای را در فنجان ریخت، کتری را به برق زد و در یخچال را باز کرد. «چیز زیادی ندارم. یه چند تا تخم مرغ دارم. گاهی وقت‌ها یه تخم مرغ هم می‌زنم و روش سس گوجه می‌ریزم. دوست داری؟ چند تا کلوچه انگلیسی هم دارم که می‌تونم برات برشته کنم.»

«انگلیسی، ایرلندی، اوکراینی، مهم نیس.»

دو تخم مرغ در تاوه شکست و با چنگال زرده و سفیده را هم زد و بعد کلوچه را تکه‌تکه کرد و در توستر گذاشت. بشقاب‌های از گنجه برداشت و مقابل او گذاشت. بعد هم از کتو به او کارد و چنگال داد.

مرد بشقاب را بالا گرفت، انگار که بخواید عکس خودش را در آن ببیند،

و گفت: «بشقاب قشنگیه.» همین که نیتا سراغ تخم مرغ‌ها برگشت، صدای خرد شدن بشقاب را شنید.

با صدایی جدید، که نازک و آشکارا رذیلانه بود، گفت: «ای وای. نگاه کن ببین چی کار کردم.»

زن گفت: «اشکالی نداره. همه چی رو براهه.» و در همان حال می‌دانست که در آن لحظه هیچ چیز رو براه نیست.
«حتماً از لای انگشتم لیز خورده.»

زن برخاست و بشقاب دیگری روی پیشخان گذاشت و بعد منتظر شد تا کلوچه‌های برشته‌شده و تخم مرغ هم‌زده را، که رویش سس ریخته بود، داخل بشقاب بگذارد.

در این اثنا مرد خم شده بود تا تکه‌های بشقاب شکسته را جمع کند. تکه‌ای نوک تیز برداشت. وقتی نیتا غذا را روی میز گذاشت، مرد نوک تکه چینی را روی ساعد برهنه خودش کشید. خون اول قطره قطره و بعد به صورت خطی پیوسته روی ساعدش پدیدار شد.

مرد گفت: «چیزی نیس. فقط یه شوخیه. من بلدم این کار رو واسه شوخی بکنم. اگه می‌خواستم جدی باشم که اصلاً سس گوجه‌فرنگی لازم نداشتیم. نه؟» هنوز تکه‌هایی از بشقاب شکسته روی زمین بود که او جمعش نکرده بود. زن حرکت کرد تا جارو را، که در گنجه نزدیک در بود، بیاورد. مرد به سرعت بازویش را گرفت.

«همین جا می‌شینم. تا وقتی که من دارم غذا می‌خورم همین جا می‌شینم.» بعد بازوی خونی‌اش را بالا گرفت تا دوباره به نیتا نشان دهد. بعد تخم مرغ را مثل همبرگر وسط کلوچه‌ها گذاشت و با چند گاز خوردش. با دهان باز غذا را جوید. کتری جوش آمده بود. پرسید: «چای کیسه‌ای تو فنجونه؟»

«آره، در واقع چای دم کردنیه.»

«از جات تکون نخور. نمی خوام نزدیک کتری بری، حالیت شد؟»
 آب جوش را داخل فنجان ریخت.

«این که مثل یونجه‌س. فقط همین رو داری؟»

«آره، ببخشید.»

«لازم نیس بگی ببخشید. اگه فقط همین رو داری خب همینه دیگه. اصلاً

فکر نکردی که من واسه بازرسی فیوز اومده باشم، نه؟»

نیتا گفت: «چرا، اتفاقاً همین فکر رو کردم.»

«حالا که دیگه این طور فکر نمی کنی؟»

«نه.»

«می ترسی؟»

نیتا این سؤال را نه گوشه و کنایه، بلکه پرسشی واقعی در نظر گرفت.

«نمی دونم. فکر می کنم بیشتر تر جا خوردم تا این که بترسم. راستش

نمی دونم.»

«از یه چیز ترس. من نمی خوام بهت تعرض کنم.»

«اصلاً همچی فکری نکرده بودم.»

جرعه‌ای چای نوشید و شکلکی درآورد و گفت:

«اون ماشین که جلو خونه‌س مال خودته؟»

«نه، مال شوهرمه.»

«شوهرت؟ کجاس؟»

«مُرده. من رانندگی نمی کنم. می خوام بفروشمش ولی هنوز نفروخته‌م.»

چقدر احمق بود. چقدر احمق بود که چنین حرفی را به این مرد می زد.

«مدل دو هزار و چهاره؟»

«فکر کنم. آره.»

«یه لحظه فکر کردم می خوامی با گفتن 'شوهر' بهم کلک بزنی. البته کلکت

نمی‌گرفت. من بو کنم می‌فهمم که به زن تنه‌اس یا نه. وقتی قدم بذارم تو به خونه می‌فهمم. همون لحظه‌ای که زن در رو باز کنه. خریزه‌س. خب، ماشین درست راه می‌ره؟ می‌دونی آخرین بار شوهرت کی سوارش شد؟»
«هفدهم ژوئن، همون روزی که مُرد.»

«بنزین داره؟»

«فکر کنم داشته باشه.»

«اگه درست قبل از مردن پُرش کرده باشه که خیلی خوبه. سوئیچش رو داری؟»

«پیشم نیس، ولی می‌دونم کجاس.»

«خیله خب.» صدلی‌اش را به عقب پرت کرد که به یکی از ظروف سفالی خورد. برخاست، سرش را با تعجب تکان داد و دوباره نشست.

«خیلی خسته‌م. باید به دقیقه بشینم. فکر می‌کردم اگه غذا بخورم خوب می‌شم. حرف‌هایی که راجع به دیابت گفتم دروغ بود.»

نیتا صدلی‌اش را هل داد و مرد از جا برخاست.

«سرجات وایسا. اون قدر خسته نیستم که تونم بگیرم. مشکلم فقط اینه که تمام شب راه رفتم.»

«می‌خواستم برم سوئیچ رو بیارم.»

«صبر می‌کنی تا من بگم. تمام مسیر راه آهن رو اومدم ولی قطار ندیدم. تمام راه رو تا این‌جا پیاده اومدم ولی اصلاً قطار ندیدم.»

«به ندرت ممکنه قطاری این‌جا بیاد.»

«آره، خوبه. من از توی جوب‌های گودی که دور این شهرک‌های درب و داخون کشیده‌ن اومدم تا این‌که روز شد ولی بازم عیبی نداشت. فقط اون‌جایی

که جوب جاده رو قطع می‌کرد ایراد داشت که اون‌جا مجبور شدم بدوم. بعد نگاه کردم و این خونه و ماشین رو دیدم و با خودم گفتم خودشه. می‌تونستم

ماشین بابام رو بردارم، ولی خب هنوز مخم کار می‌کنه.»

نیتا می‌دانست که مرد اکنون دلش می‌خواهد او پیرسد چه کار کرده. ولی در ضمن می‌دانست که هر چه کم‌تر بداند، برایش بهتر است.

بعد برای نخستین بار از وقتی که این مرد وارد خانه‌اش شده بود، نیتا به یاد سرطانش افتاد. با خود گفت سرطان چطور می‌تواند آزاد و از خطر دورش کند.

«برای چی لبخند می‌زنی؟»

«نمی‌دونم. لبخند زدم؟»

«فکر کنم دوست داری قصه گوش بدی. می‌خوای واسه‌ت به قصه

تعریف کنم؟»

«فکر کنم ترجیح می‌دم زودتر بری.»

«می‌رم، ولی اول برات به قصه تعریف می‌کنم.»

دست در جیب پستی‌اش کرد.

«ایناهاش. می‌خوای به عکس ببینی؟ ایناهاش.»

عکس سه نفر بود در اتاق نشیمن با پس‌زمینه پرده‌های گلدار. یک پیرمرد - نه خیلی پیر، شصت و خورده‌ای ساله - و یک زن در همان سن و سال روی کاناپه نشسته بودند. یک زن خیلی درشت‌هیکل جوان‌تر روی صندلی چرخدار کنار کاناپه نشسته بود و قسمتی از صندلی‌اش جلو کاناپه را گرفته بود. پیرمرد تنومند بود و موهایی خاکستری داشت، چشمانش را باریک کرده بود و دهانش کمی باز بود. انگار که از خس‌خس سینه رنج می‌برده، ولی به بهترین نحوی که می‌توانسته، لبخند زده. پیرزن خیلی کوچک‌تر بود، با موهایی که به رنگ سیاه رنگ شده بود. رژ لب زده بود و چیزی به تن داشت که سابق بر این لباس محلی می‌ناسیدندش و دور گردن و میج‌هایش گره‌های قرمز داشت. مصمم و حتی کمی جنون‌آمیز لبخند زده و دندان‌هایش را، که شاید مصنوعی بود، به نمایش گذاشته بود.

ولی در واقع زن جوان‌تر، عکس را به خود اختصاص داده بود. او که در لباسِ خانه‌گل و گشادش تصویری واضح داشت و غول‌آسا می‌نمود، موهایی

تیره داشت که جمدهایش روی پیشانی‌اش ریخته بود، گونه‌هایش با شیبی به گردن منتهی می‌شد و با وجود آن همه گوشت حالتی از رضایت و فراست در چهره‌اش به چشم می‌خورد.

«این مادرمه و اینم پدرمه و این یکی که تو صندلی چرخداره، خواهرمه. به دنیا که اومد، مریض احوال بود. دکترها و آدم‌های دیگه هیچ کاری از دستشون برنمی‌اومد. مثل گاو می‌خورد. از وقتی یادم می‌آد، رابطه‌مون با هم بد بود. پنج سال ازم بزرگ‌تر بود و مدام اذیتم می‌کرد. هرچی به دستش می‌رسید به طرفم پرت می‌کرد، من رو زمین می‌زد و سعی می‌کرد با اون صندلی لعنتیش از روم رد بشه. ببخش که بددهنی می‌کنم.»

«حتماً برات سخت بوده. برای پدر و مادرتم همین طور.»

«هاها. اونا فقط به کم غر زدند و بعدش قبولش کردن. رفتن کلیسا، اون‌جا واعظ گفت که اون یه هدیه از طرف خداس. با خودشون می‌بردنش کلیسا. اونم با اون صدای نکبتش عین گریه و امونده تو حیاط پشت کلیسا جیغ جیغ می‌کرد، اون‌هام می‌گفتن داره سعی می‌کنه آوازه بخونه، خدا وجود نکبتشو حفظ کنه. بازم ببخشید.»

«واسه همینم من هیچ وقت به خودم زحمت خونه موندن نمی‌دادم، متوجهی؟ رفتم سراغ زندگی خودم. گفتم عیبی نداره. من از دست این نکبتی این‌جا نمی‌آم. خودم کار و زندگی دارم. تقریباً همیشه کار می‌کنم. هیچ وقت نمی‌شینم تا با پول دولت حال کنم. جَنَم کار کردن دارم. منظورم اینه که هیچ وقت از بابام یه پنی هم نخواستم. تو گرمای چهل درجه می‌رفتم پشت‌بوم قیرگونی می‌کردم یا کف رستوران‌های قدیمی بوگندو رو می‌سایدم یا تو تعمیرگاه‌های درب و داغون واسه آدم‌های دغل‌گریس‌کاری می‌کردم. آره، این کار رو می‌کردم. ولی همیشه طاقت نداشتم که همه جور سرکوفتشون رو تحمل کنم، واسه همینم تو یه کار زیاد نمی‌موندم. آره، مردم همیشه به آدم‌هایی مثل ما سرکوفت می‌زنن، منم نمی‌تونم تحمل کنم. تو یه خونواده

محترم بزرگ شده‌م. بابام تا جون داشت کار کرد تا این که مریض شد. رو اتوبوس کار می‌کرد. من جوری بزرگ نشده بودم که بخوام سرکوفت بشنوم. خيله خب، حالا مهم نیس. پدر و مادرم همیشه بهم می‌گفتن که خونه مال توئه. خونه مون قسطش تموم شده و حال و روزشم خوبه و مال توئه. این حرفی بود که بهم می‌زدن. می‌گفتن ما می‌دونیم بچگی هات تو این خونه سختی کشیدی و واسه همین تونستی درس بخونی، حالا مام واسه جبراننش این کار رو می‌کنیم. بعدش، یه چند وقت پیش زنگ زد م به بابام و اون گفت البته تو معامله که سرت می‌شه. منم گفتم چه معامله‌ای، گفت تو باید امضا بدی که تا وقتی خواهرت زنده‌س ازش نگهداری کنی. این خونه فقط در صورتی مال توئه که مال اونم باشه.

«وای خدا. هیچ وقت همچو حرفی نشنیده بودم. هیچ وقت قبلاً نشنیده بودم که معامله‌ای تو کار باشه. همیشه فکر می‌کردم قراره بعد از مردنشون اون رو بذارم تو یکی از این مراکز. با این اوضاع دیگه خونه مال من نمی‌شد. خلاصه به بابام گفتم که فکر نمی‌کردم این جوری می‌شه و اون گفت که همه چی راست و ریس شده که تو فقط بیای امضا کنی، اگر نمی‌خواهی مجبور نیستی امضا کنی. خاله رنی پشتون می‌مونه که ازتون مراقبت کنه و وقتی ما مُردیم، تو طبق قرارمون رفتار می‌کنی.»

«آره، خاله رنی. خواهر کوچیکه مامانمه و یه سلیطه تمام عیاره.»

«به هر حال اون گفت خاله رنی ازتون مراقبت می‌کنه. منم یه دفعه لحنم رو عوض کردم و گفتم خب، فکر می‌کنم همینه دیگه و اینم منصفانه‌س. باشه. باشه. می‌تونم یکشنبه شام پیام پشتون.»

«البته. خوشحالم که درک می‌کنی. همیشه زود جوش می‌آری ولی تو این سن و سال باید عاقل باشی.»

«با خودم گفتم این حرف‌هایی که زدی مضحکه.»

«خلاصه رفتم خونه‌شون. مامانم مرغ پخته بود. وارد خونه که شدم بوی

خوبی می‌اومد. بعد بوی مادلین به دماغم خورد، همون بوی گند همیشه‌گیش که نمی‌دونم چیه ولی هرچی مامان می‌شوردش بازم این بو رو می‌ده. ولی خیلی خوب رفتار کردم. گفتم این یه روز خاصه، باید عکس بگیرم. گفتم یه دورین فوق‌العاده دارم که درجا عکس رو چاپ می‌کنه و اونا می‌تونن ببیننش. فوری می‌تونین خودتون رو ببینین، خب حالا چی می‌گین؟ بعد هر سه‌شون رو نشوندم تو اتاق جلویی، همون‌جور که تو عکس دیدی. مامانم گفت زود باش، باید برگردم آشپزخونه. گفتم همین الان تمومش می‌کنم. عکس رو گرفتم، مامانم گفت خب بذار ببینم چه جور ی شد. من گفتم صبر کن، فقط یه دقیقه صبر داشته باش. و همون‌طور که اون‌ها منتظر بودن، هفت تیرم رو درآوردم و تق - تق - تق، دخلشون رو آوردم. بعد یه عکس دیگه گرفتم و رفتم آشپزخونه یه خرده مرغ خوردم و دیگه نگاهشون نکردم. انتظار داشتم خاله رنی هم اون‌جا باشه ولی مامان گفت یه کاری تو کلیسا داشته. به همین راحتی اونم می‌زدم. خب اینم عکس‌های قبل و بعد حادثه.

سر پیرمرد به یک سوخم شده بود و سر پیرزن به عقب. چهره‌شان هیچ حالتی نداشت. خواهر با صورت به زمین افتاده بود، بنا بر این چهره‌اش دیده نمی‌شد، فقط زانوهای درشت پوشیده در پارچه گلدار و سری با موهای تیره و مدل مویی قدیمی و پرزرق و برق.

«می‌تونستم همون‌جا بشینم و یه هفته خوشحال باشم. خیلی احساس آرامش می‌کردم. ولی وقتی تاریک شد دیگه نمودم. مطمئن شدم که سر و وضعم تر و تمیزه، بعد مرغه رو تمومش کردم و فهمیدم که بهتره بزنم به چاک. آماده شده بودم که خاله رنی ییاد ولی دیگه از اون حالت در اومده بودم و می‌دونستم اگه بخوام دخل اونم بیارم، باید یه جورایی عصبانی بشم. ولی دیگه تو اون حال نبودم. یه دلیلشم این بود که شکمم پر بود چون مرغه خیلی بزرگ بود. به جای این که مرغ رو بسته‌بندی کنم و برش دارم، همه‌ش رو خوردم چون می‌ترسیدم وقتی از کوچه‌های عقبی برم، که خیال داشتم همین

کار رو بکنم، سگ‌ها بو بکشند و سر و صدا راه بندازن. خیال می‌کردم اون مرغی که تو شکمه یه هفته نگهم می‌داره. ولی دیدی که وقتی این‌جا رسیدم چقدر گشنه بودم.»

نگاهی به دور و بر آشپزخانه انداخت و گفت: «فکر نمی‌کنم چیزی واسه نوشیدن داشته باشی. اون چای که افتضاح بود.»

زن گفت: «ممکنه یه کمی شربت باشه. نمی‌دونم، چون من دیگه نمی‌خورم.»
«چرا؟»

«بهم نمی‌سازه.»

زن برخاست و البته متوجه شد پاهایش می‌لرزد.

مرد گفت: «قبل از اومدن تو خونه‌ت ترتیب تلفن رو دادم. خواستم فقط بدونی.»

آیا پس از نوشیدن شربت بی‌خیال و خودمانی می‌شود یا پست‌تر و وحشی‌تر؟ نیتا از کجا چنین چیزی را می‌توانست بفهمد؟ بی‌آن‌که مجبور شود از آشپزخانه بیرون برود، شربت را پیدا کرد. او و ریچ هر روز مقداری از آن می‌نوشیدند چون شنیده بودند برای قلب خوب است یا برای چیزی که برای قلب ضرر دارد، مضر است. در آن حالت ترس و سردرگمی نمی‌توانست اسم آن چیز را به خاطر بیاورد.

قطعاً دلیلش آن بود که ترسیده بود. در اوضاع کنونی سرطانش به هیچ وجه کمکش نمی‌کرد. این‌که قرار بود ظرف یک سال بمیرد، مانع آن نمی‌شد که همان لحظه بمیرد.

مرد گفت: «این خوب چیزیه. پیچی نیست. در باز کن نداری؟»

زن به طرف کتو حرکت کرد ولی مرد پرید و کنارش زد، البته نه با خشونت زیاد.

«وای نه. نه. خودم برمی‌دارم. تو به این کتو نزدیک نمی‌شی. وای خدا، چه چیزای خوبی این‌جا هست.»

چاقوها را روی صندلی خودش گذاشت تا دست زن به آن‌ها نرسد و در بازکن را برداشت. زن می‌دانست که این وسیله در دستان این مرد چقدر ممکن است خطرناک باشد ولی امکان نداشت که خودش قادر باشد از آن استفاده کند.

زن گفت: «فقط بلند می‌شم که برات لیوان بیارم.» مرد گفت: «نه نه. هیچ چیز شیشه‌ای بر ندارد. لیوان پلاستیکی داری؟»
«نه.»

«پس فنجان بیار. در ضمن چشمم بهت حس.»
زن دو فنجان روی میز گذاشت و گفت: «واسه من کم بریز.»
مرد با لحنی جدی گفت: «واسه خودمم کم می‌ریزم. باید رانندگی کنم.»
ولی فنجانش را لبالب پر کرد. «نمی‌خوام پلیس کله‌ش رو بکنه تو ماشین.»
زن گفت: «رادیکال‌های آزاد.»
«منظور؟»

«یه عبارته که در مورد این شربت می‌گن. یعنی چون این رادیکال‌ها بدنند، از بین می‌بردشون یا چون خوبند، درستشون می‌کنه. درست یادم نیس.»
زن جرعه‌ای نوشید و برخلاف انتظارش، حالش بد نشد. مرد در همان حال که هنوز ایستاده بود، لیوانش را سر کشید. «مواظب باش روی چاقوها نشینی.»

«سربه سرم نذار.»
چاقوها را جمع کرد، در کشو گذاشت و نشست.
«فکر می‌کنی احمقم؟ فکر می‌کنی عصبی‌ام؟»
زن از فرصت استفاده کرد و گفت: «من فقط فکر می‌کنم که تو قبلاً هیچ وقت همچی کاری نکرده بودی.»
«البته که نکرده‌م. فکر می‌کنی آدم‌کشم؟ درسته که اون‌ها رو کشتم ولی آدم‌کش نیستم.»

زن گفت: «یه فرقی داره.»

«البته.»

«درک می‌کنم. می‌فهمم خلاص شدن از دست کسی که آدم رو آزار می‌ده

یعنی چی.»

«واقعاً؟»

«منم همون کاری رو کردم که تو کردی.»

«امکان نداره.»

مرد صندلی‌اش را عقب کشید ولی از جا بلند نشد.

زن گفت: «اگه نمی‌خوای، باور نکن. ولی این کار رو کردم.»

«جون خودت راست می‌گی؟ خب چطوری؟»

«با زهر.»

«چی داری می‌گی؟ مجبور شون کردی از این جای کوفتی بخورن یا به چیز

دیگه؟»

«اون‌هایی در کار نبود. یه نفر بود، یه زن. جای هیچ‌کس نیس. تازه می‌گن

عمر رو زیاد می‌کنه.»

«اگه قرار باشه آدم از این زهرماری‌ها بخوره، اصلاً نمی‌خوام عمرم زیاد

بشه. به هر حال اگه یه نفر با زهر کشته بشه می‌تونن بفهمن زهر خورده.»

«فکر نکنم سم گیاهی رو تشخیص بدن. به هر حال هیچ کس به فکرش

نرسید که بررسی کنه. از اون دخترهایی بود که تو بچگی تب روماتیسم

می‌گیرن. مریضیش ادامه پیدا کرده بود، نمی‌تونست زیاد ورزش یا کار بکنه،

همه‌ش باید می‌نشست و استراحت می‌کرد. مردنش خیلی عجیب نبود.»

«چی کارت کرده بود؟»

«شوهرم عاشقش شده بود. می‌خواست ترکم کنه و بره با اون ازدواج کنه.

خودش بهم گفته بود. واسه‌ش همه کاری کرده بود. دو تایی داشتیم این خونه

رو می‌ساختیم. اون همه چیز من بود. بچه نداشتیم چون اون بچه نمی‌خواست.

نجاری یاد گرفتم. می ترسیدم از نردبوم بالا برم ولی بالاخره رفتم. همه زندگی من اون بود. بعد تصمیم گرفت من رو بندازه بیرون به خاطر اون دختره مریض حال تو نقو که تو دفتر رئیس آموزش دانشکده کار می کرد. همه این زندگی که ما واسه ش زحمت کشیده بودیم، مال اون دختره می شد. انصاف بود؟»

«چطوری آدم می تونه سم بخوره؟»

«لازم نبود برم بخرم. تو همین باغ پشتی بود. این جا. از خیلی سال پیش به قسمت باغ ریواس داشت. تو رگبرگ های ریواس به اندازه کافی سم هست. تو ساقه هاش نه. ساقه ها رو می خوریم. ساقه ها خونین. ولی اون رگبرگ های نازک کوچولو که تو برگ های بزرگ ریواسه، اون ها سمی ان. این رو می دونستم ولی باید اعتراف کنم که دقیقاً نمی دونستم اگه کسی از این ها بخوره چی می شه.

«بنابر این کاری که کردم در واقع آزمایش بود. خیلی شانس آوردم. چون اولاً شوهرم رفته بود به همایش تو مینیاپولیس. احتمال داشت اون دختره رو با خودش بیره ولی چون تابستون بود و دختره کارمند جزء بود، باید از دفتر رئیس آموزش مراقبت می کرد. به شانس دیگم این شد که تنها بود و کسی همراهش نبود. به علاوه ممکن بود بهم مظنون بشه، ولی نشد. مجبور بودم فرض کنم نمی دونه از رابطه ش با شوهرم خبر دارم و هنوز من رو دوست خودش می دونه. خونه من مهمونی اومده بود، با هم صمیمی بودیم. روی یکی از خصوصیات شوهرم حساب می کردم؛ شوهرم از اون آدم هایی بود که همه کارهاشون رو عقب می ندازن. فرض کردم موضوع رو به من گفته تا ببینه واکنشم چیه ولی هنوز به دختره نگفته که من از جریان خبر دارم. می گی چرا باید از شرش خلاص می شدم؟ شاید اون موقع شوهرم هم خدا رو می خواست و هم خرما رو؟»

«نه. به هر حال شوهرم اون رو نگه می داشت. حتی اگر نگه نمی داشت، اون زندگی من رو زهر آلود کرده بود. زندگی من رو زهر آلود کرده بود، منم بهش زهر دادم.

«دو تا تارت پختم. تو یکیش از رگبرگ‌های سمی ریختم و تو یکی نریختم. البته اونی رو که سم نداشت علامت زدم. با ماشین رفتم دانشگاه، دو تا قهوه گرفتم و رفتم دفترش. هیچ کس جز خودش اونجا نبود. بهش گفتم که اومدم شهر و وقتی داشتم از جلوی دانشگاه رد می‌شدم، یه شیرینی‌پزی کوچیک و قشنگ رو دیدم که شوهرم همیشه از قهوه و شیرینی‌هاش تعریف می‌کنه، واسه همین پیاده شدم و دو تا تارت و دو فنجان قهوه خریدم. فقط به فکر اون افتادم چون همه به تعطیلات رفته‌ن و شوهر منم که رفته مینیاپولیس و من تنهام. خوشحال شد و تشکر کرد. گفت که اونجا حوصله‌ش خیلی سر می‌ره و کافه بسته‌س و برای یه فنجان قهوه باید بره دانشکده علوم و اونجا تو قهوه‌شون اسید هیدروکلریک می‌ریزن. خلاصه گفتیم و خندیدیم.»

مرد گفت: «از ریواس متنفرم. اگه من بودم، روم اثر نمی‌کرد.»

«به اون اثر کرد. مجبور بودم دل به دریا بزنم و فرض کنم که سم زود اثر می‌کنه، یعنی قبل از این که متوجه بشه و بخواد معده‌ش رو شستشو بده. ولی خیلی زودم نمی‌تونست بین رفتن من و ناراحتیش رابطه‌ای پیدا کنه. باید زود فلنگو می‌بستم و همین کارم کردم. تو ساختمون هیچ کس نبود و تا جایی که تا امروز می‌دونم هیچ کس رفتن و برگشتنم رو ندید. البته خب یه راه‌هایی هم از پشت ساختمون بلد بودم.»

«خیال می‌کنی خیلی زرنگی و قسر در رفتی.»

«خب تو هم قسر در رفتی.»

«کار من اون قدر مثل تو زیرجلگی نبود.»

«لازم بود که تو این کار رو بکنی.»

«خب معلومه.»

«کار منم برای خودم لازم بود. ازدواجم رو حفظ کردم. شوهرم بالاخره متوجه می‌شد که اون زن به دردش نمی‌خوره. مطمئناً یه زن مریض می‌موند

رو دستش. از اوناش بود. جز دردسر چیزی واسه شوهرم نداشت. خودشم بالاخره متوجه شد.»

مرد گفت: «به نفعته که تو تخم مرغ‌ها چیزی نریخته باشی. وگرنه پشیمون می‌شی.»

«البته که نریختم، چون نمی‌خواستم. آدم که راه نمی‌افته همین جوری آدم بکشه. واقعاً چیزی در مورد انواع سم نمی‌دونم. شانسی بود که به کم اطلاعات در اون مورد داشتم.»

مرد چنان ناگهانی از جا برخاست که صندلی‌اش چپه شد. زن متوجه شد که چیزی از شربت باقی نمانده.

«سوئیچ ماشین رو می‌خوام.»

فکر زن برای لحظه‌ای از کار افتاد.

«سوئیچ ماشین. کجا گذاشتی؟»

حادثه ممکن بود اتفاق بیفتد. به محض آن‌که سوئیچ را به او می‌داد، ممکن بود اتفاق بیفتد. آیا اگر می‌گفت سرطان دارد فایده‌ای داشت؟ چقدر احمق است. این کار هیچ کمکی نمی‌کرد. مرگ بر اثر سرطان در آینده مانع آن نمی‌شد که امروز حرف بزند.

زن گفت: «هیچ کس از چیزی که امروز بهت گفتم خبر نداره. تو تنها کسی هستی که بهش گفتم.»

این حرف ممکن بود خیلی به دردش بخورد. این امتیازی که به مرد می‌داد احتمالاً بیش از درک او بود.

مرد گفت: «هنوزم کسی نمی‌دونه.» و زن با خود گفت خدا را شکر. انگار مرد فهمید. متوجه می‌شود. متوجه می‌شود؟

شاید خدا را شکر.

«سوئیچ تو قوری آیه‌س.»

«کجا؟ کدوم قوری آبی کوفتی؟»

«اتهای پیشخون. در قوری شکست، ما هم فقط به چیزایی توش می‌نداختیم.»

«خفه شو. خفه شو وگرنه واسه همیشه خفه‌ت می‌کنم.»

سعی کرد دستش را داخل قوری کند ولی نشد. داد زد: «لمتی، کثافت، آشفال.» و قوری را برگرداند و کوبید به پیشخان، طوری که نه تنها سوئیچ اتومبیل و کلیدهای خانه و سکه‌های گوناگون و دسته‌ای اسکناس کانادایی، بلکه تکه‌های سفال آبی‌رنگ هم روی کف آشپزخانه ریخت.

زن با صدایی ضعیف گفت: «اونی که نخ قرمز بهش وصله.»

قبل از آن که سوئیچ را بردارد، همه چیز را بالگد به این سو و آن سو پرت کرد.

مرد گفت: «خب، قراره راجع به ماشین چی بگی؟ بگو به یه غریبه فروختیش. خب؟»

لحظه‌ای طول کشید تا معنی حرف‌هایش را بفهمد. ولی وقتی فهمید، اتاق زیر پایش لرزید و گفت: «متشکرم.» دهانش آن قدر خشک بود که درست نمی‌دانست صدایی از آن بیرون آمده یا نه. گرچه باید بیرون آمده باشد، چون مرد گفت: «فعلاً ازم تشکر نکن.»

«حافظه خوبی دارم. به حافظه درست و حسابی. اون غریبه‌ای که ماشینت رو خریده ابداً نباید شکل من باشه. نمی‌گی برن قبرستون قبرها رو بکنن که جنازه‌های اون‌ها رو در بیارن. فقط یادت باشه همین که یه کلمه از دهنت دربیاد، یه کلمه هم از دهن من در می‌آد.»

زن همچنان کف آشپزخانه را نگاه می‌کرد. نه تکان می‌خورد و نه حرف می‌زد، فقط وضعیت آشفته آشپزخانه را تماشا می‌کرد.

رفت. در بسته شد. باز هم زن حرکتی نکرد. می‌خواست در را قفل کند

ولی نمی توانست تکان بخورد. صدای روشن و بعد خاموش شدن موتور ماشین را شنید. حالا چه می شد؟

مرد آن قدر عصبی بود که نمی توانست کاری را درست انجام بدهد. دوباره صدای روشن شدن ماشین. روشن شد، روشن شد، دور زد. صدای لاستیک روی سنگریزه ها. زن با لرز به طرف تلفن رفت و متوجه شد که مرد راست گفته، تلفن قطع بود.

یکی از بی شمار جاکتابی هایشان کنار تلفن بود. در این قفسه کتاب های قدیمی قرار داشت؛ کتاب هایی که سال ها بود باز نشده بود. کتاب برج باشکوه نوشته آلبرت اسپیر. کتاب های ریچ.

جشن میوه ها و سبزیجات آشنا. غذاهای حسابی و شیک و شگفتی های تر و تازه، گردآوری، تهیه و امتحان شده توسط بت آندرهیل.

وقتی آشپزخانه را تکمیل کرده بودند، نیتا اشتباه کرده و مدتی سعی کرده بود مثل بت چیزهایی بپزد. البته مدتی کوتاه، چون معلوم شد ریچ نمی خواهد این تشریفات برایش یادآوری شود و نیتا خودش هم حوصله خرد کردن مواد و آهسته پختنشان را ندارد. ولی چیزهایی یاد گرفته بود که مایه حیرت خودش می شد. چیزهایی مثل سمی بودن قسمت هایی از برخی گیاهان آشنا که معمولاً گیاهان بی خطری اند.

باید برای بت نامه بنویسد.

بت عزیز، ریچ مُرده و من با قرار گرفتن در جای تو زندگی ام را نجات داده ام.

بت چه اهمیتی به نجات یافتن زندگی او می داد؟ فقط یک نفر هست که ارزشش را دارد جریان را برایش بگوید.

ریچ. ریچ. حالا می فهمد که از دست دادن او یعنی چه. مثل این است که آسمان از هوا تهی شود.

باید پیاده به دهکده برود. پشت تاون‌شیپِ حال اداره پلیس هست.
باید تلفن همراه بخرد.
آن قدر پریشان و خسته بود که نمی‌توانست تکان بخورد. قبل از هر کاری
باید استراحت می‌کرد.

با صدای ضرباتی بر در، که هنوز قفل نشده بود، بیدار شد. پلیس بود، نه یکی
از پلیس‌های دهکده‌شان بلکه پلیس راهنمایی و رانندگی استانی. پرسید آیا
می‌داند اتومبیلش کجاست.

به آن قسمت از شتزار که اتومبیل در آن پارک شده بود نگاه کرد.
«اون جا بود. حالا نیستش.»

«نمی‌دونستید که دزدیدنش؟ آخرین بار کی بیرون رو نگاه کردید و
دیدیدش؟»

«احتمالاً دیشب.»

«سوئیچ توش بوده؟»

«فکر کنم. ممکنه.»

«باید بگم بدجوری تصادف کرده. این طرف والنستاین، راننده ماشین رو
کوئیده به مخزن برق و داغونش کرده. تازه همه‌ش این نیست. راننده برای سه
مورد قتل تحت تعقیبه. به هر حال این آخرین چیزیه که شنیدیم. قتل در
میچلستون. شانس آوردید که بهش بر نخوردید.»

«مجروح شده؟»

«درجا کشته شده. حقش بود.»

پس از آن سخنرانی جدی و محبت‌آمیزی ایراد کرد در مورد نگذاشتن
سوئیچ در اتومبیل، تنها زندگی کردن زن و این که این روزها هیچ کس نمی‌داند
چه پیش می‌آید.
هیچ کس.

صورت

من معتقدم که پدرم فقط یک بار نگاهم کرد، به من زل زد و مرا دید. پس از آن دیگر وجودم برایش اهمیتی نداشت.

آن روزها پدران را به اتاق زایمان یا اتاقی که زنان قبل از زایمان در آن گریه‌هایشان را فرو می‌خوردند یا با صدای بلند درد می‌کشیدند، راه نمی‌دادند. پدران مادران را وقتی می‌دیدند که به هوش آمده، تمیز شده و در بخش یا در اتاق‌های خصوصی یا نیمه‌خصوصی زیر پتویی با رنگ روشن و مرتب خوابیده بودند. مادرم اتاق خصوصی داشت، این را می‌دانم چون چنین چیزی با موقعیت اجتماعی‌اش تناسب داشت و همین‌طور از اتفاقاتی که بعدها پیش آمد، فهمیدم.

نمی‌دانم پدرم بعد از دیدن مادر بود یا قبل از آن که جلوی اتاق نوزادان ایستاد و برای اولین بار نظری به من انداخت. فکر می‌کنم پس از دیدن او بود و وقتی مادرم صدای پای او را بیرون در و بعد داخل اتاقش شنید، متوجه شد که پدر عصبانی است ولی در آن لحظه دلیلش را نفهمید، چون به هر حال پسر زاییده بود و از قرار معلوم همه مردان در آن زمان پسر می‌خواستند.

می دانم چه گفت. یعنی آنچه مادرم می گوید او گفته بود، می دانم.
 «این که مثل یه تیکه گنده جیگر کویده س. اصلاً فکرشم نکن که می تونی
 بیاریش خونه.»

قسمتی از صورتم معمولی بود (هنوز هم هست). تمام بدنم هم از
 انگشتان پا تا شانه ها معمولی بود. قدم ۵۳ سانتیمتر و وزنم سه کیلو و هفتصد
 گرم بود. یک نوزاد مذکر قوی هیکل با پوستی روشن که احتمالاً از سفر
 پیش پا افتاده اخیرش هنوز سرخ بود.

ماه گرفتگی روی صورتم نه سرخ، که بنفش بود. در دوران نوزادی و اوایل
 کودکی تیره بود. با بزرگ تر شدنم کمرنگ تر شد اما هیچ وقت آن قدر کمرنگ
 نشد که بی اهمیت باشد. هنوز هم اولین چیزی است که مردم هنگام رویارویی
 با من متوجهش می شوند و اگر از سمت چپ، یعنی از طرف معمولی صورتم،
 به سمتم بیایند با دیدن این ماه گرفتگی یکه می خورند. مثل این است که کسی
 به صورتم مقدار زیادی آب انگور یا رنگ پاشیده باشد؛ رنگی که یکدست
 است و وقتی به گردنم می رسد به شکل قطره در می آید. اما بینی ام را کاملاً
 پوشانده و یکی از پلک هایم را هم در خود فرو برده.

مادرم همیشه می گفت: «پوشیده شدن پلک با این ماه گرفتگی باعث
 می شه که سفیدی چشم خیلی روشن و قشنگ باشه.» حرفی احمقانه ولی
 قابل بخشش که با این امید بیان می شد که من خودم را دوست داشته باشم.
 عجیب آن که چون به شدت تحت حمایتش بودم، حرفش را باور می کردم.

البته پدرم نتوانست کاری کند که مانع آمدن من به خانه بشود. و البته
 حضور و وجود من فاصله ای عمیق میان پدر و مادرم ایجاد کرد. اما نمی توانم
 باور کنم که قبل از من هم قدری اختلاف، حداقل قدری عدم تفاهم یا نوعی
 سرخوردگی و سردی بینشان وجود نداشته.

پدرم پسر مردی بی سواد بود که ابتدا دباغخانه داشت و بعد صاحب
 کارخانه دستکش سازی شد. در ادامه قرن بیستم ثروتشان کم شد ولی هنوز

هم خانه بزرگ و آشپز و باغبان داشتند. پدرم دانشگاه رفت، به نوعی انجمن اخوت پیوست و به قول معروف کلی خوش گذراند و وقتی کارخانه دستکش سازی ورشکست شد، وارد کار بیمه شد. در سرتاسر شهرمان همان قدر محبوب بود که در کالجش. گلف را خوب بازی می کرد و قایقرانی اش عالی بود. - نگفته ام که روی صخره های بالای دریاچه هورون در خانه ای با معماری سبک ویکتورین زندگی می کردیم که پدر بزرگم رو به آفتاب ساخته بودش.

در خانه بارزترین ویژگی پدرم توانایی نفرت داشتن و یزاری بود. در واقع این دو فعل معمولاً با هم استفاده می شد. از بعضی غذاها، بعضی مدل های اتومبیل، برخی از انواع موسیقی، شیوه های خاصی از حرف زدن و برخی لباس ها بدش می آمد و نفرت داشت و نیز از بعضی کم دین های رادیو و بعدها هم از شخصیت های تلویزیون. همین طور از دسته بندی های متداول نژادها و طبقاتی که آن روزها بد آمدن و نفرت داشتن از آنان رایج بود - البته احتمالاً این نفرت متداول آن قدرها که او گترشش می داد، گسترده نبود. در واقع بیش تر نظرهاش خارج از خانه ما و شهر ما، و خارج از دایره رفقای قایقرانی و برادران انجمن قدیمی اخوت جایی برای مطرح شدن نمی یافتند. فکر می کنم این شور و حرارتش بود که نوعی دلواپسی در پی داشت که البته می توانست تحسین برانگیز هم باشد.

می گفتند حرفش را رک و راست می زدند.

البته یادآوری تولید موجودی مثل من، هر بار که در خانه اش را باز می کرد، برایش مثل توهین بود. صبحانه می خورد و برای ناهار به خانه نمی آمد. مادرم صبحانه و ناهار و قسمتی از شامش را هم با من و بقیه شامش را با او می خورد. در مورد شام فکر می کنم نوعی بگومگو بینشان بود چون مادر زمان شام خوردنم کنارم می نشست ولی بعد شامش را با او می خورد. معلوم بود که وجودم به گرم شدن کانون خانواده کمک نمی کند.

ولی اصلاً آنها چطور همدیگر را دیده بودند؟ مادر به دانشگاه نرفته بود و برای رفتن به مدرسه تربیت معلم مجبور شده بود وام بگیرد. از قایقرانی می‌ترسید، در گلف دست و پا چلفتی بود و آن‌گونه که برخی می‌گویند، زیبا بوده - آدم نمی‌تواند در بارهٔ مادر خودش در این مورد قضاوتی بکند - قیافه‌اش احتمالاً مطابق سلیقهٔ پدرم نبوده. پدر از زنان خاصی با عنوان «تیکه» و بعدها با عنوان «لعبت» یاد می‌کرد. مادرم رژ لب نمی‌زد، لباس زیرهای جلف نمی‌پوشید و موهایش را آن‌قدر محکم می‌بافت که پیشانی سفیدش بیش‌تر به چشم می‌آمد. لباس‌هایش خیلی مدل قدیمی، بدقواره و شبیه لباس ملکه‌ها بود. از آن دسته زنانی بود که می‌شد تصور کنی رشته‌ای مروارید اصل به گردن بیاویزند، گرچه فکر نمی‌کنم هیچ وقت این کار را کرده باشد.

به گمانم آنچه می‌خواهم بگویم این است که شاید من بهانه یا حتی موهبت بوده باشم از این جهت که برایشان دعوایی حاضر و آماده یا مشکلی لاینحل فراهم می‌کردم و موجب بروز تفاوت‌های طبیعی‌شان می‌شدم، یعنی وضعیتی پیش می‌آوردم که در واقع در آن وضعیت راحت‌تر بودند. در تمام سال‌هایی که در شهر زندگی کردم، هیچ‌گاه با کسی مواجه نشدم که طلاق گرفته باشد و بنا بر این می‌توان فرض کرد زوج‌های دیگری هم بودند که در یک خانه زندگی می‌کردند ولی هر کدام زندگی خاص خود را داشتند و زنان و مردان دیگری هم بودند که پذیرفته بودند اختلافاتی وجود دارد که هرگز برطرف نمی‌شود، حرف‌هایی زده شده یا کارهایی انجام شده که هرگز بخشیده نمی‌شود و مواعی در زندگیشان وجود دارد که هرگز از بین نمی‌رود.

تعجبی ندارد که در چنین داستانی پدرم زیاد سیگار می‌کشید، گرچه بیش‌تر دوستانش هم در هر موقعیتی که بودند، همین کار را می‌کردند. فقط پنجاه و خرده‌ای سال داشت که سگته کرد و پس از چندین ماه بستری بودن درگذشت. تعجبی نداشت که مادرم در تمام دوران بیماری پدرم از او پرستاری کرد و در خانه نگهش داشت و پدرم به جای آن‌که مهربان و

قدرشناس باشد، فحاشی می‌کرد و برای مصیبتی که گرفتارش شده بود، دشنام‌هایش غلیظ‌تر هم می‌شد. ولی این توهین‌ها همیشه برای مادر قابل فهم و ظاهراً از نظر پدر مسرت‌بخش هم بود.

زنی در مراسم تشییع جنازه به من گفت: «مادرت فرشته‌س.» ظاهر آن زن را به خوبی به یاد دارم ولی نامش را به خاطر ندارم، زنی با جمدهای سفید مو، گونه‌های رز زده و اجزای ظریف صورت. زمزمه‌ای اشک‌آلود. بلافاصله از او بدم آمد و اخم کردم. آن زمان سال دوم کالج بودم. به انجمن اخوت پدرم دعوت نشده و به آن نیوسته بودم. با افرادی ول می‌گشتم که قصد داشتند نویسند و هنرپیشه بشوند ولی در آن زمان فقط آدم‌هایی شوخ و بذله‌گو، بی‌کاره‌های دلسوز، مستقدان اجتماعی سرسخت و لامذهب‌های تازه به دوران رسیده بودند. برای آدم‌هایی که مثل مقدس‌ها رفتار می‌کردند اصلاً ارزشی قائل نبودم. و راستش مادرم هم چنین قصدی نداشت. از افکار زاهدانه آن‌قدر دور بود که هر وقت به خانه سر می‌زدم، هیچ وقت از من نخواست به اتاق پدرم بروم و سعی کنم با او از آشتی حرفی بزنم و من هم هیچ وقت نرفته بودم. هیچ میلی به آشتی وجود نداشت. مادرم ابداً خنگ نبود.

تا وقتی نه ساله شدم خودش را وقف من کرد - البته هیچ کدامان از عبارت «وقف کردن» استفاده نکرده بودیم ولی گمان می‌کنم این عبارت مصداق رفتار او بود. پس از آن مرا به مدرسه فرستاد. این کارش مثل فاجعه بود. پسر بچه‌ای را که صورتش به رنگ بنفش است و نازپرورده مادر است ناگهان میان متلک‌گویی‌ها و حملات بی‌رحمانه و حشیان جوان رها کنی. ولی به من بد نگذشت و تا به امروز هم دلیلش را نمی‌دانم. قدبلند و نسبت به سن خودم قوی بودم و همین ممکن است کمک کرده باشد. از طرفی هم گمان می‌کنم اوضاع خانه مان و آن حال و هوای بد خلقی، سنگدلی و نفرت موجود در آن، که ناشی از وجود پدری بود که حتی به ندرت ممکن بود بینمش،

باعث شده بود هر مکان دیگری در نظرم، گرچه به طریقی منفی و نه مثبت، معقول و حتی قابل قبول جلوه کند. کسی به خودش زحمت نمی داد که بخواهد با من مهربان باشد. برایم اسم هم گذاشته بودند - دیوانه ارخوانی. ولی تقریباً همه اسم مستعار توهین آمیز داشتند. پسری بود که پاهایش خیلی بومی داد و ظاهراً هر روز دوش نمی گرفت، اسمش را گذاشته بودند بوگندو و او هم با خوشحالی با این اسم کنار آمده بود. من هم با اسم کنار آمدم. برای مادرم نامه های خنده دار می نوشتم و او هم در پاسخ با لحنی نسبتاً مهربان رخدادهای شهر و کلیسا را با حالتی که اندکی طنزآلود بود برایم شرح می داد. یادم می آید برایم تعریف کرده بود که در مورد نحوه صحیح ساندویچ درست کردن برای مهمانی عصرانه خانم ها چه جنجالی به پا شده بود. حتی سعی می کرد در مورد پدرم هم با لحنی طنزآلود و نه تلخ سخن بگوید و از او با اسم «عالیجناب» یاد می کرد.

تا این جای داستان از پدرم غول ساختم و از مادرم ناجی و حامی و معتقدم که همین طور هم هست. ولی آنها تنها افراد داستانی نیستند و حال و هوای خانه مان تنها فضایی نبود که شناخته بودم - از زمانی حرف می زنم که هنوز مدرسه هم نرفته بودم. آنچه اکنون نمایش بزرگ زندگی خود می دانمش، زودتر از اینها و بیرون از خانه مان رخ داده بود.

نمایش بزرگ. از این که این عبارت را به کار برده ام خجالت می کشم. نمی دانم به نحو حقیری مبتذل است یا به طرزی آزارنده خودبزرگ بینانه. ولی بعد با خودم می گویم: وقتی در نظر بگیریم که چگونه زندگی ام را ساختم، آیا طبیعی نیست که چنین بینمش و در باره اش این گونه حرف بزنم؟

هنریشه شدم. حیرت انگیز است؟ البته در دانشگاه با کسانی حشر و نشر داشتم که در زمینه تئاتر فعال بودند و سال آخر هم یک نمایش را کارگردانی کردم. روایت خنده داری در موردم گفته می شد که البته منشأ آن هم خودم بودم و آن این که می توانم با نگه داشتن نیمرخ سالمم مقابل تماشاچیان ایفای

نقش کنم یا در صورت لزوم در پهنای صحنه عقب عقب حرکت کنم. ولی چنین ترفندهای سختی ضرورت پیدا نکرد.

در آن زمان به طور مرتب نمایش‌هایی از رادیو ملی پخش می‌شد. برنامه‌ای ویژه تعطیلی آخر هفته‌ها. اقتباس از رمان‌ها. شکسپیر. ایبسن. صدایم به طور طبیعی به صدای گوینده‌ها می‌خورد و با کمی تمرین بهتر هم شد. به کار گرفته شدم. ابتدا نقش‌های کوچک. ولی وقتی با آمدن تلویزیون این کار به کلی دچار وقفه شد تقریباً هر هفته در این نمایش‌ها حضور داشتم و گروهی - نه چندان بزرگ - شنونده پروپاقرص هم داشتم. نامه‌هایی در اعتراض به بدزبانی یا استفاده از عبارت «زنای با محارم» دریافت کردم (چون آن زمان بعضی نمایشنامه‌های یونانی را هم اجرا می‌کردیم). ولی در مجموع آن قدر که مادرم می‌ترسید، سرزنش نمی‌شدم. مادر آخر هفته‌ها وفادارانه و با این ترس خود بر صندلی کنار رادیو می‌نشست و نمایش را گوش می‌کرد.

بعد تلویزیون از راه رسید و کار هنرپیشگی برایم به پایان رسید. ولی صدایم به دردم خورد و توانستم ابتدا در وینی‌پگ و بعد دوباره در تورنتو شغلی به نام گویندگی برای خوم دست و پا کنم. در بیست سال گذشته زندگی کاری‌ام مجری برنامه ترانه‌های درخواستی بوده‌ام که در طول هفته، بعد از ظهرها پخش می‌شد. برخلاف آنچه مردم غالباً تصور می‌کنند، من آهنگ‌ها را انتخاب نمی‌کردم. من درک محدودی از موسیقی دارم. ولی با مهارت بسیار شخصیت رادیویی دوست‌داشتنی ثابت و نسبتاً عجیبی برای خودم درست کرده بودم. نامه‌های فراوانی از سراسر کشور به این برنامه می‌رسید؛ از خانه‌های سالمندان، از مراکز نگهداری نایبانیان، از افرادی که مرتباً در مسیرهای طولانی و کسل‌کننده برای مأموریت‌های کاری رانندگی می‌کردند، از زنان خانه‌داری که وسط روز در خانه تنها بودند و به آشپزی و اتوکشی مشغول بودند و کشاورزانی که با تراکتورهایشان زمین‌های وسیع را صاف می‌کردند یا شخم می‌زدند.

وقتی سرانجام بازنشسته شدم، انبوهی از نامه‌های تمجیدآمیز و خوشایند بر سرم بارید. برایم نوشته بودند که عزا گرفته‌اند و مثل این است که دوستی نزدیک یا یکی از اعضای خانواده‌شان را از دست داده‌اند. منظورشان این بود که پنج روز از هفته بخش معینی از وقتشان پر می‌شده. مطمئن بودند وقتشان به نحوی دلبذیر پر می‌شود و سرگردان رها نمی‌شوند و برای همین آن‌قدر سپاسگزاری می‌کردند که شرمنده می‌شدم و عجیب آن‌که من هم احساس آن‌ها را داشتم. موقع خواندن برخی از نامه‌هایشان در برنامه باید مراقب می‌بودم که بغض گلوریم را نگیرد.

ولی با وجود این خاطره آن برنامه رادیویی و خاطره من خیلی زود رنگ باخت. قرارهای جدیدی گذاشته شد. کاملاً قطع رابطه کردم و اداره کردن مزایده‌های خیریه یا ایراد سخنرانی‌های خاطره‌برانگیز را قبول نکردم. مادرم پس از عمری طولانی درگذشته بود ولی من خانه را فروخته و فقط اجاره‌اش داده بودم. حالا آماده می‌شدم که بفروشمش و این را به مستأجرم اطلاع دادم. می‌خواستم زمانی که سر و سامانی به خانه و به‌خصوص به باغ می‌دهم، خودم هم آن‌جا زندگی کنم.

در طول آن سال‌ها تنها نبودم. غیر از شنوندگان، دوستانی هم داشتم. دوستان زن هم داشتم. بیشتر از همه به زنی نزدیک بودم که در ایستگاه رادیویی منشی بود؛ آدمی مهربان و باشعور که با چهار فرزندش دست تنها مانده بود. احساس می‌کردیم که وقتی آخرین فرزندش هم از پیشش برود، می‌توانیم با هم زندگی کنیم. ولی آخرین فرزند، دختری بود که توانسته بود بی‌آن‌که هیچ وقت پایش را از خانه بیرون بگذارد صاحب بچه بشود و به این ترتیب امیدمان از بین رفت و رابطه‌مان کم شد. وقتی بازنشسته شدم و به خانه سابقم برگشتم، با ایمیل با هم ارتباط برقرار کردیم. دعوتش کردم که به دیدنم بیاید. بعد ناگهان خبر رسید که دارد ازدواج می‌کند و برای زندگی به ایرلند

می‌رود. آن‌قدر حیرت‌زده و احتمالاً آن‌قدر دماغ بودم که نتوانستم بپرسم آیا دختر و نوه‌اش هم با او می‌روند یا نه.

باغ بدجوری به هم ریخته. ولی در باغ بیشتر احساس آرامش می‌کنم تا در خانه‌ای که از بیرون مثل سابق است ولی داخلش خیلی تغییر کرده. مادرم همان‌خانه عقبی را به اتاق خواب و انباری را به دستشویی تبدیل کرده بود و بعدها سقف‌ها کوتاه شد و درهای ارزانقیمت نصب شد، کاغذدیواری‌های رنگارنگ با نقش‌های هندسی به دیوارها چسبانده شد تا با سلیقه مستأجرها جور در بیاید. ولی تنها چیزی که نصیب باغ شده بود، بی‌توجهی خیلی زیاد بود. گیاهان کهنسال پایا هنوز میان خزه‌ها پراکنده‌اند، برگ‌های دندان‌داری بزرگ‌تر از چتر، بستر شصت - هفتادساله ریواس را نشانه‌گذاری کرده‌اند. نیم دوجین درخت سیب هنوز در جای خود باقی مانده‌اند و سیب‌های کرم‌دار کوچکی، از نوعی که نامش یادم نمی‌آید، بر شاخه‌هایشان به جا مانده. کرت‌هایی که تمیز می‌کنم کوچک به نظر می‌رسند ولی با وجود این کوهی از علف‌های هرز و خار و خاشاک جمع شده. از این گذشته، باید کامیون بیاید و این‌ها را به هزینه من از این‌جا ببرد. دیگر در شهر اجازه آتش درست کردن نمی‌دهند.

همه این کارها را قبلاً باغبانی به نام پیت انجام می‌داد. فامیلش را فراموش کرده‌ام. پایش را می‌کشید و همیشه سرش را به یک سو خم می‌کرد. نمی‌دانم تصادف کرده بود یا سکه. آهسته ولی با جدیت کار می‌کرد و تقریباً همیشه کم و بیش بدخلق بود. مادرم با لحنی ملایم و احترام‌آمیز با او حرف می‌زد ولی در مورد تغییراتی در بستر گل‌ها، که به نظر پیت نمی‌رسید، دستوراتی می‌داد و دستوراتش اجرا می‌شد. از من بدش می‌آمد چون مدام با سه چرخه‌ام جاهایی می‌رفتم که اجازه نداشتم و زیر درختان سیب برای

خودم مخفیگاه درست کرده بودم و شاید هم به این دلیل که فهمیده بود در دلم پیت آب زیرگاہ می ناممش. نمی دانم این واژه را از کجا یاد گرفته بودم، شاید از یک فکاهی مصور.

علت دیگر نفرت توأم با غرولندش همین تازگی ها برایم روشن شده و عجیب است که قبلاً به فکرم نرسیده بود. ما هر دو معیوب و قربانی نقص جسمی بودیم. آدم فکر می کند چنین افرادی معمولاً درد مشترکی دارند ولی از قضا اغلب ممکن است چنین نباشد. هر کدام ممکن است با دیدن دیگری همان چیزی برایش یادآوری شود که باید فراموش کند.

البته این را درست نمی دانم. مادرم همه چیز را طوری ترتیب داده بود که ظاهراً اکثر مواقع از وضعیت خودم کاملاً بی خبر بودم. ادعا می کرد به دلیل بیماری برونشیت و ضرورت محافظت از من در برابر حمله میکروبها، که در دو سال اول دبستان احتمالش زیاد است، به من در خانه درس می دهد. نمی دانم آیا کسی این حرفش را باور می کرد یا نه. و اما دشمنی پدرم؛ این دشمنی چنان همه خانه را در بر گرفته بود که واقعاً باور نمی کنم هدف آن فقط من بوده باشم.

و گرچه این حرفم تکراری است، باید بگویم مادرم کارش را درست انجام می داد. انگشت گذاشتن بر نقصی آشکار و برانگیختن توجه دیگران و جبهه گیری در این مورد، هنگامی که بچه بودم، ممکن بود پای مرا هم به میان بکشد و جایی برای پنهان شدن نداشته باشم. ولی حالا همه چیز فرق می کند و برای کودکی که نقص عضوی چون من دارد، این خطر وجود دارد که بی جهت در موردش هیاهو شود و دیگران بیهوده الطاف ریاکارانه شان را نثارش کنند، نه این که منزوی شود و متلک بشنود. یا شاید به نظر من این گونه است. در آن دوران رذالت ناب هم به سرزندگی، طراوت و جریان عادی زندگی کمک می کرد و احتمالاً مادرم هم این را می دانست.

تا همین بیست سال پیش یا کمی قبل از آن، ساختمان دیگری هم در

ملکمان بود. گمان می‌کردم انباری کوچک یا اتاقکی چوبی است که پیت ابزارش را آن‌جا می‌گذارد یا چیزهای مختلفی را، که یک وقتی ممکن بود به درد بخورد، آن‌جا می‌گذاشتیم تا بعد در موردش تصمیم بگیریم. وقتی زن و شوهری جوان و پرانرژی به نام‌های ژینی و فرانس جای پیت را گرفتند، بلافاصله این انباری را تخریب کردند و لوازم مدل‌جدیدشان را هم با کامیون خودشان آوردند. بعدها وارد کار باغداری شدند و دسترسی به آن سخت شد ولی آن زمان می‌توانستند فرزندان نوجوانشان را برای چیدن علف‌ها به کار گیرند و مادرم هم علاقه به هر کار دیگری را از دست داده بود.

مادر می‌گفت: «من فقط بی‌خیالش شدم. عجیبه که چقدر راحت می‌شه بی‌خیال همه چی شد.»

برگردیم سر موضوع ساختمان - چقدر در بیان این مطلب تردید دارم و حاشیه‌پردازی می‌کنم. روزگاری این ساختمان فقط انباری نبود و افرادی هم آن‌جا زندگی می‌کردند. زوجی بودند به نام خانم و آقای بل که کار آشپزی و نظافت خانه، باغبانی و رانندگی را برای مادر بزرگ و پدر بزرگ انجام می‌دادند. پدر بزرگ اتومبیل پاکارد داشت ولی هیچ وقت رانندگی یاد نگرفت. وقتی بچه بودم، هم خانواده بل و هم اتومبیل پاکارد دیگر رفته بودند ولی هنوز هم از آن ساختمان به اسم کلبه بل‌ها یاد می‌شد.

در دوران کودکی ام کلبه بل‌ها چند سالی به زنی به نام شارون ساتلز اجاره داده شد. با دخترش نانسی آن‌جا زندگی می‌کرد. شارون با شوهرش، که پزشک بود و تازه کارش را شروع کرده بود، به شهر آمده بود و شوهرش در عرض یک سال بر اثر مسمومیت خونی درگذشته بود. زن با بچه‌اش در شهر ماند. هیچ پولی نداشت و آن‌طور که می‌گفتند هیچ کسی را هم نداشت؛ یعنی از قرار معلوم کسی را که پیشنهاد کمک کند یا بخواهد او را به خانه‌اش راه بدهد نداشت. در همان روزها کاری در دفتر بیمه پدرم گرفت و در کلبه بل‌ها ساکن شد. زمان دقیق این جریانات را درست به یاد ندارم. روز

اسباب کشیشان یا قبل از آن، یعنی زمان خالی بودن کلبه، را به یاد ندارم. به کلبه رنگ صورتی چرک زده بودند و همیشه فکر می‌کردم این رنگ به انتخاب خانم ساتلز بوده و انگار نمی‌توانست در خانه‌ای به رنگی دیگر زندگی کند. البته خانم ساتلز صدایش می‌کردم ولی نام کوچکش را هم مثل نام کوچک سایر زنان می‌دانستم. شارون آن روزها نامی غیر معمول بود و این نام با سرودی که در کلاس تعلیمات دینی یاد گرفته بودم ارتباط داشت. مادرم اجازه می‌داد به کلاس تعلیمات دینی بروم چون آنجا نظارت کامل وجود داشت و زنگ تفریح هم در کار نبود. سرودهایی را که کلماتشان روی پرده‌ای می‌درخشید می‌خواندیم و فکر می‌کنم اکثرمان حتی قبل از یادگیری خواندن و نوشتن، تصوراتی از ابیات این سرودها بر اساس آشکالشان در مقابل خود داشتیم.

در کنار جویباران در پناه سایه
چه زیبا سر برمی‌آورد گل سوسن
چه دلنواز است نسیم در دامن کوهپایه
وزان ز گل‌های سرخ زاله گون شارون.

گمان نمی‌کنم رری پرده‌ای که کلمات بر آن نقش می‌بستند تصویر گل ظاهر شده باشد ولی من دیدمش، می‌بینمش، گل صورتی رنگ‌باخته‌ای که رایحه‌اش به کلمه شارون منتقل می‌شد.

نمی‌خواهم بگویم عاشق شارون ساتلز شدم. هنوز طفلی بیش نبودم که عاشق مستخدمان شدم که دختر نوجوان آتشی‌پاره‌ای به نام بسی بود. مرا با کالسکه‌ام به گردش می‌برد و وقتی روی تاب سوارم می‌کرد، آنقدر محکم هلم می‌داد که از بالای تاب هم بالاتر می‌رفتم. مدتی بعد هم عاشق یکی از دوستان مادرم شدم که کتی با یقه مخملی داشت و صدایی که انگار با آن مخمل پیوند داشت. شارون ساتلز زنی نبود که بتوان این‌گونه عاشقش شد. صدایی به سان مخمل نداشت و نمی‌خواست سرم را گرم کند. قذبلند بود و

لاغر، بدون هیچ برآمدگی‌ای روی بدنش. آن قدر لاغر بود که نمی‌توانست مادر کسی باشد. موهایش به رنگ شکلات تافی بود، یعنی قهوه‌ای با کناره‌های طلایی و مدلش در زمان جنگ جهانی دوم هنوز مصری بود. رژ لب قرمز روشنی که می‌زد دهانش را شبیه دهان هنرپیشه‌هایی می‌کرد که در پوسترها دیده بودم. در خانه معمولاً کیمونویی می‌پوشید که به گمانم تصاویری از پرندگان، شاید لک‌لک، بر آن نقش بسته بود و پاهای پرندگان مرا به یاد پاهای شارون می‌انداخت. خیلی وقت‌ها روی کاناپه دراز می‌کشید و سیگار می‌کشید و گاهی برای سرگرم کردن ما یا خودش دمپایی‌های پر دارش را یکی بعد از دیگری می‌کند و پرت می‌کرد. حتی وقتی از دستمان عصبانی نبود صدایش خصمانه نه، ولی دورگه و خشمگین می‌شد، اما به هیچ وجه هم خردمندانه، مهربان یا نکوهش‌آمیز نبود، صدایی زنگدار که نشانی از غم در خود داشت؛ حالتی که از صدای یک مادر انتظار داشتم.

الاغ‌های احمق خطابمان می‌کرد.

«از این جا برید بیرون بذارید من یه ذره استراحت کنم، الاغ‌های احمق.»
وقتی با اسباب‌بازی‌های نانسی کف اتاق ماشین‌بازی می‌کردیم، شارون روی کاناپه دراز می‌کشید و جاسیگاری را هم روی شکمش می‌گذاشت.
چقدر استراحت و آرامش می‌خواست؟

او و نانسی در ساعت‌هایی غیرمعمول غذاهایی ویژه می‌خوردند و وقتی به آشپزخانه می‌رفت تا برای خودش لقمه درست کند، هیچ وقت برایمان نوشابه یا بیسکویت نمی‌آورد. از طرف دیگر، هیچ وقت برای نانسی قهوه نپزوده بود که سوپ سبزیجات را، که مثل پودینگ غلیظ بود، از داخل قوطی بخورد یا ماست برنجک را مستقیم از جعبه‌اش بردارد.

آیا شارون ساتلز معشوقه پدرم بود؟ پدرم برایش کار جور کرده بود و کلبه صورتی را مجانی در اختیارش قرار داده بود؟

مادرم از شارون با مهربانی حرف می‌زد و هر از گاهی هم به حادثه

غم‌انگیزی که برایش روی داده و شوهرش را از دست داده بود، اشاره‌ای می‌کرد. همیشه از باغبان قدری تمشک، سیب‌زمینی تازه یا نخود تازه پوست‌کننده به مستخدمان می‌داد تا برایشان ببرد، به‌خصوص نخودها را به یاد دارم. یادم می‌آید که شارون ساتلز - همان طور که روی کاناپه دراز کشیده بود - با انگشت اشاره نخودها را بالا و پایین پرت می‌کرد و می‌گفت: «حالا من با این‌ها باید چی کار کنم؟»

با مهربانی می‌گفتم: «باید با آب روی اجاق‌گاز بپزیدش.»

«نه بابا! راس می‌گی؟»

و اما پدرم. هرگز با شارون ندیدمش. همیشه دیر سر کار می‌رفت و زود هم کار را تعطیل می‌کرد تا به فعالیت‌های ورزشی گوناگونش برسد. روزهای آخر هفته شارون با قطار به تورنتو می‌رفت ولی نانسی را هم با خودش می‌برد و نانسی همیشه کلی ماجرا برای تعریف کردن داشت و از چیزهای جذابی که دیده بود، مثل نمایش بابانوئل، حرف می‌زد.

البته مواقعی هم بود که مادر نانسی خانه نبود و کیمونو به تن روی کاناپه دراز نمی‌کشید و می‌شد فرض کرد در چنین مواقعی سیگار نمی‌کشید و استراحت نمی‌کند بلکه در دفتر پدرم کارهای معمولی انجام می‌دهد؛ همان دفتر افسانه‌ای که هیچ وقت ندیده بودمش و قطعاً رفتیم به آنجا خوشایند کسی نبود.

در چنین مواقعی، یعنی زمانی که مادر نانسی مجبور بود سر کار باشد و نانسی باید در خانه می‌ماند، زنی ضرغرو به نام خانم کاد در آشپزخانه می‌نشست و به داستان‌های دنباله‌دار رادیو گوش می‌داد و هر چیزی را که به دستش می‌رسید می‌خورد و به محض این‌که پایمان را در آشپزخانه می‌گذاشتیم، دنبالمان می‌کرد. هیچ وقت به فکرم هم نرسیده بود که چون من و نانسی تمام وقت با هم بودیم، مادرم می‌توانست پیشنهاد کند که غیر از من چشمش به نانسی هم باشد یا از مستخدمان بخواهد چشمش به ما باشد تا مجبور نشوند خانم کاد را هم اجیر کنند.

حالا به نظرم می‌رسد که در تمام لحظات بیداری من و نانسی کنار هم بودیم، یعنی از وقتی که تقریباً پنج سال داشتم تا وقتی هشت سال و نیمه شدم. نانسی شش ماه از من کوچک‌تر بود. بیشتر بیرون ساختمان بازی می‌کردیم، بنا بر این خاطراتم از کلبه نانسی و عصبانی شدن مادرش باید مربوط به روزهای بارانی باشد. باید به باغچه سبزیجات نزدیک نمی‌شدیم و سعی می‌کردیم که ساقه گلی را نشکنیم، ولی مدام وارد کرت‌های توت می‌شدیم و زیر درختان سیب و قسمت‌های خشک و به درد نخور پشت کلبه می‌رفتیم و همان‌جا هم برای خودمان پناهگاه‌ها و مخفیگاه‌هایی برای مواقع حمله هوایی آلمانی‌ها ساخته بودیم.

در قسمت شمالی شهرمان واقعاً پایگاه آموزشی وجود داشت و واقعاً هواپیماها مدام بر فراز خانه‌مان پرواز می‌کردند. یک بار یک هواپیما کنترل خودش را از دست داد و سقوط کرد ولی در دریاچه افتاد و ناامیدمان کرد. به دلیل صحبت‌های زیادی که در مورد جنگ می‌شد، از پیت نه تنها دشمن، بلکه نازی ساخته بودیم و دستگاه چمن‌زنی‌اش را هم تانک فرض می‌کردیم. گاهی از درخت سیب خودرویی که اتراقگاهمان را در پناه خود گرفته بود به طرفش سیب پرت می‌کردیم. یک بار پیت از ما به مادرم شکایت کرد و این کارش برایمان به بهای گردش کنار دریا آب خورد.

مادرم معمولاً من و نانسی را برای گردش به کنار دریا می‌برد؛ نه ساحلی که درست پایین صخره پشت خانه‌مان بود و سرسره آبی داشت، بلکه قسمت دورتری که با اتومبیل می‌شد رفت و از شناگران پرهیاهو خبری نبود. در واقع او به هر دو مان شنا کردن یاد داد. نانسی از من ترس‌تر و بی‌باک‌تر بود و این عصبانی‌ام می‌کرد، برای همین یک بار زیر موج بردمش و روی سرش نشستم. لگد زد، نفسش را حبس کرد و خودش را نجات داد.

مادرم سرزنشم کرد و گفت: «نانسی یه دختر کوچولوئه. یه دختر کوچولوئه و تو باید مثل یه خواهر کوچولو باهاش رفتار کنی.»

این دقیقاً کاری بود که من می‌کردم. ضعیف‌تر از خودم نمی‌دانستمش. ریزشش‌تر بود ولی همین موضوع گاهی مزیت حساب می‌شد. وقتی از درخت بالا می‌رفتیم، می‌توانست مثل میمون از شاخه‌ها آویزان شود ولی شاخه‌ها وزن مرا تحمل نمی‌کردند. یک بار هم در یکی از دعوایمان - یادم نمی‌آید اصلاً بر سر چه چیزی دعوا می‌کردیم - ضربه‌ای به آن بازویم که ماه‌گرفتگی داشت زد و بازویم زخمی شد. پس از آن از هم جدایمان کردند. قرار شد یک هفته از هم جدا باشیم، ولی فریادهایی که از سر خشم از میان پنجره‌ها بر سر هم می‌کشیدیم، خیلی زود به خواهش و تمنا تبدیل شد و در نتیجه ممنوعیت دیدارمان لغو شد.

در زمستان تمام خانه در اختیارمان بود. قلعه‌های برفی درست می‌کردیم، داخلش را با تکه‌هایی از هیزم مبله می‌کردیم و گلوله‌های برفی آماده می‌کردیم تا به طرف کسانی پرتابشان کنیم که به سمت قلعه‌مان می‌آمدند ولی چون خیابانمان بن‌بست بود، تعداد رهگذران اندک بود. پس مجبور بودیم آدم‌برفی درست کنیم تا آماج ضربه‌هایمان باشد.

اگر طوفانی سخت در خانه نگه‌مان می‌داشت، در خانه‌ما، مادرم ما را زیر نظر می‌گرفت. اگر پدرم به علت سردرد در خانه بود، باید ساکت می‌ماندیم. برای همین مادرم برایمان داستان می‌خواند. آلیس در سرزمین عجایب. یادم می‌آید هر دو از این‌که آلیس معجونی را می‌خورد که باعث می‌شد آن‌قدر بزرگ شود که تواند از لانه خرگوش بیرون بیاید، عصبانی می‌شدیم.

ممکن است پیرسید «دکتر بازی چطور؟». بله، دکتر بازی هم می‌کردیم. چهره‌نمایی را به خوبی چهره‌مادرش نمی‌توانم مجسم کنم. گمان می‌کنم رنگ چهره‌اش مثل مادرش بود یا بعدها مثل او شد. موهایی روشن که به طور طبیعی بایست قهوه‌ای می‌شد ولی بر اثر وقت‌گذرانی زیاد زیر نور آفتاب به سفیدی می‌زد. پوستی کاملاً صورتی، حتی مایل به قرمز. بله، گونه‌هایش را می‌بینم که سرخ شده‌اند، انگار که به آن‌ها مدادرنگی زده باشی. سرخی

گونه‌هایش هم به خاطر زیاد بیرون ماندن زیر آفتاب تابستان و انرژی زیاد بود. در خانه‌مان ورود به اتاق‌هایی غیر از آن‌ها که برایمان مجاز شده بود، بی چون و چرا ممنوع بود. خواب رفتن به طبقه بالا یا سرداب یا مهمانخانه یا اتاق ناهارخوری را هم نمی‌دیدیم. اما در کلبه، رفتن به همه جا مجاز بود غیر از جایی که مادر نانسی داشت استراحت می‌کرد یا خانم کاد به رادیو چسبیده بود. وقتی گرمای بعدازظهر حتی ما را هم خسته می‌کرد، سرداب جای خوبی بود. کنار پله‌های منتهی به سرداب نرده نداشت و ما می‌توانستیم هر روز با پرشی متهورانه‌تر از پیش روی زمین خاک آلودش فرود آییم. وقتی از این پرش‌ها خسته می‌شدیم، روی تخت ناشو بالا و پایین می‌پریدیم و امسی خیالی را شلاق می‌زدیم. یک بار سعی کردیم سیگاری را که از بسته سیگار مادر نانسی کش رفته بودیم، بکشیم. (جرئت نکرده بودیم بیش‌تر از یکی برداریم.) نانسی بهتر از من از عهده این کار برآمد چون پیش‌تر تمرین کرده بود.

در زیرزمین قفسه چوبی کهنه‌ای هم بود که رویش چندین قوطی رنگ خشک شده و روغن جلا و دسته‌ای قلم‌مو، که رنگ به آن‌ها خشک شده بود، وسایل هم زدن رنگ و تخته‌هایی قرار داشت که رویشان رنگی را امتحان کرده یا قلمی را با آن‌ها خشک کرده بودند. در چند تا از قوطی‌ها هنوز بسته بود و وقتی از روی فضولی و با مشقت بسیار بازشان کردیم، متوجه شدیم اگر رنگ داخلشان را هم بزیم، رنگی غلیظ به دست می‌آید. بعد برای نرم کردن قلم‌موهایی که رنگ به آن‌ها خشک شده بود، آن‌ها را داخل رنگ فرو می‌کردیم و بعد محکم روی تخته‌های قفسه چوبی می‌کوبیدیمشان. به این ترتیب خیلی کثافتکاری کردیم ولی چندان نتیجه‌ای عایدمان نشد. یکی از قوطی‌ها، که معلوم شد تریاتین داشته، از بقیه مؤثرتر واقع شد. بعد از آن شروع کردیم به رنگ زدن با قلم‌موهایی که قابل استفاده شده بودند. من به لطف زحمات مادرم می‌توانستم کمی بخوانم و بنویسم و نانسی هم می‌توانست، چون کلاس دوم را تمام کرده بود.

به نانسی گفتم: «تا وقتی کارم تمام نشده نیگا نکن.» و آهسته به کناری هلش دادم. فکر کرده بودم با رنگ چیزی بنویسم ولی او هم سرش با فرو کردن قلم مو در قوطی رنگ قرمز گرم بود.

نوشتم نازی در این سرداب بوده.

گفتم: «حالا نیگا کن.»

پشتش را به من کرده بود ولی داشت با قلم مو کاری می کرد و گفتم: «من کار دارم.»

وقتی رویش را به سمتم برگرداند، صورتش با رنگ قرمز حسابی رنگ شده بود.

قلم مو را روی گردنش هم کشید و گفتم: «حالا منم شکل تو شدم. حالا شکل توام.» صدایش خیلی هیجانزده بود و فکر کردم هیجانش به این دلیل است که دستم انداخته ولی در واقع صدایش سرشار از رضایت بود، انگار این کاری بود که در تمام زندگی اش می خواسته انجام دهد.

حالا باید سعی کنم آنچه در دقایق پس از این حادثه پیش آمد، تعریف کنم. اول از همه به نظرم رسید قیافه اش وحشتناک شده.

اصلاً فکر نمی کردم جایی از صورتم قرمز باشد و در واقع هم نبود. نیمه رنگی صورتم همان رنگ ماه گرفتگی شاه توتی بود که، همان طور که احتمالاً قبلاً هم به شما گفته ام، با بالا رفتن سنم کمرنگ شده.

ولی در ذهنم این ماه گرفتگی را نه این گونه، که به رنگ قهوه ای کمرنگ و چیزی مثل پوست موش می دیدم.

مادرم احتمالاً رفتار نکرده و آویختن آینه را در خانه مان قدغن نکرده بود. ولی می شود آینه را آن قدر بالا بزنی که بچه نتواند خودش را در آن ببیند. در حمام که قطعاً این اتفاق افتاده بود. تنها آینه ای که می توانستم تصویرم را در آن ببینم، در سالن جلویی آویزان بود که روزها چندان نوری به آن نمی خورد و شبها هم روشنایی اندکی داشت. احتمالاً همین باعث شده بود تصور کنم

نیمی از صورتم کمی تیره است و سایه‌ای خزم‌مانند به رنگ موشی دارد. این ذهنیتی بود که به آن عادت کرده بودم و همین باعث شد رنگی که نانسی به صورتمش مالیده بود، به نظرم توهین و شوخی‌ای موزیانه بیاید. با قدرت هر چه تمام‌تر به طرف قفسه‌های چوبی هلش دادم و از دستش فرار کردم و از پله‌ها بالا رفتم. تصور می‌کنم می‌دویدم تا آینه پیدا کنم یا کسی را پیدا کنم که به من بگوید نانسی اشتباه کرده. و آن‌گاه که اشتباهش تأیید می‌شد، می‌توانستم با تمام وجود از او متنفر شوم. می‌خواستم تنبیهش کنم. در آن لحظه وقت نداشتم به چگونگی این تنبیه فکر کنم.

به داخل کلبه دویدم - با وجود این که شنبه بود، مادر نانسی آن دور و بر نبود - و در توری‌اش را محکم به هم کوبیدم. روی سنگریزه‌ها و بعد در خیابان سنگفرش میان ردیف‌های گلایل دویدم. دیدم که مادرم، که روی صندلی حصیری در ایوان پشتی نشسته بود و کتاب می‌خواند، از جا برخاست.

با صدایی بغض‌آلود فریاد زدم: «من قرمز نیستم. من قرمز نیستم.» مادرم در حالی که معلوم بود هنوز متوجه نشده چه اتفاقی افتاده، از پله‌ها پایین آمد. بعد نانسی با آن صورت رنگ‌شده‌اش حیرت‌زده پشت سرم از کلبه بیرون دوید. مادرم متوجه شد.

با صدایی که تا آن لحظه از او نشنیده بودم، صدایی بلند، وحشیانه و لرزان، سر نانسی فریاد کشید: «جونور کوچولوی کثافت. دیگه این طرفا پیدات نشه. نیبم از این غلط‌ها بکنی. تو یه دختر خیلی بدی. از مهریونی آدمیزادی بویی نبردی، نه؟ هیچ‌کی بهت یاد نداده که...»

مادر نانسی حوله به سر، در حالی که چشم‌هایش از بخار خیس بود، بیرون آمد.

«وای خدا، یعنی نمی‌شه این‌جا سرم رو هم بشورم.»

مادرم سر او هم داد کشید.

«غلط می‌کنی جلو من و پسر من این‌جوری حرف می‌زنی...»

مادر نانسی فوراً گفت: «ور، ور، ور. فقط وقتی داری گلو تو جر می‌دی به صدای خودت گوش بده.»

«من گلو مو جر نمی‌دم. فقط می‌خوام به اون بچه ظالمت بگم دیگه حق نداره پاش رو تو خونه مون بذاره. اون یه بچه سنگدل بدجنسه که پسر کوچولوی من رو به خاطر چیزی که تقصیر خودش نیست مسخره می‌کنه. تو به این هیچی یاد ندادی، تربیتش نکردی. وقتی با خودمون کنار دریا بردمش، بلد نبود تشکر کنه. حتی بلد نیست لطفاً یا متشکرم بگه و این چیزها از بچه‌ای که مادرش با لباس خونه خودش رو به نمایش می‌ذاره، اصلاً بعید نیس.»

همه این سخنان از دهان مادرم بیرون می‌ریخت. انگار خشم، اندوه و پوچی درونش به گونه‌ای طغیان کرده بود که هرگز متوقف نمی‌شد، گرچه مدام لباسش را می‌کشیدم و می‌گفتم: «سه. سه.»

اشکش سرازیر شد و کلماتش را بلعید و به سرفه افتاد و شروع به لرزیدن کرد. اوضاع بدتر شد.

مادر نانسی موهای خیسش را از روی چشمانش کنار زده و ایستاده بود و نگاه می‌کرد.

گفت: «فقط یه چیز بهت می‌گم. اگه همین‌جوری ادامه بدی می‌برنت دیوونه‌خونه. تقصیر من چیه که شوهرت ازت متنفره و صورت بچه‌ت داغونه؟» مادرم سرش را میان دستانش گرفت و فریاد زد: «اوه. اوه.» انگار که درد تمام وجودش را در برمی‌گرفت. ولما، زنی که آن زمان برایمان کار می‌کرد، به ایوان آمده بود و داشت می‌گفت: «خانوم، خواهش می‌کنم. خانوم.» بعد صدایش را بلندتر کرد و خطاب به مادر نانسی گفت:

«تو برو. برو خونه‌ت. گم شو.»

«می‌رم. ترس می‌رم. فکر می‌کنی کی هستی که بهم بگی چی کار کنم؟ کار کردن واسه یه جادوگر دیوونه چطوره؟ هان؟» بعد رویش را به طرف نانسی برگرداند.

«محض رضای خدا، حالا چطوری باید تمیزت کنم؟»

بعد دوباره صدایش را بلند کرد، طوری که مطمئن شود من می شنوم.
 «اون پسر به پیه س. نیگا کن چه جووری آویزون ننهش می شه. دیگه حق
 نداری باهاش بازی کنی. پیه پیرزن.»

ولما از یک طرف و من از طرف دیگر سعی می کردیم مادرم را آرام کنیم و
 به داخل خانه ببریم. دست از داد و فریاد برداشته بود. راست ایستاد و با
 لحنی که به نحوی غیرطبیعی خوشحال می نمود و با صدایی بلند، طوری که
 صدایش به کلبه برسد، گفت:

«ولما، می شه لطفاً قیچی باغبونی من رو بیاری؟ حالا که بیرونم می تونم
 گلایل ها رو مرتب کنم. بعضی هاشون حسابی پژمرده شده ن.»
 ولی وقتی کارش تمام شد، تمام گلایل ها روی زمین پخش شده بود، چه
 آنهایی که پژمرده بود و چه آنهایی که غنچه بود.

این ماجرا احتمالاً یک روز شنبه اتفاق افتاد چون، همان طور که گفتم، مادر
 نانسی خانه بود و همین طور ولما. ولما یکشنبه ها نمی آمد. مطمئنم که با از راه
 رسیدن دوشنبه، یا شاید هم زودتر، کلبه خالی شده بود. شاید ولما پدرم را در
 باشگاه ورزشی یا روی چمن ها یا هر جای دیگری گیر آورد و پدر، در حالی
 که طاقت از دست داده بود، با حالتی گستاخانه به خانه آمد ولی خیلی زود
 کوتاه آمد. کوتاه آمد از این جهت که به رفتن نانسی و مادرش رضایت داد.
 نفهمیدم کجا رفتند. شاید پدرم برایشان در هتلی اتاق گرفت تا بعد بتواند جای
 دیگری برایشان پیدا کند. فکر نمی کنم مادر نانسی قبل از رفتن سر و صدایی
 راه انداخته باشد.

کم کم این فکر به ذهنم خطور کرد که ممکن است دیگر هیچ وقت نانسی
 را نبینم. اوایل از دستش عصبانی بودم و به این مسئله اهمیتی نمی دادم. بعد
 در این مورد از مادرم سؤال کردم و احتمالاً برای آن که دوباره آن صحنه ناگوار

در خاطر من یا خودش تجدید نشود، با پاسخ مبهمی دست به سرم کرد. قطعاً آن زمان بود که تصمیمش برای فرستادنم به مدرسه جدی شد. در واقع فکر می‌کنم پاییز همان سال در لیک‌فیلد مستقر شدم. احتمالاً فکر کرده بود که وقتی به مدرسه پسرانه عادت کنم، خاطره همبازی مؤنث محو می‌شود و بی‌ارزش یا حتی مضحک به نظر می‌رسد.

روز پس از تشییع جنازه پدرم، مادرم از من خواست برای شام بیرون بیرمش که البته این درخواستش باعث تعجبم شد. (خب البته واقعیت این بود که او مرا بیرون برد.) به رستورانی در ساحل دریا رفتیم که چند کیلومتر با خانه‌مان فاصله داشت. مادرم امیدوار بود آن‌جا کسی نشناسدمان.

مادر گفت: «احساس می‌کنم که توی این خونه زندونی شده‌م. به هوا احتیاج دارم.»

در رستوران با احتیاط نگاهی به اطراف انداخت و گفت که هیچ‌آشنایی آن دور و بر نیست.

«باهام سیگار می‌کشی؟»

این همه راه رفته بودیم تا بتواند در مکانی عمومی سیگار بکشد؟ سیگار کشیدیم و غذا سفارش دادیم. مادر گفت: «به چیزی حس که باید بدونی.»

این کلمات شاید ناخوشایندترین کلماتی باشد که کسی می‌شنود. احتمال زیادی دارد که آنچه باید بدانی مسئولیت سنگینی باشد. زمانی که بار این مسئولیت بر دوش تو نبوده، افراد دیگری آن را بر دوش کشیده‌اند.

گفتم: «می‌خواهی بگی پدرم، پدر واقعیم نبوده. آخ جون!»

«خر نشو. دوست زمان بچگیت، نانی رو یادت می‌آد؟»

در واقع لحظه‌ای طول کشید تا یادم بیاید و بعد گفتم: «خیلی کم.»

حالا تمام گفتگوهایم با مادر به تدبیر و سیاست نیاز دارد. باید خودم را

سرخوش، بامزه و بی‌اعتنا نشان دهم. در چهره‌اش غمی نهفته بود. هیچ وقت از بدبختی خودش حرف نمی‌زد، ولی در قصه‌هایی که برایم می‌گفت آن قدر آدم‌های بی‌گناه و افرادی که از آنها سوءاستفاده شده بود وجود داشتند که به گمانم هدف این بود که دست کم با کمی دل‌تنگی سراغ دوستانم و زندگی شاد خودم برگردم.

کمکش نمی‌کردم. احتمالاً تنها چیزی که می‌خواست نشانی از همدردی یا شاید نوعی ابراز محبت بود. نمی‌توانستم چنین چیزی به او بدهم. زنی زودرنج بود که سن و سال هنوز اخلاقش را خراب نکرده بود ولی از او فاصله می‌گرفتم، انگار که اصرار بر دل‌تنگی مثل ویروسی آلوده خطرناک و مسری است. به خصوص از هر اشاره‌ای به نقصم پرهیز می‌کردم و به نظرم می‌رسید او این نقص را ستایش می‌کند؛ نقصی که مانند زنجیر بود و نمی‌توانستم شلش کنم و باید تأیید کنم این نقص مرا از درون زهدان به او پیوند داده بود.

مادر گفت: «اگه پیش‌تر خونه بودی، احتمالاً باخبر می‌شدی. ولی این قضیه کمی قبل از اون که بفرستیمت مدرسه پیش اومده.»

نانسی و مادرش برای زندگی به آپارتمانی در میدان رفته بودند که به پدرم تعلق داشت. سپیده‌دم یک روز پاییزی مادر نانسی دخترش را در حمام پیدا می‌کند، در حالی که تیفی را در صورت خود فرو کرده بود. روی زمین، داخل دستشویی و روی لباس‌های نانسی خون ریخته بود، ولی دست از کارش برنداشته و صدایش درنیامده بود.

مادر این چیزها را از کجا می‌دانست؟ فقط می‌توانم تصور کنم که این ماجرا خیلی ناراحت‌کننده و غم‌انگیز بوده و نباید در موردش سر و صدا می‌کردند، و خشن و به معنی واقعی کلمه خونین بوده و بنا بر این نباید جزئیاتش نقل می‌شده. مادر نانسی حوله‌ای دور او پیچید و بالاخره به بیمارستان رساندش. در آن ساعت آمبولانسی در کار نبود. احتمالاً در میدان شهر دست تکان داده و اتومبیلی را متوقف کرده. چرا به پدرم تلفن نزد؟ مهم نیست - نزد. زخم‌ها

عمیق نبودند و با وجود شدت خونریزی، خون زیادی هم از نانی نرفته بود - هیچ یک از رگ‌های اصلی بریده نشده بود. مادر نانی مدام سرزنشش می‌کرد و می‌پرسید که آیا عقلش را از دست داده.

یکریز می‌گفت: «اینم از شانس منه. همچی بچه‌ای دارم.»

مادرم گفت: «اگه اون موقع مددکار اجتماعی این اطراف بود، حتماً اون

طفلکی خوراک این سازمان‌ها و انجمن‌ها می‌شد.»

«اون سمتی رو بریده بود که روی صورت تو ماه گرفتگی داره.»

سعی کردم ساکت بمانم و تظاهر کنم که نمی‌فهمم در مورد چه چیزی

حرف می‌زند. ولی مجبور بودم حرف بزنم.

گفتم: «ولی رنگ رو به تموم صورتش مالیده بود.»

«آره، ولی این بار بیش‌تر دقت کرده بود. یه گونه‌ش رو شکافته بود و

نهایت سعیش رو کرده بود که شکل تو بشه.»

این بار توانستم ساکت بمانم.

«اگه پسر بود وضع فرق می‌کرد. ولی برای دختر این وحشتناکه.»

«این روزها جراحان پلاستیک خیلی کارها می‌کنن.»

«اوه، ممکنه بتونن.»

پس از یک دقیقه گفتم: «بچه‌ها چه احساسات عمیقی دارن.»

«فراموش می‌کنن.»

گفتم که نمی‌داند چه بر سر آن مادر و دختر آمده. گفتم خوشحال است که

من هیچ وقت راجع به آنها چیزی نپرسیدم، چون آن زمان که هنوز خیلی

جوان بودم از بیان چنین ماجرای دردناکی بدش می‌آمده.

نمی‌دانم این چیزی که می‌گویم اصلاً ربطی به بقیه قضایا دارد یا نه، ولی

مجبورم بگویم که مادرم در سنین خیلی بالا لوده و خیال‌باف شد. ادعا می‌کرد

پدرم عاشقی بسیار خوب و او خودش «دختر خیلی بدی» بوده. اعلام کرد که

من باید با «آن دختری که صورتش را بریده بود» ازدواج می‌کردم چون در آن صورت هیچ کدامان نمی‌توانستیم به آن دیگری پز بدهیم که کار خیر کرده‌ایم. با قهقهه می‌گفت در آن صورت هر یک از ما دو نفر به اندازه دیگری گند و کثافت می‌شدیم.

حرفش را قبول داشتم. آن موقع بود که کمی از او خوشم آمد.

چند روز قبل داشتم سیب‌های پلاسیده را از زیر چند درخت کهنسال سیب جمع می‌کردم که زنبور نیش زد. پلک چشمم را نیش زد که در نتیجه بلافاصله چشمم بسته شد. با کمک چشم دیگرم (چشمی که ورم کرده بود در سمت «سالم» صورتم قرار داشت) رانندگی کردم و خودم را به بیمارستان رساندم و وقتی به من گفتند که باید شب در بیمارستان بمانم، خیلی تعجب کردم. هلت این بود که بعد از تزریق، هر دو چشمم را باندپیچی کردند تا بر آن چشمی که می‌توانست ببیند، فشار وارد نشود. شب ناآرامی را گذراندم و چندین بار بیدار شدم. البته بیمارستان هیچ وقت واقعاً ساکت نیست و در آن مدت کوتاه که نمی‌توانستم ببینم، انگار گوشم تیزتر شده بود. وقتی صدای پایي خاص را در اتاقم شنیدم، فهمیدم که صدای پای زن است و احساس کردم که آن زن پرستار نیست.

ولی وقتی گفتم: «خوبه بیدار شدید، من برای خونندن اومدم.» با خود گفتم که احتمالاً اشتباه کرده‌ام و او پرستار است. با این تصور که باید علائم حیاتم را بخواند، دستم را دراز کردم.

با صدایی آهسته و مُصرانه گفتم: «نه، نه. اومدم براتون، البته اگه بخواید، کتاب بخونم. گاهی آدم‌ها از این که با چشم‌های بسته این‌جا دراز بکشن خسته می‌شن و دوست دارن کسی براشون کتاب بخونه.»

«کتاب رو اون‌ها انتخاب می‌کنن یا شما؟»

«خودشون انتخاب می‌کنن ولی گاهی هم من اسم کتاب رو به یادشون می‌آرم. گاهی سعی می‌کنم یکی از داستان‌های انجیل رو یادشون بندازم یا

قسمتی از انجیل رو که به یاد دارن، یا به داستان از زمان بچگیشون. من با خودم به عالم چیز این ور اون ور می برم.»

گفتم: «من شعر دوست دارم.»

«خیلی مشتاق به نظر نمی آی.»

متوجه شدم که این حرفش درست است و دلیلش را هم می دانستم. من در خواندن اشعار در رادیو تجربه دارم و همین طور در گوش دادن به شعرخوانی افرادی که در این زمینه آموزش دیده اند و در نتیجه بعضی سبک های شعر خواندن آرام می کند و از برخیشان بیزارم.

درست مثل این که این فکرم را برایش توضیح داده باشم، در حالی که نداده بودم، گفتم: «خب پس می تو نیم به بازی رو امتحان کنیم. یکی دو بیت می خونم، بعد صبر می کنم که شما بقیه اش رو بخونین.»

لحظه ای به فکرم رسید دختری جوان است که سخت مشتاق است برای کارش طرفدارانی پیدا کند و موفقیتی به دست آورد.

گفتم باشد، ولی از انگلیسی قدیمی چیزی نخواند.

با لحنی پر سرش آمیز خواند: «شاه در شهر دانفرملین نشست...»

میان حرفش پریدم و خواندم: «نوشید شربتی به سرخی خون.»

بعد با خوش خلقی ادامه دادیم. خوب می خواند، گرچه با سرعتی خودنمایانه و کودکانه. کم کم از صدای خودم خوشم آمد و بعد کمی هم حرکات نمایشی اضافه کردم.

گفتم: «خوبه.»

«و به تو نشان خواهم داد جایی را

که سوسن ها می رویند در ساحل ایتالیا.»

گفتم: «می رویند درسته یا می وزنند؟ راستش کتابی که این شعر رو داشته باشه همراهم نیس ولی باید یادم بیاد. مهم نیس. قشنگه. همیشه از صداتون تو رادیو خوشم می اومد.»

«واقعاً؟ برنامه رو گوش می کردی؟»

«البته. خیلی ها گوش می کردن.»

دست از خواندن برداشت و اجازه داد من همچنان به خواندن ادامه دهم. فرض کنید «ساحل دُور» و «کویلا خان» و «باد غربی» و «قوهای وحشی» و «جوانی فناشده». البته ممکن است تمام این اشعار را، یا بعضی را تا انتها، نخوانده باشم.

گفت: «دارین نفس کم می آرین.» دست کوچک و فرزش را روی دهانم گذاشت. «من باید برم. فقط به شعر دیگه هم حس که باید قبل از رفتنم بخونیم. من کارتون رو سخت تر می کنم چون شعر رو از اولش شروع نمی کنم.»

«هیچ کس تا دیرگاه در سوگت نخواهد گریست

برایت دها نخواهد خواند و دلتنگت نخواهد شد

جای تو از یاد رفته است...»

گفتم: «تا حالا این شعر رو نشنیده بودم.»

«مطمئن؟»

«مطمئنم. شما بُردین.»

در آن لحظه به چیزی مشکوک شدم. به نظر می رسید حواسش پرت شده و کمی عصبانی است. آواز غازها را هنگام پروازشان برفراز بیمارستان شنیدم. در این وقت سال تمرین پرواز می کنند، بعد تمرین هایشان را طولانی تر می کنند و بعد یک روز می بینی که رفته اند. با حالتی از حیرت و آشفتگی، که پیامد خوابی نافذ و گیراست، داشتم بیدار می شدم. می خواستم به عقب برگردم و صورتش را بر صورتم و گونه اش را بر گونه ام حس کنم. ولی خواب ها خیلی مهربان نیستند.

چشمم خوب شد و به خانه برگشتم. شعری را که او در رؤیا با خواندنش ترکم

کرده بود جستجو کردم. میان یکی دو گلچین اشعار دنبالش گشتم ولی پیدایش نکردم. گمان کردم آن چند سطر اصلاً بخشی از شعری واقعی نبوده و در رؤیای من به هم بافته شده تا در مانده‌ام کند.
چه کسی آن سطور را به هم بافته بود؟

ولی وقتی پاییز آن سال داشتم تعدادی از کتاب‌های قدیمی را آماده می‌کردم تا به بازارچه خیریه هدیه کنم، کاغذی به رنگ زرد مایل به قهوه‌ای از میان کتاب‌ها به زمین افتاد که رویش چند خطی با مداد نوشته شده بود. دستخط مادرم نبود و بعید می‌دانم خط پدرم بوده باشد. پس خط چه کسی است؟ خط هر کس که بود، نام خالق شعر را در پایان سطور نوشته بود. والتر دولامار. عنوان ذکر نشده بود. شاعری نبود که آشنایی خاصی با آثارش داشته باشم. ولی ممکن است این شعر را وقت دیگری دیده باشم، نه در این دست‌نوشته، شاید در کتاب درسی. باید کلماتش را در گوشه‌ای دنج از ذهنم دفن کرده باشم. ولی چرا؟ فقط برای این که آزرده شوم یا دخترکی خیالی و جدی در رؤیا اذیتم کند؟

اندوهی نیست

که نشود درمان با گذر زمان

هیچ بی‌وفایی یا فقدان

نیست غیر قابل جبران

گر گور جدا سازد دلدار ز دل‌داده

وز رازها که با هم گفته بودند در نهان

آن‌گاه جان را نیز مرهمی باشد بی‌گمان

بنگر که چه زیاست خورشید تابان

و به پایان آمده اینک باران

گل‌ها به زیبایی خود می‌بالند

وه چه روز زیبایی
به عشق و وظیفه چندان میندیش
دوستانی که مدت‌هاست از یاد رفته‌اند
شاید آن‌جا که زندگی و مرگ یکی می‌شوند
در انتظار تو باشند
هیچ کس تا دیرگاه در سوگت نخواهد گریست
برایت دعا نخواهد خواند و دل‌تنگت نخواهد شد
جای تو از یاد رفته است
تو آن‌جا نیستی.

شعر افسرده‌ام نکرد. حتی به نوعی تصمیمی را که آن لحظه گرفته بودم، که خانه را نفروشم و در آن اقامت کنم، محکم‌تر کرد. چیزی در این خانه رخ داده بود. در زندگی انسان مکان‌های کمی یا شاید فقط یک مکان هست که در آن چیزی رخ داده و اماکن دیگر فقط مکانند. البته می‌دانم که اگر نانسی را در جایی مثلاً در متروی تورنتو می‌دیدم - چون هر دو نشانه‌هایی برای شناخته شدن داریم - به احتمال قوی گفتگویی بی‌معنی و پریشان می‌کردیم و فقط باشتاب حقایقی به درد نخور از زندگی شخصیمان بیان می‌کردیم. متوجه می‌شدم گونه‌اش تا آن موقع خوب شده یا زخمش هنوز هم مشخص است ولی احتمالاً در این مورد با هم حرفی نمی‌زدیم. شاید به بچه‌ها اشاره‌ای می‌کردیم. البته بعید هم نیست که می‌پرسیدم خوب شده یا نه. نوه‌ها. شغل. ممکن بود مجبور نشوم از کارم چیزی بگویم. جا می‌خوردیم و خوشحال می‌شدیم و می‌مردیم برای در رفتن.

فکر می‌کنید چنین دیداری اوضاع را تغییر می‌داد؟
پاسخ این است: البته، و تا مدتی، و هرگز.

بعضی زنان

گاهی از سن خودم حیرت زده می شوم. می توانم تابستان هایی را به خاطر بیاورم که خیابان های شهرمان را آب می پاشیدند تا خاک بلند نشود یا روزگاری را که دخترها کمر بند فتری می بستند و دامن شیفون دار می پوشیدند و نیز دورانی را که برای فلج اطفال یا سرطان خون هیچ کاری نمی شد کرد. افرادی که به فلج اطفال مبتلا می شدند، یا فلج می ماندند یا بهبود می یافتند ولی کسانی که بر اثر سرطان خون بستری می شدند، پس از سپری کردن چند هفته یا چند ماه نقاهت، با شرایط بحرانی می مردند.

نخستین موقعیت شغلی برای من در تعطیلات تابستانی سیزده سالگی ام پیش آمد که پرستاری از یکی از همین بیماران سرطانی یعنی آقای کروزیِر بود. آقای کروزیِر جوان (بروس) در سِمَت خلبان هواپیمای جنگی به جنگ رفته و به سلامت برگشته بود، به دانشگاه رفته و در رشته تاریخ تحصیل کرده، فارغ التحصیل شده و ازدواج کرده بود و بعد به سرطان خون مبتلا شده بود. او و همسرش آمده بودند تا با مادر او، یعنی خانم کروزیِر پیر، زندگی کنند. خانم کروزیِر جوان (سیلویا) هفته ای دو بار بعد از ظهرها به همان کالجی می رفت که

در آنجا با هم آشنا شده بودند و ۶۵ کیلومتر با خانه‌شان فاصله داشت و در مدرسهٔ تابستانی تدریس می‌کرد. من استخدام شده بودم تا روزهایی که او نیست از آقای کروزیِر جوان مراقبت کنم. او در اتاق خواب آفتابگیر طبقهٔ بالا بستری بود و هنوز خودش می‌توانست به دستشویی برود. تنها کارم این بود که برایش آب تازه ببرم، پردهٔ کرکره‌ها را بالا یا پایین بکشم یا وقتی زنگ کوچک روی میز کنار تختش را به صدا در می‌آورد، بروم ببینم چه می‌خواهد. معمولاً آنچه می‌خواست این بود که پنکه را جابجا کنم. از نسیم حاصل از آن خوشش می‌آمد ولی سروصدایش اذیتش می‌کرد. به همین جهت می‌خواست که پنکه مدتی در اتاقش باشد ولی بعد می‌گفت که آن را در سالن، نزدیک درِ باز اتاقش، قرار دهم.

وقتی مادرم این را شنید، تعجب کرد که چرا تخت او را در یکی از اتاق‌های طبقهٔ پایین، که مطمئناً سقف‌های بلندتری دارد و خنک‌تر است، گذاشته‌اند. گفتم که در طبقهٔ پایین اتاق خواب ندارند.

«وای خدا. خب نمی‌شه حالا موقتاً به دونه درست کنن؟»

این حرفش نشان داد که در مورد خانوادهٔ کروزیِر و سلطهٔ خانم کروزیِر پیر چیزی نمی‌داند. خانم کروزیِر پیر با عصا راه می‌رفت. بعد از ظهرهایی که آنجا بودم، یک بار با سروصدایی هولناک از پله‌ها بالا می‌آمد تا سری به پسرخوانده‌اش بزند و فکر می‌کنم روزهایی که آنجا نبودم هم بیش از یک بار در روز این کار را نمی‌کرد. در صورت لزوم یک بار هم قبل از این که بخوابد به او سر می‌زد. ولی تصورِ ساختن اتاق خواب در طبقهٔ پایین همان‌قدر باعث می‌شد از کوره در برود که ساختن دستشویی در مهمانخانه. خوشبختانه از قبل در طبقهٔ پایین، پشت آشپزخانه، دستشویی وجود داشت و گرنه مطمئناً حاضر بود هر بار با زحمت بسیار برای قضای حاجت به طبقهٔ بالا برود تا این که شاهد ساختن دستشویی در طبقهٔ پایین باشد، چون این کار به نظرش تغییر بنیادی و اعصاب‌خردکن بود.

مادرم خیال داشت وارد کسب و کار عتیقه‌جات بشود، به همین دلیل هم از داخل ساختمان کروزیرها خیلی خوشش می‌آمد. یک بار، در اولین روز کارم در آن‌جا، توانست وارد خانه‌شان شود. در آشپزخانه بودم و وقتی صدایش را شنیدم که داد می‌زد «آهای!» و با خوشحالی نامم را صدا می‌کرد، زهره‌ترک شدم. بعد ضربه‌ای را که سرسری به در کوبید و صدای پایش را روی پله‌های آشپزخانه شنیدم. و در همان وقت خانم کروزیر پیر از اتاق آفتاب‌گروپ‌گروپ بیرون آمد.

مادرم گفت آمده تا سری به دخترش بزند و ببیند چه کار می‌کند. خانم کروزیر همان‌طور که در آستانه سالن ایستاده بود و مانع دیده شدن عتیقه‌ها می‌شد، گفت: «اون خوبه.»

مادرم چند جمله خجالت‌آور دیگر هم گفت و راهش را کشید و رفت. آن شب مادرم گفت که خانم کروزیر پیر اصلاً ادب ندارد چون زن دوم است و آقای کروزیر از سفری کاری در دیترویت او را با خود برداشته و آورده. به همین دلیل است که سیگار می‌کشد، موهایش را مثل قیرسیاه می‌کند و مثل مرثیه لب‌هایش رز می‌مالد. حتی مادرِ مردِ معلول بستری در طبقه دوم هم نیست. آن‌قدر عقل در سر ندارد که بتواند مادرش باشد.

(یکی از دعوای همیشگی‌مان بود. این دعوای به دلیل آمدنش به خانه کروزیر بود ولی نه این‌جا بود و نه آن‌جا.)

از دید خانم کروزیر، احتمالاً من هم به اندازه مادرم مزاحم و مثل او بی‌خیال و از خودراضی بودم. در همان اولین روز کارم در خانه‌شان به سالن عقبی رفته و در قفسه کتاب را باز کرده بودم و کتاب‌هایی از مجموعه هاروارد کلاسیک‌ها را که مرتب در ردیفی چیده شده بود، برداشته بودم و نگاه می‌کردم. بیشترشان ناامیدم کرد ولی یکی را برداشتم که فکر می‌کردم ممکن است داستان باشد، با این‌که عنوانش *I Promisso Sposi* و به زبان خارجی بود. معلوم شد کتاب داستان و به زبان انگلیسی هم است.

احتمالاً آن زمان تصور می‌کردم کتاب هم مثل آبی که از شیر جاری می‌شود، هر کجا که پیدایش کنی، مجانی است.

وقتی خانم کروزیر پیر مرا کتاب به دست دید، پرسید که کتاب را از کجا آورده‌ام و با آن چه می‌کنم. گفتم که از قفسه کتاب برش داشته‌ام و به طبقه بالا آورده‌ام تا بخوانم. گویا این که کتاب را از طبقه پایین برداشته و به طبقه بالا برده بودم بیش از هر چیز دیگری خانم کروزیر را عصبانی کرد. خود کتاب خواندن را نادیده گرفت، انگار که با کتاب خواندن بیش از آن بیگانه بود که توجهش جلب شود. سرانجام گفتم که اگر کتاب می‌خواهم باید با خودم از خانه‌مان بیاورم.

به هر حال *Promisso Sposi* کتاب سختی بود و برایم مهم نبود که دوباره سر جایش بگذارم.

البته در اتاق بیمار هم کتاب‌هایی بود. به نظر می‌رسید آن‌جا می‌شود کتاب خواند. ولی همه کتاب‌ها وارونه روی زمین گذاشته شده بودند، انگار که آقای کروزیر از هر کتابی چیزی خوانده و کنارش گذاشته بود. عناوین کتاب‌ها هم و سوسه‌ام نمی‌کرد. محاکمه تمدن. دمیسه بزرگ علیه روسیه.

به علاوه مادر بزرگم هشدار داده بود که حتی الامکان، به دلیل وجود میکروب، به آنچه دست بیمار به آن خورده دست نزنم و همیشه لیوانش را با تکه‌ای پارچه بردارم.

مادرم می‌گفت که سرطان خون از میکروب ایجاد نمی‌شود.

مادر بزرگ می‌گفت: «خب پس از چی ایجاد می‌شه؟»

«دکترها هم نمی‌دونن.»

«آهان.»

گرچه فاصله خانه‌مان تا خانه آقای کروزیر بیش‌تر از فاصله دو سر شهرک نبود، خانم کروزیر جوان خودش با ماشین دنبالم می‌آمد و بعد هم مرا به خانه

می‌رسانند. قدبلند بود و لاغر، با موهایی روشن و رنگ و رویی متغیر. گاهی گونه‌هایش سرخ می‌شد، طوری که انگار چنگشان انداخته. می‌گفتند از شوهرش بزرگ‌تر است و شوهرش در دانشگاه شاگردش بوده. مادرم می‌گفت چون آقای کروزیبر کهنه‌سریاز جنگ بوده، هیچ‌کس نمی‌تواند چنین چیزی را بفهمد و ممکن است بدون آن‌که از خانم کروزیبر کوچک‌تر باشد هم شاگردش بوده باشد. می‌گفت مردم از این زن بدشان می‌آید چون تحصیلکرده است.

مطلب دیگری که در مورد خانم کروزیبر می‌گفتند این بود که می‌تواند به جای آن‌که دنبال تدریس برود، همان‌طور که در سوگند ازدواجش گفته، در خانه بماند و از شوهرش مراقبت کند. در این مورد هم مادرم از او دفاع می‌کرد و می‌گفت که او فقط دو روز بعد از ظهرها تدریس می‌کند و باید شغلش را حفظ کند چون به‌زودی ممکن است تنها شود. و تازه اگر هر از گاهی از دست خانم کروزیبر پیر در نرود، فکر نمی‌کنید که دیوانه می‌شود؟ مادرم همیشه از زنانی که خودشان کار می‌کردند دفاع می‌کرد و مادر بزرگم همیشه در این مورد با او مخالف بود.

یک روز سعی کردم با خانم کروزیبر جوان یا همان سیلویا حرف بزنم. تنها فارغ‌التحصیل دانشگاه بود که می‌شناختم، به‌علاوه معلم هم بود. البته شوهرش هم فارغ‌التحصیل دانشگاه بود ولی دیگر به حساب نمی‌آمد.

«توین بی کتاب تاریخ می‌نوشت؟»

«ببخشید، چی گفتی؟ او. بله.»

هیچ‌یک از ما، نه من، نه متقدان و نه حامیانش، برایش اهمیتی نداشتیم و چیزی بیش از حشرات دور لامپ به حساب نمی‌آمدیم.

آنچه برای خانم کروزیبر پیر واقعاً اهمیت داشت باغ گلش بود. مردی را استخدام کرده بود که برای کمک در کارهای باغ می‌آمد، به اندازه خودش پیر

ولی انعطاف‌پذیرتر بود. در خیابان ما زندگی می‌کرد و در واقع خانم کروزیر توسط او فهمیده بود که می‌تواند استخدام کند. در خانه‌اش فقط غیبت می‌کرد و ماری‌جوانا می‌کاشت ولی در این خانه علف‌های هرز را می‌کند، پای درختان را با پوشال می‌پوشاند و وسواس به خرج می‌داد و در همان حال خانم کروزیر هم، با کلاه حصیری بر سر، عصازنان دنبالش راه می‌افتاد. گاهی خانم کروزیر روی نیمکت می‌نشست و سیگار می‌کشید ولی در همان حال هم نظرش را می‌گفت و دستور می‌داد. اوایل جرئت می‌کردم از میان پرچین‌های زیبا بگذرم و از خانم کروزیر یا کارگرس پیرسم آیا یک لیوان آب میل دارند و خانم کروزیر، قبل از آن که پاسخ منفی بدهد، داد می‌زد: «مواظب گل‌ها باش.»

هیچ کس گل به خانه نمی‌آورد. چند خشخاش از خانه بیرون زده و پشت پرچین تقریباً در خیابان به صورت خودرو رویده بود، برای همین پرسیدم آیا می‌توانم یک دسته از آن‌ها را بچینم تا به اتاق بیمار رنگ و روی بدهم یا نه. خانم کروزیر گفت: «اون‌ها فقط می‌میرن.» و انگار متوجه نبود که در آن اوضاع این حرفش دوپهلو بود.

پیشنهادها یا اندیشه‌هایی خاص باعث می‌شد صورت لاغر و پیر از جوشش بلرزد، چشمانش تنگ و سیاه شود و دهانش حالتی پیدا کند که گویی چیزی با طعمی نفرت‌انگیز در آن است. می‌توانست مثل بوته خار وحشی آدم را از پیش رفتن در مسیرش باز دارد.

دو روزی که در منزلشان کار می‌کردم پشت سر هم نبود. مثلاً سه‌شنبه و پنجشنبه بود. روز اول با بیمار و خانم کروزیر پیر تنها بودم. روز دوم یک نفر آمد که کسی چیزی در موردش به من نگفته بود. صدای اتومبیل را شنیدم، بعد صدای گام‌هایی چالاک که از پله‌های عقبی دوان‌دوان بالا رفت و بعد یک نفر بدون در زدن وارد آشپزخانه شد. سپس داد زد «دروتی!»، که گویا نام کوچک خانم کروزیر بود و من نمی‌دانستم. صدای زن یا دختر بود، صدایی

شجاع و در عین حال شوخ، به گونه‌ای که احساس می‌کردی انگار صاحب صدا قلقلکت می‌دهد.

از پله‌های عقبی پایین دویدم و گفتم: «فکر می‌کنم توی اتاق آفتاب باشه.»
«یا خدا، تو دیگه کی هستی؟»

به او گفتم چه کسی هستم و آن‌جا چه می‌کنم و آن زن جوان هم گفت که نامش رکساناست.

«من ماسازورم.»

دلم نمی‌خواست ندانستن معنی کلمه گیرم بیندازد. چیزی نگفتم ولی رکسانا فهمید اوضاع از چه قرار است.

«گیجت کردم، نه؟ مشت و مال می‌دم. تا حالا نشنیدی؟»

شروع به باز کردن بسته‌ای کرد که با خود داشت. پنبه‌ها و پارچه‌های مختلف و برس‌های مخصوص ریختند بیرون.

گفت: «یه کم آب داغ لازم دارم که این‌ها رو گرم کنم. می‌توننی توکتری به کم آب برام گرم کنی؟»

آن‌جا خانه‌ای مجلل بود ولی در تمام خانه، درست مثل خانه‌ما، فقط شیرهای آب سرد وجود داشت.

احتمالاً این‌طور برآورد کرده بود که از دستور شنیدن خوشم می‌آید، آن هم دستوراتی که چنین با چرب‌زبانی داده شود. درست فهمیده بود، فقط احتمالاً حدس نمی‌زد که علاقه‌ام به اجرای دستورات بیش‌تر از روی کنجکاوی خودم بود نه از دلربایی او.

پوستش از همان موقع، که اوایل تابستان بود، برنزه شده بود و موهای مدل مصری‌اش به رنگ مسی براق بود؛ رنگی که این روزها همه جا پیدا می‌شود ولی آن زمان غیر معمول و حسدبرانگیز بود. چشمانی قهوه‌ای، چالی روی یکی از گونه‌ها و چنان لبخند و طبع شوخی داشت که هیچ وقت نمی‌شد زیاد نگاهش کنی تا بتوانی بگویی که واقعاً زیباست یا نه یا چند سال دارد.

بلافاصله فهمیدم که تازه به آن شهر آمده، با مکانیکِ پمپ‌بنزینِ اِسو ازدواج کرده و دو پسر کوچولو، یکی چهار ساله و یکی سه ساله، دارد. چشمکی شیطنت‌آمیز زد و گفت: «یه چند وقتی طول کشید تا بفهمم اون‌ها چطوری درست شدن.»

در همیلتون، یعنی شهری که قبلاً زندگی می‌کردند، ماساژ دادن را یاد گرفته و بعد معلوم شده بود این کاری است که همیشه استعدادش را داشته. «درو...تی؟»

دوباره گفتم: «توی اتاق آفتابه.»

«می‌دونم. دارم سر به سرش می‌ذارم. احتمالاً نمی‌دونی چطوری آدم رو ماساژ می‌دن ولی کسی که داره ماساژ می‌گیره باید لباساش رو در بیاره. وقتی آدم جوون باشه مشکلی نیس ولی وقتی پیر باشه ممکنه خجالت بکشه.»
در مورد یک چیز، حداقل تا جایی که به من مربوط می‌شد، اشتباه می‌کرد و آن این که آدم تا وقتی جوان است این کار برایش مشکل نیست.
«پس شاید لازم باشه فلنگو ببندی.»

این بار وقتی سرش با آب داغ گرم بود، از پله‌های جلویی پایین رفتم. به این ترتیب توانستم از در باز اتاق آفتاب نگاهی به داخل بیندازم، اتاقی که دیگر اصلاً آفتابگیر نبود چون پنجره‌های سه طرف اتاق را برگ‌های پهن درختان کاتالپا پوشانده بود.

دیدم که خانم کروزیِر به شکم روی تخت دراز کشیده و سرش در خلاف جهت من است. اندامی باریک و استخوانی و پریده‌رنگ. بدنش به اندازه قسمت‌هایی که همیشه بیرون است پیر نبود؛ قسمت‌هایی مثل دستانش که لکه‌های قهوه‌ای و رگ‌های تیره داشت، پیشانی و گونه‌هایش که به رنگ قهوه‌ای و پر از لک و پس بود. قسمت‌هایی که معمولاً پوشیده است رنگ زرد مایل به سفید داشت، مثل تنه درختی که تازه پوستش را کنده باشند.
روی پله بالایی نشستم و به صدای ماساژ دادنش گوش دادم. صدای

تاپ تاپ و غرولند. صدای رکسانا رئیس مآبانه، شادمان و در عین حال تشویق آمیز بود.

«این جا به گره سفت هست. آره داداش، خدمت تو یکی می رسم. شوخی می کنم. دست بردار، به خاطر من خودتو شل کن. می دونی که پوست خوبی داری. حالا باید به ذره نزدیک تر بشم، این جا احساسش می کنی. فشارهای روحی رو بریز بیرون دختر خوب.»

خانم کروزیر پیر آهسته جیغ می کشید. صداهایی ناشی از شکایت و سپاس. مدتی این وضع ادامه داشت. خسته شدم و خواندن چند مجله خانه کانادایی را، که در کمندی در سالن پیدا کرده بودم، از سر گرفتم. دستورهایی تهیه غذا را خواندم و نگاهی به مدهای قدیمی انداختم تا این که صدای رکسانا را شنیدم که می گفت: «این جا رو جمع و جور می کنم، بعد همون طور که تو می خواهی، می ریم طبقه بالا.»

طبقه بالا. مجله ها را مر جایشان گذاشتم، در کمندی که مادرم آرزوی داشتنش را در سر داشت، و به اتاق آقای کروزیر رفتم. خوابیده بود یا شاید فقط چشم هایش را بسته بود. پنکه را کمی جابجا کردم، ملافه اش را مرتب کردم، به طرف پنجره رفتم و شروع کردم به ور رفتن با پرده ها.

به وضوح صدایی از پله های پشتی شنیدم، خانم کروزیر پیر با گام های آهسته و صدای تهدید آمیز عصایش می آمد و رکسانا از پله ها می دوید و در همان حال داد می زد: «مواظب باش، هر جا هستی مواظب باش. داریم می آییم هر جا هستی بگیریمت.»

آقای کروزیر چشم هایش را باز کرده بود. در پس بی حوصلگی همیشگی اش اندکی هراس دیده می شد. ولی قبل از آن که بتواند خودش را به خواب بزند، رکسانا در اتاقش ظاهر شد.

«خب پس این جا قایم شدی. همین الان به مادرخوندهت گفتم که دیگه وقتشه به هم معرفی مون کنه.»

آقای کروزیر گفت: «حالتون چطوره رکسانا؟»

«اسم من رو از کجا بلدی؟»

«خب دیگه، حرف زود پخش می شه.»

رکسانا خطاب به خانم کروزیر پیر، که حالا گروپ گروپ داشت وارد اتاق می شد، گفت: «این جا واسه خودت یه دوست جوون داری.»

خانم کروزیر پیر به من گفت: «بازی با اون پرده ها بسه دیگه. اگه می خوای یه کاری بکنی، برو واسه من یه خرده آب خنک بیار. یخ نباشه، فقط خنک باشه.»

رکسانا به آقای کروزیر گفت: «سر و وضعت افتضاحه. کی و کی ریشت رو

زده؟»

«دیروز. خودم یه جورایی می زنمش.»

رکسانا گفت: «حدس زدم کار خودته.» و بعد خطاب به من گفت: «حالا که

داری می ری آب خنک بیاری، یه خرده آب هم برای من گرم کن تا ریش این

رو قشنگ بتراشم.»

به این ترتیب رکسانا هفته ای یک بار پس از کار ماساژ، این کار دوم را هم به عهده گرفت. همان روز اول به آقای کروزیر گفت که نگران نباشد.

«همون طور که حتما شنیدی، دروتی دادل رو مشت و مال می دم. ولی

نگران نباش، خیال ندارم تو رو هم بکوبم. قبل از این که دوره ماساژ ببینم

پرستار بودم. یعنی خب در واقع کمک پرستار بودم. یکی از همون هایی که

همه کارها رو انجام می دن، بعد پرستارها میان و واسه شون رئیس بازی

درمی آرن. به هر حال یاد گرفتم که چه جور یه بقیه آرامش بدم.»

دروتی دادل؟ آقای کروزیر پوزخند زد. ولی عجیب آن که خانم کروزیر پیر

هم فقط پوزخند زد.

رکسانا صورت مرد را با مهارت تراشید. صورت، گردن، بالاتنه، بازوها و

دستانش را لیف زد. ملافه هایش را، بی آن که اذیتش کند، صاف کرد و

بالش‌هایش را تکاند و مرتب کرد. تمام مدت هم حرف می‌زد و حرف‌هایش مسخره‌بازی و چرت و پرت بود.

«دروتی، تو دروغ‌گویی. بهم گفتی یه مرد مریض بالاس. از پله‌ها بالا اومدم و وارد این اتاق شدم و با خودم گفتم: خب پس مریض کجاس؟ من که این‌جا مرد مریض نمی‌بینم. مگه نه؟»

آقای کروزیبر گفت: «پس به نظرت من چی‌ام؟»

«در حال بهبود. نظر من که اینه. نمی‌گم که باید بلند شی و بدوی این‌ور اون‌ور. این قدر احمق نیستم. می‌دونم لازمه استراحت کنی. ولی می‌گم در حال بهبودی. هیچ‌کی با این مریضی، به اندازه تو حالش خوب نیس.»

این و راجی عشوه‌گرانه به نظرم توهین‌آمیز بود. آقای کروزیبر وحشتناک به نظر می‌رسید. مردی قدبلند که وقتی رکسانا لیفش می‌زد دنده‌هایش مثل قحطی‌زده‌ها بیرون زده بود، موهای مرش ریخته بود، پوستش مثل پوست جوجه‌پرکنده بود و گردنش مثل گردن پیرمردها پر از شیارهای عمیق بود. موقع کار کردن سعی می‌کردم هیچ وقت نگاهش نکنم، نه چون بیمار و زشت بود، بلکه چون داشت می‌مُرد. اگر مثل فرشته‌ها هم زیبا بود، باز من همین‌طور تودار بودم. از حال و هوای مرگ در آن خانه آگاهی داشتم و این حال و هوا با نزدیک شدن به اتاق آقای کروزیبر شدت می‌یافت و او در مرکز آن قرار داشت، مثل نانی که کاتولیک‌ها در جمعه نگه می‌داشتند و به اصرار سایبان مقدس می‌نامیدندش. او بود که مبتلا و از بقیه جدا شده بود و حالا رکسانا با جوک‌ها و ناز و عشوه‌ها و روش‌های سرگرمی خاص خودش از حریم او عبور کرده بود.

مثلاً پرسید که آیا در خانه وسایل مهره‌بازی دارند یا نه.

احتمالاً در دومین دیدارش این را پرسید، بعد از این‌که از آقای کروزیبر پرسیده بود در طول روز چه می‌کند.

«گاهی کتاب می‌خونم. می‌خوابم.»

رکسانا پرسید شب‌ها چطور می‌خوابد.

«اگه نتونم بخوابم، دراز می‌کشم. فکر می‌کنم. گاهی کتاب می‌خونم.»

«این کار زنت رو ناراحت نمی‌کنه؟»

«اون تو اتاق خواب عقبی می‌خوابه.»

«آهان. پس یه کم سرگرمی لازم داری.»

«می‌خوای برام بخونی و یه تکونی به خودت بدی؟»

متوجه شدم که خانم کروزیر پیر ناخواسته پوزخند زد و سرش را برگرداند.

رکسانا گفت: «پررو نشو. ورق‌بازی بلدی؟»

«از ورق متنفرم.»

«خب تو خونه از این مهره‌بازی‌ها دارین؟»

رکسانا این را از خانم کروزیر پیر پرسید. او ابتدا گفت اصلاً نمی‌داند، بعد

گفت که ممکن است یک تخته در کشویی از بوفه اتاق غذاخوری باشد.

به این ترتیب مرا پایین فرستادند تا بگردم و من هم با تخته و شیشه‌ای پر از

تیله برگشتم.

رکسانا تخته را روی باهای آقای کروزیر گذاشت و من و او و آقای کروزیر

شروع به بازی کردیم، خانم کروزیر پیر می‌گفت هیچ وقت از این بازی سر در

نیاورده و نمی‌توانسته تیله‌ها را صاف نگه دارد. (در کمال تعجب متوجه شدم

که این حرف‌ها را برای شوخی می‌زند.) رکسانا ممکن بود وقتی حرکتی

می‌کند، جیغ بکشد یا وقتی کسی روی تیله‌اش می‌پرد، غر بزند ولی کاملاً

مواظب بود که بیمار را ناراحت نکند. بی‌حرکت نشسته بود و تیله‌هایش را

مثل پرچیده بود. من هم سعی کردم یاد بگیرم مثل او رفتار کنم چون در غیر

این صورت، چشم‌هایش را به حالتی هشداردهنده گشاد می‌کرد. هر حالتی

که به صورتش می‌داد، گونه‌اش چال می‌افتاد.

یادم افتاد که خانم کروزیر جوان (سیلویا) یک بار وقتی سوار ماشینش

بودم به من گفته بود که شوهرش از گفتگو خوشش نمی‌آید. می‌گفت این کار

خسته‌اش می‌کند و وقتی خسته شود، عصبانی می‌شود. بنا بر این فکر کردم اگر قرار باشد یک وقتی آقای کروزیر عصبانی شود، الآن وقتش است چون در بستر مرگ، در حالی که از روی ملافه هم می‌شد حس کرد که تب دارد، به بازی احمقانه‌ای وادار شده بود.

ولی احتمالاً سیلوپا اشتباه کرده بود. مرد بیش از آنچه سیلوپا می‌دانست، شکیبیا و بانزاکت شده بود. با زیردستان (قطعاً رکسانا زیردستش حساب می‌شد) بردبار و مهربان بود. در حالی که احتمالاً دلش می‌خواست دراز بکشد و به فراز و نشیب زندگی و آینده‌اش فکر کند.

رکسانا عرق پیشانی او را پاک کرد و گفت: «هیجانزده نشو، هنوز که برنده نشده‌ای.»

«رکسانا. رکسانا. می‌دونی اسم کی رکسانا بوده؟»

رکسانا گفت: «هان؟» و من توانستم خودم را کنترل کنم، وسط حرفشان پریدم و گفتم: «اسم همسر اسکندر کبیر بود.»

سرم مثل لانه زافی بود که با تکه‌هایی از اطلاعات پر شده باشد.

رکسانا گفت: «واقعاً؟ خب این اسکندر کبیر کیه؟»

وقتی در آن لحظه به آقای کروزیر نگاه کردم متوجه چیزی شدم، چیزی تکان‌دهنده و غم‌انگیز.

از نادانی رکسانا خوشش می‌آمد. شک نداشتم. از نادانی رکسانا خوشش می‌آمد. جهل او قند در دل آقای کروزیر آب می‌کرد.

روز اول رکسانا هم مثل من شلوار پوشیده بود ولی از دفعه بعد همیشه پیراهنی به رنگ سبز روشن به تن می‌کرد که پارچه سفت و براقی داشت. وقتی از پله‌ها بالا می‌دوید صدای خش خش پیراهنش را می‌شد شنید. برای آقای کروزیر تشکچه‌ای پشمی آورد تا دچار زخم بستر نشود. همیشه از وضعیت وسایل خواب آقای کروزیر ناراضی بود و مرتبشان می‌کرد. ولی هر

قدر هم که بد اخلاقی می‌کرد، هیچ وقت آقای کروزیر را عصبانی نمی‌کرد و پس از آن که کارش تمام می‌شد، مجبورش می‌کرد اعتراف کند که جایش راحت‌تر شده.

هیچ وقت درمانده نمی‌شد. گاهی چند معما یا جوک آماده کرده بود. بعضی جوک‌هایش از آن جوک‌هایی بود که مادرم مستهجن می‌نامیدشان و اجازه نمی‌داد کسی در خانه مان تعریف کند، غیر از بعضی اقوام پدرم که جور دیگری بلد نبودند حرف بزنند.

این جوک‌ها خیلی جدی شروع می‌شدند ولی به سؤال‌هایی بی‌معنی ختم می‌شدند.

«قضیه اون راهبه رو که رفته بود چرخ گوشت بخره، شنیدین؟»

«شنیدی عروس و دوماد برای دسر شب عروسیتون چی سفارش

دادن؟»

همیشه پاسخ‌ها دو معنی داشت، طوری که گوینده می‌توانست تظاهر کند

که جا خورده و شنونده را به منحرف بودن متهم کند.

رکسانا بعد از این که همه را به شنیدن چنین جوک‌هایی عادت داد، شروع

کرد به تعریف کردن جوک‌هایی که به گمانم مادرم اصلاً نمی‌دانست چنین

جوک‌هایی هم وجود دارد.

همیشه در پایان می‌گفت: «وحشتناک نیس؟» می‌گفت اگر شوهرش این

جوک‌ها را از تعمیرگاه به خانه نمی‌آورد، اصلاً آن‌ها را بلد نبود.

از کرکر خندیدن خانم کروزیر پیر به اندازه شنیدن خود جوک‌ها حیرت‌زده

می‌شدم. فکر می‌کردم احتمالاً نکته جوک را نگرفته و فقط از گوش دادن به

هر آنچه رکسانا می‌گوید، خوشش می‌آید. لبخندی فروخورده و در عین حال

گیج بر لب داشت، انگار هدیه‌ای گرفته که هر چند هنوز بازش نکرده، می‌داند

که دوستش دارد.

آقای کروزیر به جوک‌ها نمی‌خندید و در واقع هیچ وقت نمی‌خندید.

ابروهایش را بالا می برد و تظاهر می کرد عصبانی شده و بعد متوجه می شد رکسانا وقیح ولی در عین حال دوست داشتنی است. شاید از نزاکتش بود یا قدردانی اش از تمام تلاش های رکسانا.

من می خندیدم تا رکسانا بچه ای چشم و گوش بسته حسابم نکند. کار دیگرش، برای ایجاد حال و هوای شاد، صحبت کردن در مورد خودش بود. می گفت که از شهر کوچک بی نام و نشانی در شمال اوتاریو برای دیدن خواهر بزرگ ترش به تورنتو می آید. بعد در فروشگاه ایتونز کار پیدا می کند. ابتدا کارش نظافت کافه تریا بوده. بعد یکی از مدیران متوجه می شود که او فرزند و همیشه سرزنده است و بعد رکسانا ناگهان متوجه می شود که در قسمت فروش دستکش مشغول کار است. (به نظرم این حرف را طوری می زد که انگار بخواهد بگوید برادران وارنر کشفش کرده اند.) و حدس بزنید یک روز چه کسی به فروشگاه می آید! بله، باریارا آن اسکات، ستاره اسکی، می آید و از او دستکش سفید بلند چرم بزغاله می خرد.

در همان روز خواهر رکسانا دوستان زیادی داشته که تقریباً هر شب برای قرار گذاشتن با آنها شیر یا خط می کرده و از رکسانا می خواسته دم در پانسیون بایستد و از طرف او از پسرهایی که دست رد به سینه شان زده، عذرخواهی کند. رکسانا می گفت شاید از همان جا این عادت پرچانگی برایش مانده. چیزی نمی گذرد که بعضی از این پسرها به جای خواهرش خود او را بیرون می برند. آنها سن واقعی اش را نمی دانستند.

گفت: «خیلی بهم خوش می گذشت.»

کم کم متوجه شدم مردم دوست دارند به حرف های بعضی آدم ها - بعضی دخترها - گوش بدهند نه برای حرف هایی که می زنند، بلکه به دلیل نشاطی که در حرف زدن دارند. نشاطی در وجودشان، برقی در چهره شان، اطمینان از این که هر چه می گویند قابل توجه است و این که خودشان خواه ناخواه نشاط آفرینند. ممکن است افرادی هم باشند، مثل خود من، که به چنین

چیزی تن نمی دهند ولی این به ضررشان است. به هر حال آدم‌هایی مثل من هرگز نمی‌توانند مخاطبان مورد نظر این دخترها باشند.

آقای کروزیر می‌نشست و به بالش‌هایش تکیه می‌داد و به نظر عالم و آدم خوشحال می‌رسید. دوست داشت فقط چشم‌هایش را ببندد و بگذارد رکسانا حرف بزند و بعد چشم باز کند و ببیند که او مثل خرگوش شکلاتی در روز عید پاک هنوز آن‌جاست، و بعد با چشمانی باز حرکات لب‌های قلوهای و نشیمنگاه باشکوهش را دنبال کند.

خانم کروزیر پیر با رضایتمندی عجیبی صندلی‌اش را به آهستگی جلو و عقب می‌برد.

رکسانا همان مدتی که در طبقه پایین صرف ماساژ دادن می‌کرد در طبقه بالا هم می‌ماند. از خودم می‌پرسیدم آیا پول هم دریافت می‌کند یا نه. اگر پول نمی‌گیرد، چطور می‌تواند برای این کار وقت بگذارد؟ و چه کسی جز خانم کروزیر پیر می‌تواند به او پول بدهد؟

چرا؟

برای این که پسر خوانده‌اش را شاد و راحت نگه دارد؟ بعید می‌دانم.

برای این که سر خودش را به نحوی عجیب گرم کند؟

یک روز وقتی رکسانا از اتاق مریض بیرون رفت، آقای کروزیر گفت که بیش‌تر از همیشه احساس تشنگی می‌کند. پایین رفتم تا از پارچی که داخل یخچال بود برایش آب ببرم. رکسانا داشت وسایلیش را جمع می‌کرد تا به خانه برود.

گفت: «نمی‌خواستم تا این موقع بمونم. نمی‌خوام با اون خانوم معلم روبرو

بشم.»

لحظه‌ای طول کشید تا منظورش را بفهمم.

«خودت می‌دونی. سیل-و-یا. اونم از من خوشش نمی‌آد، مگه نه؟ تا

حالا شده وقتی تو رو می‌رسونه خونه، راجع به من حرفی بزنه؟»

گفتم که سیلویا هرگز موقع رساندنم به خانه نامی از رکسانا نبرده. ولی اصلاً چرا باید این کار را بکند؟

«دروتی می‌گه اون بلد نیست با آقای کروزیر چطوری رفتار کنه. می‌گه من خیلی بیش‌تر از سیلویا خوشحالش می‌کنم. دروتی این طور می‌گه. بعید نیس که این حرف رو به خود سیلویا هم بزنه.»

به سیلویا فکر کردم و این که وقتی به خانه می‌رسد، قبل از آن که با من یا مادرشوهرش حرف بزند، چطور به طبقه بالا می‌دود و چطور صورتش از اشتیاق و درماندگی برافروخته می‌شود. می‌خواستم در این مورد چیزی بگویم. می‌خواستم از سیلویا دفاع کنم ولی نمی‌دانستم چگونه. و همیشه آدم‌هایی که به اندازه رکسانا اعتماد به نفس دارند، بر من غلبه می‌کنند، حتی با کم‌معلی کردن.

«مطمئنی هیچ وقت در مورد حرفی نمی‌زنه؟»

دوباره گفتم که نه، حرفی نمی‌زند. «وقتی می‌رسه خونه، خسته‌س؟»
«خب بله، همه خسته‌ن. فقط بعضی‌ها یاد می‌گیرن که خستگی‌شون رو نشون ندن.»

بعد چیزی گفتم تا متوقفش کرده باشم. «من ازش خیلی خوشم می‌آد.»
رکسانا ادایم را درآورد و گفت: «تو ازش خیلی خوش - شت می‌آد؟»
با شیطنت و محکم قسمتی از چتری‌هایی را که تازه برای خودم زده بودم، کشید و گفت: «به فکر درست و حسابی واسه این موهات بکن.»

دروتی می‌گوید.

اگر رکسانا ستایش می‌خواست، که در ذاتش بود، دروتی چه می‌خواست؟ نشانه‌هایی از شرارت و بدجنسی احساس می‌کردم ولی نمی‌توانستم دقیقاً مشخصش کنم. شاید فقط تمایل به حضور بیش‌تر رکسانا و شور و نشاطش در خانه بود، حضوری به مدت دو برابر زمان قبلی.

نیمه تابستان سپری شد. آب چاه‌ها کم شده بود. دیگر ماشین آب‌پاش نمی‌آمد و بعضی فروشگاه‌ها پنجره‌هایشان را با ورقه‌هایی، که گویا سلفون زرد بود، پوشانده بودند تا مانع خراب شدن کالاهایشان بشوند. برگ‌های درختان لکه‌دار و علف‌ها خشک شده بودند.

خانم کروزیِر پیر هر روز باغبانش را وادار به بیل زدن می‌کرد. این کاری است که در هوای گرم انجام می‌دهند، مرتب زمین را بیل می‌زنند تا اگر رطوبتی در اعماق زمین هست به سطح بیاید.

کلاس‌های تابستانی دانشگاه در هفته دوم ماه اوت تمام می‌شد و از آن پس سیلویا کروزیِر هر روز خانه می‌ماند.

هنوز هم آقای کروزیِر از دیدن رکسانا خوشحال می‌شد ولی اغلب خوابش می‌برد. ممکن بود هنگام گوش دادن به جوک‌ها یا حکایت‌های رکسانا، بدون آن‌که سرش عقب برود، خوابش برود. بعد از چند لحظه بیدار می‌شد و می‌پرسید کجاست.

«احمق خوابالو، همین‌جا بودی. مثلاً داری به حرف‌ها گوش می‌دی؟ باید با چوب بزمنت. یا چطوره پیام قلقلکت بدم؟»

می‌شد دید که آقای کروزیِر چطور تحلیل می‌رود. گونه‌هایش مثل پیرمردها فرو رفته بود و قسمت بالای گوش‌هایش چنان برق می‌زد که انگار آن گوش‌ها نه از گوشت، که از پلاستیکند. (گرچه آن روزها نمی‌گفتیم پلاستیک. می‌گفتیم «مشما».)

آخرین روز کارم در آن‌جا و آخرین روز تدریس سیلویا روز ماساژ هم بود. سیلویا برای مراسمی بایست زود به دانشگاه می‌رفت، به همین دلیل سن پیاده رفتن و در نتیجه وقتی رسیدم، رکسانا آن‌جا بود. خانم کروزیِر پیر هم در آشپزخانه بود و هر دو طوری نگاهم کردند که انگار فراموش کرده بودند قرار بوده بیایم و حالا مزاحم کارشان شده‌ام.

خانم کروزیر پیر گفت: «خودم مخصوص سفارششون دادم.» گویا منظورش شیرینی‌های گردویی‌ای بود که در جعبه روی میز بود. رکسانا گفت: «آره، ولی بهت گفتم که از این چیزا نمی‌تونم بخورم. اصلاً و ابداً امکان نداره.»

«هروی رو فرستادم قنادی این‌ها رو خرید.»

هروی همسایه ما و باغبان آن‌ها بود.

«خب بده هروی بخوردشون. شوخی نمی‌کنم. بدجوری جوش می‌زنم.»

خانم کروزیر پیر گفت: «فکر کردم امروز به روز خاصی مثل مهمونی

باشه، چون آخرین روز قبل از...»

«آره، آخرین روز قبل از روزیه که اون بتمرگه تو خونه و مدام خونه باشه.

می‌دونم. ولی این باعث نمی‌شه که جوش نزنم و مثل گفتار خال‌مخالی نشم.»

صحبت از چه کسی بود؟ چه کسی قرار بود مدام خانه باشد؟

سیلویا.

خانم کروزیر پیر رویدوشامبر ابریشمی سیاه قشنگی با تصاویری از نیلوفر

آبی و غاز به تن داشت. گفت: «وقتی اون باشه، امکان نداره اتفاق خاصی

بیفته. حالا می‌بینی. وقتی اون خونه باشه تو حتی نمی‌تونی اون مرد رو

بینی.»

«خب پس بذار دست به کار شیم و از فرصت استفاده کنیم. واسه این

حرف‌ها خودت رو اذیت نکن، تقصیر تو نیست. می‌دونم تو قصدت خیر

بوده.»

خانم کروزیر پیر با صدایی زشت و با ناز و اطوار ادای رکسانا را درآورد و

گفت: «می‌دونم تو قصدت خیر بوده.» بعد هر دو به من نگاه کردند و رکسانا

گفت: «پارچ آب سر جای همیشگیشه.»

پارچ آب آقای کروزیر را از یخچال برداشتم. فکر کردم می‌توانند شیرینی

گردویی تعارفم کنند، ولی ظاهراً به فکرشان نرسید.

انتظار داشتم آقای کروزی با چشمانی بسته روی تخت دراز کشیده باشد ولی کاملاً بیدار بود.

گفت: «منتظر بودم» و نفسی عمیق کشید. «تا تو بیای این جا. می خوام ازت خواهش کنم یه کاری برام انجام بدی. می شه؟»
گفتم: «البته.»

«پیش خودت می مونه؟»

ترسیدم بخواهد سر توالت فرنگی متحرکی بیرمش که به تازگی در اتاقش گذاشته بودند ولی قطعاً چنین کاری لازم نبود راز باشد.
«بله.»

گفت به طرف میز تحریر روبروی تختش بروم، کشوی کوچک سمت چپ را باز کنم و ببینم می توانم کلیدی را که آن جا است پیدا کنم یا نه.
کاری را که گفت، انجام دادم. کلیدی بزرگ و سنگین و مدل قدیمی پیدا کردم.

از من خواست از اتاق بیرون بروم، در را ببندم و قفل کنم. بعد کلید را در جایی مطمئن، مثلاً در جیب شلوارم، پنهان کنم.

اجازه نداشتم از کاری که انجام می دادم، با کسی حرف بزنم.
گفت نباید بگذارم کسی متوجه شود کلید دست من است تا این که همسرش به خانه بیاید و بعد کلید را به او بدهم. پرسید آیا متوجه شده ام.
بله.

تشکر کرد.

خواهش می کنم.

در تمام مدتی که با من حرف می زد لایه ای هرق صورتش را پوشانده بود و چشمانش برق می زد، انگار که تب داشت ولی آن روزها اغلب وضعش به همین منوال بود.

«هیچ کی نباید بیاد تو.»

حرفش را تکرار کردم: «هیچ کی نباید بیاد تو.»
در را از بیرون قفل کردم و کلید را در جیب شلوارم گذاشتم. ولی بعد ترسیدم که از میان پارچه نازک نخ‌ی دیده شود. به همین دلیل به طبقه پایین رفتم، وارد سالن عقبی شدم و کلید را در میان صفحات کتاب *I Promissi Sposi* پنهان کردم. می‌دانستم رکسانا و خانم کروزی‌ر پیر صدای رفت و آمد را نمی‌شنوند چون ماساژ شروع شده بود و رکسانا با همان لحن حرفه‌ای‌اش داشت حرف می‌زد.

«امروز سرکار نرفتم تا این گره‌های بدن‌ت رو از بین ببرم.»
و صدای سرشار از نارضایتی خانم کروزی‌ر پیر را شنیدم که می‌گفت:
«... از همیشه محکم‌تر می‌زنی.»

«خب مجبورم.»

داشتم به طبقه بالا می‌رفتم که فکر دیگری به ذهنم خطور کرد.
اگر آقای کروزی‌ر در را قفل کرده باشد و نه من - و دلش می‌خواست دیگران همین‌طور فکر کنند - و من طبق معمول روی پله بالایی نشسته باشم، قاعدتاً باید صدایش را می‌شنیدم و دیگران را خبر می‌کردم. بنا بر این برگشتم و روی پایین‌ترین پله نشستم. از آن‌جا امکان داشت که چیزی نشنیده باشم.
ماساژ آن روز تند و تیز و جدی به نظر می‌رسید، معلوم بود که سر به سر یکدیگر نمی‌گذارند و شوخی نمی‌کنند. خیلی زود صدای پای رکسانا را شنیدم که دوان‌دوان از پله‌های پشتی بالا می‌رفت.

ایستاد و صدا زد: «هی، بروس.»

بروس.

دستگیره در را گرفت و چند بار تکان داد.

«بروس.»

بعد احتمالاً دهانش را روی سوراخ کلید گذاشت و با این امید که هیچ‌کس جز بروس صدایش را نشنود، با او حرف زد. نمی‌توانستم دقیقاً بفهمم چه

می‌گوید ولی معلوم بود التماس می‌کند. ابتدا سر به سرش می‌گذاشت ولی بعد التماس می‌کرد. پس از مدت کوتاهی انگار شروع کرد به دعا خواندن. وقتی از این کار دست برداشت، شروع کرد به مشت کوبیدن به در، نه خیلی محکم، ولی ملتمسانه. پس از لحظاتی از این کار هم دست کشید. قاطعانه گفت: «دست بردار. اگه تونستی بیای در رو قفل کنی پس می‌تونم بیای بازش کنی.»

هیچ اتفاقی نیفتاد. رکسانا آمد از کنار نرده نگاه کرد و مرا دید.

«پارچ آب رو برای آقای کروزیر بردی؟»

«بله.»

«خب پس اون موقع درِ اتاقش قفل نبود؟»

«نه.»

«بهت چیزی گفت؟»

«فقط گفت متشکرم.»

«خب، در اتاقش رو قفل کرده و هر کاری می‌کنم جواب نمی‌ده.»

صدای عصای خانم کروزیر پیر را روی پله‌های عقبی شنیدم.

«این الم‌شنگه برای چیه اون بالا؟»

«خودش رو توی اتاق حبس کرده و هر کاری می‌کنم، جوابم رو نمی‌ده.»

«منظورت چیه که می‌گی خودش رو توی اتاق حبس کرده؟ احتمالاً در

کیپ شده. باد در رو بسته و کیپ کرده.»

آن روز باد نمی‌وزید.

رکسانا گفت: «بفرما خودت ببین. قفله.»

خانم کروزیر پیر گفت: «نمی‌دونستم این در کلید داره.» انگار ندانستن او

واقعیت را عوض می‌کرد. بعد سرسری دستگیره را امتحان کرد و گفت: «خب

ظاهر آکه قفله.»

با خود گفتم آقای کروزیو حساب کرده که به من سوءظن پیدا نمی‌کنند و خود او را مسئول این کار می‌دانند و در واقع درست حدس زده بود.
رکسانا گفت: «باید بریم تو.» و لگدی به در کوبید.
خانم کروزیو پیر گفت: «دست بردار. می‌خواهی در رو داغون کنی؟ به هر حال نمی‌تونی بری تو، این در از چوب بلوطه. محکمه. همه درهای این خونه از بلوطه.»

«خب پس باید پلیس خبر کنیم.»
لحظه‌ای سکوت برقرار شد.
رکسانا گفت: «می‌تونن از پنجره برن تو.»
خانم کروزیو پیر نفسی عمیق کشید و با قاطعیت گفت:
«تو اصلاً نمی‌فهمی چی می‌گی. من نمی‌ذارم پلیس بیاد تو این خونه.
نمی‌ذارم مثل کرم از در و دیوار خونه م برن بالا.»
«نمی‌تونیم بفهمیم اون داره اون جا چی کار می‌کنه.»
«خب این به خودش مربوطه. مگه نه؟»
باز هم سکوت.

پس از آن صدای گام‌هایی - گام‌های رکسانا - را شنیدم که به طرف پله‌های پشتی برگشت.

«آره، همین خوبه. بهتره تا یادت نرفته این جا خونه کیه، بزنی به چاک.»
رکسانا داشت از پله‌ها پایین می‌رفت. صدای گروپ‌گروپ عصا دو بار پشت سرش شنیده شد ولی ادامه پیدا نکرد.

«فکرشم نکن که دور از چشم من بری پیش پاسبون. اون از تو دستور نمی‌گیره. اصلاً کی این طرفا دستور می‌ده؟ مطمئناً تو نمی‌دی. صدامو می‌شنوی؟»

طولی نکشید که صدای به هم کوبیده شدن در آشپزخانه و بعد صدای حرکت اتومبیل رکسانا را شنیدم.

ترس من از پلیس بیش‌تر از خانم کروزیر پیر نبود. پلیس شهرمان پاسبان مک کلارتنی بود که به مدرسه‌مان آمده و به ما هشدار داده بود که زمستان‌ها در خیابان سورتمه‌سواری نکنیم و تابستان‌ها در جوی آسیاب شنا نکنیم که ما همچنان این دو کار را انجام می‌دادیم. مجسم کردن او در حالی که از نردبان بالا می‌رود یا از میان در بسته برای آقای کروزیر سخنرانی می‌کند خنده‌دار بود.

ممکن بود به رکسانا بگوید سرش به کار خودش باشد و کاری به کار خانواده کروزیر نداشته باشد.

ولی مجسم کردن خانم کروزیر پیر در حال دستور دادن اصلاً خنده‌دار نبود. با خود گفتم حالا که رکسانا رفته و ظاهراً دیگر خانم کروزیر پیر دوستش ندارد، ممکن است به طرف من برگردد و بپرسد که آیا در این قضیه دخالتی داشته‌ام یا نه.

ولی حتی دستگیره در را تکان نداد. پشت در بسته ایستاد و فقط یک چیز گفت.

زیر لب گفت: «از اونی که تو فکر می‌کنی قوی‌تره.»

بعد از پله‌ها سرازیر شد و صدای همیشگی و طاق‌فرسای عصایش شنیده شد.

قدری صبر کردم و بعد به آشپزخانه رفتم. خانم کروزیر پیر آن‌جا نبود. در سالن پذیرایی یا اتاق نشیمن یا اتاق آفتاب هم نبود. عصبی شده بودم. ضربه‌ای به در دستشویی زدم، بعد درش را باز کردم آن‌جا هم نبود. بعد از پنجره بالای سینک ظرفشویی بیرون را نگاه کردم و دیدم که کلاه حصیری‌اش آهسته بر فراز پرچین درختان سرو لبنانی تکان می‌خورد. در آن هوای گرم به باغ رفته بود و میان بسترهای گل‌هایش گروپ‌گروپ راه می‌رفت.

فکری که رکسانا را ناراحت کرده بود باعث نگرانی‌ام نشد. اصلاً به چنین موضوعی توجه نکردم، چون به نظرم خودکشی کسی که فرصت کوتاهی برای زندگی دارد، احمقانه است. چنین احتمالی وجود نداشت.

با وجود این عصبی بودم. دو تا از شیرینی‌های گردویی را، که هنوز روی میز آشپزخانه بود، خوردم، با این امید که لذت حاصل از خوردنشان وضع را به حالت عادی بازگرداند ولی اصلاً مزه‌شان را هم نفهمیدم. بعد جمعبه شیرینی را در بخچال گذاشتم. تا دیگرم سر خودم کلاه نگذارم و بیش‌تر نخورم.

وقتی سیلویا به خانه رسید، خانم کروزیر پیر هنوز بیرون بود و همان موقع هم داخل ساختمان نیامد.

به محض این که صدای اتومبیل سیلویا را شنیدم، کلید را از میان صفحات کتاب برداشتم و وقتی وارد خانه شد، به او دادمش. تند و سریع موضوع را برایش تعریف کردم و بیش‌تر موضوع جار و جنجال را درز گرفتم. از پله‌ها به طبقه بالا دویدم.

پایین پله‌ها نشستم تا بینم چه می‌شوم.

هیچ. هیچ.

بعد صدای سیلویا را شنیدم که شگفتزده و ناراحت بود ولی ابداً درمانده نبود و آهسته‌تر از آن بود که بتوانم بفهمم چه می‌گوید. ظرف پنج دقیقه پایین آمد و گفت وقتش است که مرا به خانه برساند. سرخ شده بود، انگار که سرخی‌گونه‌ها در تمام صورتش پخش شده بود و به نظر می‌رسید که جا خورده ولی نمی‌توانست جلوی شادمانی‌اش را بگیرد.

بعد گفت: «اوه، مادر کروزیر کجاس؟»

«فکر می‌کنم تو باغ گل باشی.»

«خب، فکر کنم بهتره به دقیقه باهات صحبت کنم.»

پس از آن که با او صحبت کرد دیگر آن قدرها خوشحال به نظر نمی‌رسید. ماشین را دنده عقب بیرون آورد و گفت: «فکر می‌کنم تو می‌دونی. گمونم می‌توننی تصور کنی که مادر کروزیر چقدر عصبانیه. البته من سرزنشت نمی‌کنم. کار تو، یعنی انجام دادن کاری که آقای کروزیر ازت خواست، خوب

بود. نشونه وفاداری بود. نمی ترسیدی که به اتفاقی بیفته؟ یعنی برای آقای
 کروزیتر اتفاقی بیفته؟ ترسیدی، نه؟»
 گفتم نه.

بعد گفتم: «فکر کنم رکسانا ترسیده بود.»

«خانم هوی؟ آره. خیلی بد شد.»

از جایی که تپه کروزیتر نامیده می شود به سمت پایین رفتیم و گفتم: «فکر
 نمی کنم اون خواسته باشه بدجنسی کنه و اونها رو بترسونه. می دونی؛ وقتی
 آدم مریض باشه، یعنی به مدت طولانی که مریض باشه، ممکنه به احساسات
 بقیه اهمیت نده. حتی ممکنه بر ضد کسانی بشه که خیلی باهاش خوبن و هر
 کاری که از دستشون برمی آد برای آدم انجام می دن. قطعاً خانم کروزیتر و خانم
 هوی نهایت سعی خودشون رو می کردن ولی آقای کروزیتر احساس کرده بود
 که دلش نمی خواد اونها دور و برش باشن. ازشون خسته شده بود. می فهمی
 چی می گم؟»

انگار متوجه نبود وقتی این حرفها را می زند، لبخند بر لب دارد.

خانم هوی.

قبلاً این نام را شنیده بودم؟

و این نام چه با مهربانی و احترام و در همین حال با تکبری به اندازه فاصله
 یک سال نوری ادا می شد.

حرف سیلویا را باور کرده بودم؟

به نظرم این چیزی بود که آقای کروزیتر به او گفته بود.

همان روز یک بار دیگر رکسانا را دیدم. درست همان موقعی دیدمش که
 سیلویا داشت راجع به او حرف می زد و از او با نام فامیلش، که برایم تازگی
 داشت، یاد می کرد. خانم هوی.

رکسانا در اتومبیلش نشسته و در اولین چهارراه بعد از تپه کروزیتر توقف

کرده بود تا رفتنمان را تماشا کند. برنگشتم نگاهش کنم، چون سیلویا داشت با من حرف می‌زد و اگر برمی‌گشتم، گیج می‌شدم.

البته سیلویا نمی‌دانست آن اتومبیل متعلق به چه کسی است. متوجه نشد که رکسانا برگشته تا بداند چه پیش آمده. شاید هم پس از ترک خانه کروزی در تمام آن مدت فقط ساختمان را دور زده - ممکن است این کار را کرده باشد؟ احتمالاً رکسانا اتومبیل سیلویا را می‌شناخت. متوجه من می‌شد. احتمالاً از حالت مهربان و جدی سیلویا، که با لبخندی بر لب حرف می‌زد، متوجه می‌شد که همه چیز روبراه است.

دور نزد، از تپه کروزی بالا و به خانه کروزی نرفت. او، نه. از آینه بغل دیدمش که خیابان را دور می‌زند و به سمت شرق شهر می‌رود، یعنی جایی که خانه‌های زمان جنگ آن‌جا ساخته شده بود. در آن منطقه زندگی می‌کرد. سیلویا گفت: «بین چه نسیمی می‌آد. شاید این ابرها برامون بارون بیارن.» ابرها سفید و درخشان بودند و هیچ شباهتی به ابرهای باران‌زا نداشتند. نسیم هم نمی‌آمد، بادی که به سر و صورتمان می‌خورد به این دلیل بود که شیشه‌های ماشین را پایین داده بودیم.

رقابت میان سیلویا و رکسانا را کاملاً متوجه شده بودم ولی جایزه از یاد رفته این رقابت، یعنی آقای کروزی، برایم عجیب بود. برایم عجیب بود که اراده تصمیم گرفتن دارد و می‌تواند در این آخرین لحظات زندگی خودش را محروم کند. شهوت در آستانه مرگ یا شاید هم عشق واقعی. این افکار لرزه بر اندام انداخت و سعی کردم از ذهنم بتکانمشان.

سیلویا آقای کروزی را به کلبه‌ای اجاره‌ای در ساحل دریا برد و او کمی قبل از برگ‌ریزان در آن‌جا درگذشت.

خانواده هوی مثل خانواده بقیه مکانیک‌ها محل زندگیشان را عوض کردند.

مادرم با بیماری فلج‌کننده‌ای دست و پنجه نرم کرد و این بیماری به همه رؤیاهایش در مورد پول درآوردن خاتمه داد.

خانم دروتی کروزیب سکته کرد ولی خوب شد و می‌گفتند که برای هالوین شیرینی می‌خرید و به بچه‌هایی می‌داد که در گذشته خواهران و برادران بزرگ‌ترشان را از در خانه‌اش رانده بود.
من بزرگ شدم و پیر شدم.

بازی کودکان

تصور می‌کنم بعدها در خانه‌مان در مورد آن حادثه حرف می‌زدند.
چقدر غم‌انگیز، چقدر وحشتناک. (مادرم).
باید نظارتی می‌بود. سرپرست‌ها کجا بودند. (پدرم).

احتمالاً اگر از مقابل آن خانه زردرنگ می‌گذشتیم، مادرم می‌گفت: «یادت می‌آد؟ یادت می‌آد که از اون طفلک معصوم می‌ترسیدی؟»
مادرم عادت داشت به نقطه ضعف‌های دوران کودکی‌ام، که بسیار از آن گذشته، بچسبد یا حتی برایشان ارزش قائل شود.

وقتی آدم بچه است، هر سال نسبت به سال قبلیش عوض می‌شود و آدم دیگری می‌شود. معمولاً این تغییر در پاییز رخ می‌دهد، یعنی وقتی که دوباره وارد مدرسه می‌شوی، جایی در کلاس بالاتر می‌یابی و گنجی و کرختی تعطیلات تابستان را پشت سر می‌گذاری. در آن هنگام است که این تغییر به وضوح بروز می‌کند. پس از آن دیگر از ماه و سال خاطر جمع نیستی ولی

تغییرات همچنان ادامه دارد. برای مدتی طولانی، گذشته به آسانی و گویی خوردبخود از تو دور می‌شود. صحنه‌هایش نه ناپدید، که بیشتر تر بی‌ربط می‌شود و بعد، بازگشت به گذشته. آنچه انجام شده و پایان یافته دوباره جوانه می‌زند، توجه می‌طلبد و حتی از تو می‌خواهد فکری به حالش بکشد، گرچه کاملاً آشکار است که در این دنیا نمی‌شود فکری به حال چیزی کرد.

شارلین و مارلین. فکر می‌کردند دو قلویم. آن وقت‌ها گذاشتن اسم‌های هماهنگ روی دو قلوها باب شده بود. بانی و کانی. رونالد و دونالد. و بعد البته من و شارلین کلاه‌های یک جور هم داشتیم. کلاه‌هایی که کلاه‌حمال‌ها نامیده می‌شد، مخروط‌هایی پهن و تخت و بافته‌شده از حصیر که در زیر چانه کش داشت و با بند گره می‌خورد. بعدها در میانه قرن بیستم، با پخش فیلم‌هایی از جنگ ویتنام در تلویزیون، استفاده از این کلاه‌ها رایج شد. فیلم‌هایی که در آن‌ها مردانی سوار بر دوچرخه در خیابان‌های سایگون کلاه حصیری بر سر داشتند یا زنانی در پشت صحنه روستایی بمباران‌شده با همین کلاه‌ها در جاده راه می‌رفتند.

آن زمان - منظورم آن وقتی است که من و شارلین در اردوگاه بودیم - می‌توانستیم از واژه حمل استفاده کنیم، بدون این‌که قصد توهین داشته باشیم، یا بگوییم کاکا سیاه یا در صحبت از قیمت‌ها از چانه زدن حرف بزنیم. فکر می‌کنم تازه به سنین نوجوانی رسیده بودم و هنوز نمی‌فهمیدم مصدر چانه زدن از یک اسم درست شده یا بین این چانه و چانه روی صورت فرقی هست. بله، به این ترتیب نام‌هایمان هماهنگ و کلاه‌هایمان مشابه بود و اولین باری که سرپرست اردو حاضر غایب می‌کرد - همان سرپرستی که نامش ماویز بود و از او خوشمان می‌آمد، البته نه به اندازه آن دیگری که پاولین نام داشت و خوشگل بود - به ما اشاره کرد و با صدای بلند گفت: «سلام دو قلوها.» و بعد بقیه نام‌ها را خواند و وقت نشد توضیح بدهیم که دو قلو نیستیم.

حتی قبل از آن هم احتمالاً متوجه شباهت کلاه‌ها شده و همدیگر را پذیرفته بودیم. در غیر این صورت یکی از ما دو نفر یا هر دو مان کلاه‌های نو خود را برمی‌داشتیم، زیر تخت خود می‌انداختیم و ادعا می‌کردیم که مادرهایمان مجبورمان کرده‌اند آن‌ها را به سر بگذاریم و غیره و ذلک.

شاید شارلین را پذیرفته بودم ولی درست نمی‌دانستم چگونه با او دوست بشوم. دختران ۹ یا ده ساله - این رده سنی بچه‌های گروه بود، البته غیر از چند نفر که کمی بزرگ‌تر بودند - مثل دختران شش یا هفت ساله نیستند که آسان با کسی دوست بشوند و یار بگیرند. چند تا از دختران همسهری‌ام را، که با هیچ کدامشان دوستی خاصی نداشتم، دنبال کردم و وارد یکی از کلبه‌ها شدم که چند تخت اشغال‌نشده داشت و وسایلم را روی پتویی قهوه‌ای‌رنگ گذاشتم. بعد صدایی شنیدم که می‌گفت: «می‌شه لطفاً بذارید پیش خواهر دو قلووم باشم؟»

شارلین بود که با کسی که نمی‌شناختمش حرف می‌زد. کلبه خوابگاه احتمالاً یک دو جین دختر را در خود جا می‌داد. دختری که مخاطب شارلین بود گفت: «البته!» و به راه خود ادامه داد.

شارلین با صدای خاصی حرف زده بود. صدایی چاپلوسانه با حالتی شوخ و تمسخرآمیز که نوعی خوشحالی فریبنده در خود داشت، صدایی مثل دینگ‌دینگ زنگ‌ها. خیلی زود معلوم شد که بیش‌تر از من اعتماد به نفس دارد. چنان اعتماد به نفسی که باعث شد آن دختر دیگر کنار برود و محکم و قاطع بگوید: «اول من این جا رسیدم.» (و اگر از آن دسته دخترانی بود که در سختی و مشقت بزرگ شده‌اند - چون چنین بچه‌هایی هم در آن اردو بودند که هزینه‌شان را نه والدین، بلکه باشگاه لاینز یا کلیسا پرداخته بود - حتی ممکن بود بگوید: «هر غلطی می‌خوای، بکن. من از این جا تکون نمی‌خورم.») نه. شارلین چنان اعتماد به نفسی داشت که همه دلشان می‌خواست نه فقط با او موافقت کنند، بلکه کاری را که می‌گفت، انجام دهند. در مورد من هم دل به

دریا زده بود چون من هم ممکن بود بگویم: «من خواهر دوقلو نمی‌خوام»، پشتم را به او کنم و بروم سراغ وسایلم. البته این کار را نکردم. همان طور که حدس زده بود، حتی افتخار هم کردم و تماشایش کردم که چطور وسایلم را با خوشحالی از چمدان بیرون می‌آورد، طوری که برخیشان را روی زمین ریخت.

فقط توانستم بگویم: «هنوز هیچی نشده برنزه شدی.»

گفت: «همیشه زود برنزه می‌شم.»

این اولین وجه اختلافمان بود. مشغول برشمردن اختلاف‌هایمان شدیم. او برنزه می‌شد ولی من کک و مکی می‌شدم. هر دو موهای قهوه‌ای داشتیم ولی موهای او تیره‌تر بود. مال او تابدار بود و مال من پرشت. من حدود یک و نیم سانتیمتر بلندتر بودم و مچ دست‌ها و پاهای او کلفت‌تر بود. چشم‌های او بیش‌تر سبز بود و مال من آبی. حتی از این‌که خال‌ها و کک و مک‌های مشخص پشتمان را بررسی کنیم یا دومین انگشت پاها را اندازه بگیریم (مال من بلندتر از انگشت اول بود و مال او کوتاه‌تر) خسته نشدیم. حتی بیماری‌ها و حوادثی را که برایمان پیش آمده بود و معالجات و جراحی‌های انجام‌شده بر بدن‌هایمان را هم برشمردیم. لوزه‌های هر دو مان را درآورده بودند - در آن ایام این اقدام احتیاطی متداول بود - و هر دو سرخک و سیاه‌سرفه گرفته ولی آریون نگرفته بودیم. یک دندان نیش مرا کشیده بودند چون روی دندان دیگریم را گرفته بود و یکی از انگشتان پای او فرم معمولی نداشت چون پایش به پنجره خورده بود.

بعد از آن‌که ویژگی‌ها و تاریخچه بدن‌هایمان را برای هم توضیح دادیم نوبت قصه‌ها شد، یعنی ماجراها و شبه‌ماجراها و تفاوت‌های خانواده‌هایمان. او کوچک‌ترین فرزند و تنها دختر خانواده بود و من تنها فرزند خانواده. خاله من بر اثر فلج اطفال درگذشته بود و برادر شارلین در نیروی دریایی بود. زمان جنگ بود و سرودهایی مانند «همواره انگلستان وجود خواهد داشت» و «قلب‌هایی از بلوط» و «بر بریتانیا حکم بران» و گاهی نیز «برگ افرا برای

همیشه را می خواندیم. بمباران‌ها و نبردها و کشتی‌هایی که غرق می شد، گرچه از ما دور بود، همیشه پس‌زمینه زندگیمان بود. و هر از گاهی ضربه‌ای از نزدیک وارد می شد که هول‌انگیز ولی در عین حال پرهیبت و هیجان‌انگیز بود، مثل وقتی که پسری از شهر یا محله‌مان کشته می شد و بعد خانه‌ای که در آن زندگی کرده بود، بدون آن‌که حلقه گل یا پرده سیاه از سردرش آویزان باشد، انگار وزنی از درون پیدا می کرد، سرنوشتی محتوم که بر آن سنگینی می کرد. گرچه درون خانه هیچ چیز خاصی وجود نداشت. شاید فقط اتومبیلی، که به خانواده تعلق نداشت، کنار جدول پارک شده بود و نشان می داد کشیش یا خورشاوندی آمده تا به خانواده داغدار سری بزند.

یکی از سرپرستان اردو نامزدش را در جنگ از دست داده بود و ساعت مچی او را - به نظرمان ساعت مال پسرک بوده - به بلوزش سنجاق کرده بود. دوست داشتیم همدردی کنیم ولی او صدایی تیز و رئیس‌مآبانه داشت و حتی اسمش هم ناخوشایند بود. آروا.

جنبه دیگر زندگیمان که انتظار می رفت در اردو تقویت شود، مذهب بود. ولی از آن‌جا که کلیسای متحد کانادا رسماً مسؤل اردو بود، بکریز در مورد مذهب حرف نمی زدند، کاری که باپتیست‌ها یا مسیحیان انجیلی ممکن بود بکنند. یا به اندازه کاتولیک‌های رومی یا حتی مثل پیروان کلیسای انگلستان برنامه‌های اقرار رسمی ترتیب نمی دادند. بیش‌ترمان والدینی داشتیم که به کلیسای متحد تعلق داشتند (گرچه احتمالاً بعضی از دخترانی که پول اردو برایشان پرداخت شده بود اصلاً به هیچ کلیسایی تعلق نداشتند) و چون به شیوه خالصانه و غیرمذهبی کلیسای متحد عادت داشتیم، حتی متوجه نشدیم که چه راحت نماز شب و به هنگام صرف غذا دعا می خوانیم. نیم ساعت بعد از صبحانه گفتگوهای خاصی می کردیم که گپ نامیده می شد. حتی این گپ هم تقریباً فارغ از اشاره به خداوند و عیسی مسیح بود و بیش‌تر در مورد صداقت، مهربانی و داشتن افکاری پاک در زندگی روزمره بود و از ما

خواسته می شد قول بدهیم که وقتی بزرگ شدیم هیچ وقت سیگار نکشیم و خلاف نکنیم. هیچ کس با چنین چیزی مخالفت نمی کرد و سعی نمی کرد از شرکت در این جلسات شانه خالی کند، چون به چنین برنامه هایی عادت داشتیم و نشستن زیر نور آفتاب در ساحل، در ساعاتی که هنوز هوا کمی سردتر از آن بود که دلمان بخواهد داخل آب ببریم، لذتبخش بود.

زنان بزرگسال هم همان کاری را می کنند که من و شارلین کردیم. البته ممکن است خال های پشتشان را نشمرند و انگشتان پاهایشان را با هم مقایسه نکنند، ولی وقتی به یکدیگر می رسند و همدلی خاصی بین خودشان احساس می کنند، آن ها هم حس می کنند لازم است اطلاعات مهمی به یکدیگر بدهند یا حوادث مهم علنی یا مخفی را برای هم تعریف کنند و بعد جاهایی را که خالی می ماند، پر کنند. اگر این گرما و اشتیاق را حس کنند تقریباً غیرممکن است که از دست یکدیگر خسته بشوند. به جزئی ترین و احمقانه ترین حرف های همدیگر یا به لورفتن خودخواهی های نفرت انگیز، دغل بازی ها، پستی ها یا بدی های مطلق خود می خندند.

البته باید به یکدیگر خیلی اعتماد کنند ولی این اعتماد ممکن است در یک آن ایجاد شود.

من شاهد چنین چیزی بوده ام. احتمالاً در آن ساعات طولانی که مردان پشت بوته ها برای شکار کمین می کردند و نمی توانستند حرف بزنند، چون ممکن بود حیوان هشیار شود، زنان کنار آتش می نشستند و وقتی غذا را هم می زدند این همدلی ایجاد می شد. (من یک انسان شناس تجربی ولی تا حدودی تنبلم.) این مراودات زنانه را مشاهده کرده ام ولی هیچ وقت در آن ها شرکت نکرده ام. به طور واقعی شرکت نکرده ام. تظاهر به ایجاد ارتباط کرده ام ولی انگار که کاری از سر اجبار بوده چون زنی که قرار بوده با او دوست شوم، متوجه تظاهرم می شد و در نتیجه سردرگم و محتاط می شد.

اصولاً در ارتباط با مردان کم‌تر نگران بوده‌ام. مردان کم‌تر انتظار چنین مراداتی را دارند و در واقع اصلاً علاقه‌ای هم به آن ندارند.

منظورم از این صمیمیت میان زنان ارتباطی غیرمعمول نیست. البته قبل از بلوغ این نوع ارتباط را هم تجربه کرده بودم. در آن هم باز اعتماد و احتمالاً دروغ وجود داشت که نهایتاً به بازی منجر می‌شد. هیجانی داغ و موقتی که احساس بد، انکار و انزجار در پی داشت.

شارلین با من از برادرش حرف می‌زد ولی با نوعی بی‌زاری واقعی یادش می‌کرد. این همان برادری بود که در آن موقع در نیروی دریایی بود. شارلین دنبال گریه‌اش به اتاق برادرش رفته و او را کنار نامزدش دیده بود. آن دو هیچ وقت نفهمیده بودند که شارلین آن‌ها را دیده. من با او از ورنه حرف زدم.

تا قبل از هفت‌سالگی‌ام خانواده‌ام در خانه‌ای زندگی می‌کردند که خانه دوخانواری نامیده می‌شد. شاید آن زمان هنوز اصطلاح «خانه دوقلو» باب نشده بود و به هر حال خانه هم به طور مساوی به دو قسمت تقسیم نشده بود. مادر بزرگ ورنه اتاق‌های پشتی را اجاره کرده بود و ما اتاق‌های جلویی را. خانه‌ای مرتفع، برهنه و زشت بود که رنگ زرد به آن زده بودند. شهری که در آن زندگی می‌کردیم کوچک‌تر از آن بود که تقسیمات مسکونی مهمی داشته باشد، ولی گمان می‌کنم با همان تقسیماتی که وجود داشت خانه‌مان درست در مرز بین مناطق آبرومندانه و تقریباً خرابه قرار داشت. دارم از وضعیت امور قبل از جنگ جهانی دوم و پایان دوران رکود (که فکر می‌کنم آن زمان ما مفهوم رکود را نمی‌فهمیدیم) حرف می‌زنم.

پدرم چون معلم بود کار ثابت ولی حقوق کم داشت. در خیابانمان بعد از خانه ما خانه‌هایی بودند که ساکنانشان نه کار داشتند و نه پول. مادر بزرگ ورنه

احتمالاً کمی پول داشت چون از کسانی که صدقه می گرفتند با لحن تحقیر آمیزی یاد می کرد. به نظرم مادرم با او جدلی ناموفق می کرد و می گفت که آن‌ها تقصیر خودشان نیست. این دو زن با هم دوستی خاصی نداشتند ولی در مورد استفاده از طناب رخت توافق می کردند.

نام مادر بزرگ خانم هوم بود. هر از گاهی مردی به دیدنش می آمد. مادر از آن مرد به اسم دوست خانم هوم یاد می کرد.

تو نباید با دوست خانم هوم حرف بزنی.

در واقع وقتی آن مرد می آمد حتی اجازه نداشتم که بیرون بمانم و بازی کنم، بنابراین احتمال این که با او حرف بزنم خیلی کم بود. حتی یادم نمی آید که چه شکلی بود ولی ماشینش را، که فورد هشت سیلندر سرمه‌ای بود، به یاد دارم. به ماشین‌ها علاقه خاصی داشتم، شاید به این دلیل که خودمان ماشین نداشتیم.

سپس ورنای آمد.

خانم هوم همیشه می گفت او نوه‌اش است و دلیلی هم ندارد تصور کنیم دروغ می گفته، ولی هیچ وقت نشانی از نسلی که به یکدیگر پیوندشان داده باشد در کار نبود. نمی دانم آیا خانم هوم خودش رفت و ورنای را آورد یا همان دوستی که ماشین فورد داشت. تابستان سالی که می خواستم مدرسه را شروع کنم پیدایش شد. یادم نمی آید که نامش را به من گفته باشد چون بچه‌ای نبود که اهل حرف زدن باشد و فکر نمی کنم که من هم نامش را پرسیده باشم. از همان ابتدا از او چنان نفرتی داشتم که تا آن لحظه نسبت به هیچ کس چنین احساسی پیدا نکرده بودم. می گفتم که از او متنفرم و مادرم می گفت چطور می توانی متنفر باشی. مگر چه بدی‌ای به تو کرده؟

طفلکی.

بچه‌ها از کلمه نفرت برای بیان خیلی چیزها استفاده می کنند. ممکن است منظورشان این باشد که ترسیده‌اند. نه این که احساس خطر کنند از این که در

معرض تهاجم قرار دارند - مثل احساس من در مقابل بعضی پسر بچه‌های بزرگ‌تری که دوست داشتند سوار بر دوچرخه در پیاده‌رو بیچند جلو آدم و جیغ بکشند. ترس من از ورنای فیزیکی نبود بلکه بیش‌تر نوعی افسون‌شدگی و نگرانی بود. این ترسی است که آدم ممکن است در بچگی حتی نسبت به بعضی خانه‌ها، تنه درختان و بیش از همه نسبت به سرداب‌های پوشیده از خزه و گنجه‌های عمیق داشته باشد.

ورنا خیلی از من بلندتر بود و من نمی‌دانم چند سال، دو سال یا شاید سه سال، از او بزرگ‌تر بودم. استخوانی و در واقع بسیار باریک بود و سری چنان کوچک داشت که مرا به یاد مار می‌انداخت. موهای نازک مشکی سر و پیشانی‌اش را پوشانده بود. به نظرم پوستش مثل لبه چادر برزتی کهنه‌مان تیره و گونه‌هایش برآمده بود، مثل وقتی که لبه‌های چادر بر اثر باد بیرون می‌زند. چشمانش چپ بود.

برخلاف دیگران معتقدم هیچ چیز مشخصاً ناخوشایندی در ظاهرش نداشت. در واقع مادرم زیبا یا تقریباً زیبا می‌دیدش (مثل این که آدم بگوید: «حیف نیست؟ می‌توانست زیبا باشد.») از نظر مادرم رفتارش هم هیچ ایرادی نداشت. نسبت به سنش بچه است. این حرف مادرم روشی غیرمستقیم و نامناسب بود برای گفتن این که ورنای خواندن و نوشتن و لیلی کردن و توپ‌بازی یاد نگرفته. صدایش دورگه و ناپخته و کلماتش به طرز غریبی با هم بی‌ارتباط بودند، انگار تکه‌هایی از زبان بودند که در گلویش حبس شده‌اند. وقتی فضولی‌اش گل می‌کرد و بازی‌های یک‌نفره مرا به هم می‌ریخت مثل بچه‌ای بزرگ‌تر از من رفتار می‌کرد، نه کوچک‌تر. بچه بزرگ‌تری که هیچ مهارتی یا حقی و در واقع هیچ چیز نداشت جز اراده‌ای سخت و ناتوانی از فهم این که نمی‌خواهندش.

بچه‌ها مسائل را پیچیده نمی‌کنند. هر آنچه غیرعادی باشد، درست پیش نرود و مطیع نباشد زود منزجرشان می‌کند. و من هم چون تک‌فرزند بودم،

هم خوب ناز و نوازش و هم خوب نکوهش شده بودم. دست و پا چلفتی، زودرس و خجالتی بودم و آداب و بیزاری‌های خاص خودم را داشتم. حتی از گیره سر پلاستیکی‌اش، که مدام از روی موهایش سر می‌خورد، و از آبنبات نعناعی‌هایی که رویشان خط‌های قرمز یا سبز داشت و ورنه مدام از آن‌ها تعارف می‌کرد هم نفرت داشتم. در واقع کارش بیش‌تر از تعارف کردن بود، سعی می‌کرد بگیرد و این شیرینی‌ها را در دهانم بچپاند و در تمام این مدت هم با حالتی آشفته نخودی می‌خندید. تا امروز هم از مزه آبنبات نعناعی بدم می‌آید و همین‌طور از اسم ورنه. این نام^۱ برایم یادآور بهار یا سبزه‌زار یا تاج گل یا دخترانی با لباس‌های نازک نیست. بیش‌تر برایم مثل بوی سمج نعناع و لجن سبز است.

به نظرم مادرم هم واقعاً از ورنه خوشش نمی‌آمد. ولی فکر می‌کردم به دلیل نوعی دورویی ذاتی و به دلیل این‌که انگار تصمیم گرفته بود لج مرا در بیاورد، تظاهر می‌کرد دلش برای ورنه می‌سوزد. به من می‌گفت که مهربان باشم. ابتدا گفت که ورنه زیاد نمی‌ماند و در پایان تعطیلات تابستان به همان جایی برمی‌گردد که قبلاً محل زندگی‌اش بوده. بعد، وقتی معلوم شد که جایی وجود ندارد که ورنه آن‌جا برگردد، پیام آرامبخش مادر این بود که ما به زودی آن خانه را ترک می‌کنیم. فقط باید مدت کوتاهی همچنان مهربان باشم. (در واقع یک سال تمام طول کشید تا از آن خانه رفتیم.) سرانجام کاسه صبر مادرم لبریز شد و گفت که ناامیدش کرده‌ام و هرگز تصور نمی‌کرده این قدر بدجنس باشم.

«چطور می‌تونی به نفر رو به خاطر وضعیتی که باهاش به دنیا اومده سرزنش کنی؟ تقصیر اون چیه؟»

از حرفش اصلاً سر در نمی‌آوردم. اگر مهارت بیش‌تری در بحث کردن داشتم، می‌گفتم که ورنه را سرزنش نمی‌کنم بلکه فقط می‌خواهم پیش‌من

۱. اسم ورنه از کلمه *vernal* به معنی بهاری گرفته شده است. - م.

نیاید. ولی قطعاً سرزنشش می‌کردم. تردیدی نداشتم که تا حدودی تقصیر دارد. و با وجود همه حرف‌های مادرم، نظر من با نظری که بر زمان و مکان زندگی ام حکمفرما بود، تا حدودی هماهنگی داشت.

حتی بزرگ‌ترها جور خاصی لبخند می‌زدند. می‌توانستم در صحبتشان از افرادی که به قول آن‌ها ساده بودند یا کم داشتند، نوهی خوشحالی بی‌اختیار و تفرعن مسلم ببینم. و فکر می‌کنم مادرم هم در باطن همین طور بود.

مدرسه رفتن شروع شد. مدرسه رفتن ورنا هم همین طور. او را در کلاس خاصی در ساختمان خاصی در گوشه‌ای از محوطهٔ مدرسه قرار دادند. ساختمانی که کلاس ورنا در آن قرار داشت در واقع ساختمان اصلی مدرسه در شهر ما بود ولی آن زمان هیچ کس از تاریخچهٔ محلی خوشش نمی‌آمد و چند سال بعد آن ساختمان را تخریب کردند. بچه‌های اسکان‌یافته در آن ساختمان زنگ تفریح را در گوشه‌ای از ساختمان که با نرده جدا شده بود می‌گذراندند. آن بچه‌ها صبح‌ها نیم ساعت بعد از ما به مدرسه می‌رفتند و بعد از ظهرها نیم ساعت زودتر تعطیل می‌شدند. هیچ کس نباید آن‌ها را در زنگ تفریح اذیت می‌کرد ولی از آن‌جا که آن‌ها معمولاً به نرده‌ها آویزان می‌شدند و آنچه را در حیاط مدرسه جریان داشت تماشا می‌کردند گاهی ممکن بود بعضی بچه‌ها به طرفشان حمله کنند یا داد و فریاد راه بیندازند و چوبی را برایشان تکان بدهند تا آن‌ها را بترسانند. من هیچ وقت به آن قسمت از مدرسه نرفتم و تقریباً هیچ وقت ورنا را ندیدم. خانه جایی بود که هنوز بایست با او در آن سر و کار می‌داشتم.

اوایل کنج خانهٔ زردرنگ می‌ایستاد و تماشایم می‌کرد، من هم وانمود می‌کردم نمی‌دانم او کجاست. بعد در حیاط جلوی خانه پرسه می‌زد و روی پله‌های جلویی، که جای من بود، جا می‌گرفت. اگر می‌خواستم برای رفتن به دستشویی یا به خاطر آن‌که سردم شده به داخل ساختمان بروم، مجبور بودم آن‌قدر نزدیکش شوم که به او بخورم یا این احتمال را بپذیرم که او به من می‌خورد.

می توانست پیش تر از هر کسی که می شناختم در یک نقطه بماند و فقط به یک چیز، معمولاً به من، خیره شود.

برایم تابی به درخت افرا بسته بودند که با سوار شدن بر آن رویم یا به طرف خانه بود یا به طرف خیابان. یعنی مجبور بودم یا روبروی ورنای قرار بگیرم یا پشتم به او باشد و بدانم که به پشت من زل زده و ممکن است بیاید و هلم بدهد. پس از مدتی تصمیم گرفت همین کار را بکند. همیشه ناجور هلم می داد ولی کاش فقط همین بود. از آن بدتر این بود که انگشتانش به پشتم می خورد. انگشتانش از میان ژاکت، از میان چندین لباس، مثل لوله های سر تفنگ به پشتم می خورد. سرگرمی دیگرم این بود که با برگ های درختان خانه درست کنم. یعنی از برگ های ریخته همان درخت افرا، که تاب به آن وصل بود، چندین بغل جمع می کردم و روی هم تلنبار می کردم و به شکل خانه در می آوردم. یک جا اتاق نشیمن، یک جا آشپزخانه، دسته ای از برگ های نرم به جای تخت اتاق خواب و به همین ترتیب خانه ام را می ساختم. این بازی را از خودم در نیاورده بودم - خانه های بزرگ تری از برگ در زنگ تفریح در زمین بازی دختران مدرسه درست می شد تا این که سرایدار مدرسه همه برگ ها را جمع می کرد و می سوزاند.

اوایل ورنای فقط کارهایم را تماشا می کرد. با چشمانی چپ و با حیرت نگاهم می کرد، حیرتی که به نظرم نشانه احساس برتری اش بود. (چطور می توانست احساس برتری بکند؟) پس از مدتی به من نزدیک تر می شد، یک بغل برگ برمی داشت، و از روی دودلی یا دست و پا چلفتی بودن همه جا پخش و پلا می کرد. برگ های ریخته بر زمین را بر نمی داشت بلکه از روی دیوار خانه ای که ساخته بودم برمی داشت. برشان می داشت، کمی آن طرف تر می برد و می گذاشت از دستش بریزند و درست وسط یکی از اتاق های تمیز خانه ام روی هم تلنبار شوند.

سرش داد می زد که دست بردارد ولی خم می شد تا برگ های پراکنده را

بردارد و چون نمی‌توانست نگاهشان دارد، این طرف و آن طرف می‌انداخت و وقتی همه جا را پر از برگ می‌کرد، احمقانه لگدمالشان می‌کرد. باز هم بر سرش داد می‌زدم که دست بردارد ولی این کارم فایده‌ای نداشت، شاید هم تصور می‌کرد تشویقش می‌کنم. من هم سرم را پایین می‌انداختم، به طرفش می‌دویدم و با سر به شکمش می‌کوبیدم. کلاه به سر نداشتم و موهایم به کت پشمی یا ژاکتش می‌خورد و به نظرم می‌رسید واقعاً موهای سیخ‌شده بر پوست شکمی صفت و زشت را لمس کرده‌ام. فریاد زنان از پله‌های خانه بالا می‌رفتم و به مادرم شکایت می‌کردم. مادرم داستان را می‌شنید و می‌گفت: «اون فقط می‌خواد بازی کنه. بلد نیس چه جوری بازی کنه.» این حرف‌های مادر بیش‌تر عصبانی‌ام می‌کرد.

پاییز سال بعد به خانه ویلایی جدیدی نقل مکان کردیم و دیگر هیچ وقت مجبور نبودم از مقابل آن خانه زردرنگ، که مرا بسیار به یاد ورنّا می‌انداخت، رد بشوم؛ خانه‌ای که انگار موزیگری، تنگ‌نظری و لوچی تهدیدآمیز او را به خود گرفته بود. رنگ زرد خانه گویی همان رنگ توهین‌آمیز بود و در جلویی، که حتی وسط قرار نگرفته بود، به بدقوارگی‌اش می‌افزود.

خانه ویلایمان فقط سه بلوک با آن خانه فاصله داشت و نزدیک مدرسه بود. ولی تصورم از اندازه شهر و پیچیدگی‌اش هنوز به گونه‌ای بود که به نظرم می‌رسید در مجموع از دست ورنّا در رفته‌ام. روزی من و یکی از همکلاسی‌هایم در خیابان اصلی با او چشم در چشم شدیم و دریافتم که این تصورم درست یا کاملاً درست نبوده. من و آن دختر برای این در خیابان بودیم که احتمالاً مادر یکی از ما دو نفر دنبال کاری فرستاده بودمان. وقتی از کنار ورنّا رد شدیم سرم را بلند نکردم ولی فکر می‌کنم سلام یا صدای آهسته خندیدنش را به نشانه سلام یا ابراز آشنایی شنیدم. همکلاسی‌ام چیز وحشتناکی به من گفت.

گفت: «همیشه فکر می‌کردم این دختره خواهرته.»

«چی؟»

«خب می‌دونستم شما تو یه خونه زندگی می‌کردین. فکر کردم حتماً یه نسبتی دارین، مثلاً دختر همونه. دختر همونم نیس؟»

«.ه»

آن ساختمان قدیمی را، که کلاس‌های بچه‌های استثنائی در آن‌جا تشکیل می‌شد، خارج از رده تشخیص دادند و شاگردانش به معبد انجیل منتقل شدند، جایی که در اجاره شهرداری است. از قضای روزگار معبد انجیل آن سوی خیابان و نبش همان خانه ویلایی ای قرار داشت که من با پدر و مادرم در آن زندگی می‌کردم. ورنه از دو راه می‌توانست پیاده تا مدرسه برود ولی راهی را انتخاب می‌کرد که از مقابل خانه‌مان رد می‌شد و خانه ما هم فقط چند قدم با پیاده‌رو فاصله داشت، یعنی عملاً سایه او روی پله‌هایمان می‌افتاد. اگر دلش می‌خواست، می‌توانست سنگریزه‌ها را با پا به زمین چمن خانه‌مان بیندازد و اگر پرده‌ها را نمی‌کشیدیم، می‌توانست به داخل سالن و اتاق جلویی‌مان سرک بکشد.

ساعت کلاس‌های بچه‌های استثنائی تغییر کرده و با ساعت کلاس‌های مدرسه عادی، حداقل صبح‌ها، همزمان شده بود ولی بعد از ظهرها بچه‌های استثنائی زودتر تعطیل می‌شدند. وقتی به معبد انجیل آمدند احتمالاً این‌طور احساس شد که نیازی نیست در مسیر مدرسه از ما جدا نگاهشان دارند. این بدان معنی بود که دیگر امکان داشت در پیاده‌رو با ورنه برخورد کنم. همیشه مسیری را که ممکن بود او از آن بیاید، نگاه می‌کردم و اگر می‌دیدمش به بهانه این‌که چیزی را فراموش کرده‌ام یا کفش پایم را زده و باید به پایم چسب بزنم یا رویان مویم شل شده، به داخل خانه برمی‌گشتم. هیچ وقت حماقت نمی‌کردم و اسمی از ورنه نمی‌بردم تا مادرم صدایم را نشنود و نگوید: «مشکلت چیه؟ از چی می‌ترسی؟ فکر می‌کنی اون می‌خواد بخوردت؟»

مشکل چه بود؟ کثافت و آلودگی؟ ولی ورنه کاملاً تمیز و سالم بود. و خیلی بعید بود که بخواهد به من حمله کند و کتکم بزند یا موهایم را بکشد. ولی فقط بزرگ‌ترها آن قدر احمق بودند که فکر کنند هیچ قدرتی ندارد. او قدرتی داشت که مستقیماً مرا هدف قرار داده بود. کسی که ورنه چشم از او بر نمی‌داشت، من بودم. یا حداقل این طور فکر می‌کردم. انگار درکی متقابل از هم داشتیم که نمی‌شد توصیفش کرد یا از شرش خلاص شد. چیزی که به شکل عشق به انسان می‌چسبد، گرچه احساس من فقط نفرت بود.

فکر می‌کنم به گونه‌ای از او متنفر بودم که بعضی‌ها از مار یا کژدم یا کرم پروانه یا موش یا حلزون بدون صدف نفرت دارند. نه به خاطر آن که ممکن بود بتواند صدمه‌ای به من بزند بلکه به این دلیل که می‌توانست دل و روده‌ام را به هم بریزد و از زندگی بیزارم کند.

با شارلین در مورد ورنه وقتی حرف زدم که صحبت‌مان خیلی گل انداخته بود؛ صحبتی که جز موقع شنا و خواب قطع نمی‌شد. توصیف ورنه به خودی خود نفرت‌انگیز نبود و یادم می‌آید به شارلین گفتم ورنه طوری وحشتناک بود که نمی‌توانم توصیفش کنم. ولی بعد توصیفش کردم و احساساتم را هم در موردش شرح دادم و احتمالاً کارم را بد انجام ندادم، چون نزدیک روزهای پایانی اقامت دو هفته‌ایمان در اردوگاه، شارلین وسط روز، در حالی که صورتش از ترس و نوعی سرخوشی عجیب برافروخته بود، دوان‌دوان وارد سالن غذاخوری شد.

«اون این جاس. اون این جاس. اون دختره. اون دختر وحشتناک. ورنه. اون

این جاس.»

ناهار به پایان رسیده بود. مشغول نظافت بودیم و داشتیم بشقاب‌ها و لیوان‌هایمان را روی قفسه آشپزخانه می‌گذاشتیم تا دخترهایی که آن روز مسئول آشپزخانه بودند برشان دارند و بشویند. بعد از آن صف کشیدیم تا به

بوفه برویم که هر روز ساعت یک باز می‌شد. شارلین دوان دوان به خوابگاه برگشته بود تا پول بردارد. پدر شارلین مأمور کفن و دفن و خیلی پولدار بود و شارلین هم بی قید و بند بود و پول را در رویالشی‌اش نگه می‌داشت. من همیشه پولم همراهم بود مگر در مواقع شنا کردن. هر کدامان که پول داشتیم، بعد از ناهار به بوفه می‌رفتیم تا چیزی بخریم که مزه نرفت انگیز دسرها را از بین ببرد؛ دسرهایی که با ناهار به ما می‌دادند و از مزه‌شان نرفت داشتیم ولی همیشه امتحانشان می‌کردیم تا ببینیم همان قدر که انتظار داریم مزخرفند یا نه. پودینگ تاپوکا، سیب‌های پخته خمیری، کاسترهای لزج. ابتدا با دیدن حالت چهره شارلین فکر کردم پولش را دزدیده‌اند. ولی بعد فکر کردم چنین مصیبتی نمی‌تواند باعث شود که حالتش این قدر تغییر کند و حیرتی توأم با شادی چهره‌اش را ببوشاند.

ورنا؟ چطور امکان داشت ورنا آن‌جا باشد؟ اشتباه می‌کرد.

احتمالاً آن روز جمعه بود. دو روز دیگر از اردو را هنوز پیش رو داشتیم. مشخص شد گروهی از بچه‌های استثنائی را - این‌جا هم استثنائی می‌خواندندشان - آورده‌اند تا پایان هفته را کنار ما خوش بگذرانند. تعدادشان زیاد نبود، روی هم رفته شاید بیست نفر بودند و همه‌شان هم از شهر ما نبودند بلکه از شهرهای اطراف هم آمده بودند. در واقع همان موقع که شارلین داشت این خبر را به من تفهیم می‌کرد، صدای سوتی شنیده شد و آروا، سرپرستمان، روی نیمکتی پرید و برایمان شروع به صحبت کرد.

گفت که می‌داند ما همگی سعی می‌کنیم از این مهمانان جدید - این اردونشینان جدید - به گرمی استقبال کنیم و اضافه کرد که آن‌ها برای خودشان چادر آورده‌اند و سرپرست خودشان را هم دارند. ولی با ما غذا می‌خورند، شنا و بازی می‌کنند و در گفتگوهای صبحگاهی شرکت می‌کنند. بالحنی که به نحوی آشنا هشداردهنده بود و حالتی سرزنش‌آمیز داشت گفت که مطمئن است ما همگی این فرصت را برای یافتن دوستانی جدید غنیمت می‌شمریم.

مدتی طول کشید تا چادرها برافراشته و این تازه‌واردان با وسایلشان مستقر شدند. بعضی‌ها آشکارا هیچ علاقه‌ای به این کار نداشتند و پرسه می‌زدند تا این‌که کسی سرشان داد می‌زد و برشان می‌گرداند. چون ساعت استراحتمان بود، از بوفه برای خودمان شکلات یا مهک خامه‌ای یا تافی اسفنجی خریدیم و رفتیم تا روی تخت‌هایمان دراز بکشیم و از خوردن تنقلات لذت ببریم.

شارلین مدام می‌گفت: «فکر شو بکن. فکر شو بکن. اون این جاس. باورم نمی‌شه. فکر می‌کنی دنبال تو اومده؟»
گفتم: «احتمالاً.»

«فکر می‌کنی باز می‌تونم همین جوری قایم کنم؟»

وقتی در صف بوفه ایستاده بودیم و بچه‌های استثنائی را جمع می‌کردند، من سرم را دزدیده و گذاشته بودم که شارلین بین من و آن بچه‌ها قرار گیرد. یواشکی نگاهی انداخته و ورنا را از پشت شناخته بودم. سر آویزانش را که مثل سر مار بود.

«باید یه راهی برای تغییر چهره‌ت پیدا کنیم.»

از آنچه تعریف کرده بودم شارلین این طور برداشت کرده بود که ورنا به شدت آزارم می‌داده. من هم معتقدم که همین طور است، فقط مسئله این است که این آزار و اذیت بیشتر از آنچه توانسته بودم توضیح بدهم، نامحسوس و پنهانی بود. اجازه دادم شارلین هر طور دلش می‌خواهد فکر کند چون هیجان‌انگیزتر بود.

ورنا فوری دنبال من راه نیفتاد چون من و شارلین خیلی ماهرانه در می‌رفتیم و شاید هم به این دلیل که تا اندازه‌ای، مثل بقیه بچه‌های استثنائی، گیج شده بود و نمی‌دانست آن‌جا چه می‌کند. طولی نکشید که آن‌ها را به کلاس شنای خودشان در انتهای ساحل بردند.

موقع شام داشتیم آواز می‌خواندیم که با گام‌های منظم وارد شدند.

هر چی با هم باشیم بیشتر و بیشتر
 هر چی با هم باشیم بیشتر و بیشتر
 ما خوشحال می‌شیم بیشتر و بیشتر.

بعد آن‌ها را همداً پراکنده و میان ما پخش کردند. همگی برچسبی به سینه داشتند که نامشان رویش نوشته شده بود. روبرویم دختری بود که نامش مری الن نمی‌دانم چه بود و از شهری در نزدیکی شهر ما آمده بود. تا آمدم ذوق کنم، دیدم ورنه پشت میز کناریمان نشسته. از بچه‌های دور و برش قدبلندتر بود ولی خوشبختانه با من در یک جهت نشسته بود و به همین دلیل موقع خوردن غذا نمی‌توانست ببیندم.

از همه آن بچه‌ها بلندتر بود ولی با وجود این خیلی قدبلند نبود و تا جایی که یادم می‌آید موجود قابل توجهی هم نبود. دلیلش هم احتمالاً این بود که من سال قبل از آن به طور ناگهانی رشد کرده بودم در حالی که احتمالاً رشد او کاملاً متوقف شده بود.

پس از غذا برخاستیم و ظرف‌هایمان را جمع کردیم. همچنان مرم را خم کرده بودم و اصلاً به طرفش نگاه نمی‌کردم. با وجود این وقتی نگاهش روی من افتاد، متوجه شدم یا وقتی مرا شناخت و وقتی همان لبخند محو و شل و ول بر لبانش نقش بست یا وقتی آهسته پقی خندید.

شارلین گفت: «تو رو دیده. نگاهش نکن. من می‌آم بیتون. بجنب. راهت رو

ادامه بده.»

«داره می‌آد این طرف؟»

«نه. همون جا واستاده داره تماشات می‌کنه.»

«لبخند می‌زنه؟»

«به جورایی.»

«نمی‌تونم نگاهش کنم. حالم به هم می‌خوره.»

در آن یک روز و نیم باقیمانده چقدر مرا به ستوه آورد؟ من و شارلین مدام از این عبارت استفاده می‌کردیم، گرچه در واقع ورنه اصلاً به ما نزدیک نشد. به ستوه آوردن، عبارتی که لحنی بزرگسالانه و قانونی داشت. مدام مراقب بودیم، انگار که تحت تعقیب باشیم یا باشیم. مدام سعی می‌کردیم بدانیم ورنه کجاست و شارلین در مورد ریخت و قیافه و حالت او گزارش می‌داد. چند بار دیگر دل به دریا زدیم و وقتی شارلین می‌گفت: «خب حالا متوجه نمی‌شی»، نگاهش کردم.

در چنین مواقعی اندکی خمگین یا سردرگم به نظر می‌رسید، انگار مثل بیش‌تر بچه‌های استثنائی سرگردان شده و درست نمی‌داند کجاست و چه می‌کند. برخی از آن بچه‌ها، البته نه ورنه، پرسه‌زنان به جنگل‌های کاج و سرو و سپیدار واقع بر دماغه پشت ساحل یا جاده ماسه‌ای منتهی به بزرگراه رفتند و تشویش و نگرانی زیادی به وجود آوردند. پس از آن جلسه‌ای گذاشتند و از همه ما خواستند از دوستان جدیدمان، که به اندازه ما با این محل آشنایی ندارند، مراقبت کنیم. با شنیدن این حرف‌ها شارلین سقلمه‌ای به پهلویم زد. او البته از هیچ یک از تفسیرات ورنه، مثل از میان رفتن اعتماد به نفسش یا حتی ضعیف شدن جسمانی‌اش، خبر نداشت و مرتب از حالت مودبانه و شریانه و نگاه تهدیدآمیزش گزارش می‌داد. شاید هم راست می‌گفت. شاید ورنه در شارلین، این دوست جدید و محافظ شخصی من، این غریبه، نشانی از این می‌دید که در آن اردوگاه چقدر همه چیز متغیر و غیرقابل اعتماد است و این مسئله باعث می‌شد اخم کند، گرچه من اخمش را نمی‌دیدم.

شارلین گفت: «در مورد دستاش چیزی نگفته بودی.»

«مگه دستاش چطوره؟»

«بلندترین انگشتایی رو داره که تا حالا دیده‌م. می‌تونه انگشتاش رو دور گردنت بیچه و خفوت کنه. آره می‌تونه. وحشتناک نیس شب باهاش تو به چادر باشی؟»

گفتم که وحشتناک است.

«ولی اون‌هایی که باهاش تو به چادرن احمق‌تر از اونن که بفهمن.»
روزهای آخر آن هفته اردو تغییر کرد و حال و هوای دیگری پیدا کرد. چیز حادی نبود. ساعت غذا طبق معمول با صدای زنگ سالن غذاخوری اعلام و غذا صرف می‌شد. کیفیت غذا نه بهتر شده بود و نه بدتر. بعد وقت استراحت می‌شد یا ساعات شنا و بازی از راه می‌رسید. بوفه طبق معمول کار می‌کرد و ما طبق معمول برای گپ و گفتگو کنار هم جمع می‌شدیم. ولی ناآرامی و بی‌توجهی بیش‌تر می‌شد. این حالت را حتی در سرپرست‌ها هم می‌شد تشخیص داد، چون ممکن بود الفاظ نکوهش‌آمیز یا تشویق‌آمیز معمول نوک زبان‌شان نباشد و چند لحظه به آدم نگاه کنند، انگار که بخواهند یادشان بیاید معمولاً در چنین مواقعی چه می‌گفته‌اند. و به نظر می‌رسید همه این تغییرات با آمدن بچه‌های استثنائی شروع شده. وجودشان اردو را تغییر داده بود. قبلاً اردویی واقعی بود که قوانین و تنبیهات و شادی‌های خاص خود را داشت و مثل مدرسه یا هر بخش دیگری از زندگی بچه‌ها اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسید و بعد انگار از کناره‌هایش مجاله شد و به چیزی موقتی تبدیل شد؛ چیزی مثل بازی در نمایش.

آیا دلیلش این بود که با دیدن بچه‌های استثنائی با خود می‌گفتم اگر این‌ها هم می‌توانند اردو بزنند، دیگر اردو زدن واقعی معنی ندارد؟ این یک دلیل بود ولی دلیل دیگر آن بود که پایان اردو نزدیک می‌شد، این روزمرگی‌ها تمام می‌شد، والدینمان می‌آمدند و ما را با خود می‌بردند، سرپرست‌ها می‌رفتند و آدم‌هایی معمولی می‌شدند که حتی معلم هم نبودند. بساط اردو داشت برچیده می‌شد، با همه دوستی‌ها، دشمنی‌ها و رقابت‌هایی که در دو هفته گذشته شکل گرفته بود. چه کسی باورش می‌شد فقط دو هفته بوده؟

هیچ‌کس از این موضوع حرف نمی‌زد ولی نوعی رخوت و بدخلقی ناشی از بی‌حوصلگی میانمان گسترده بود و حتی هوا هم این حالت را نشان می‌داد.

احتمالاً در تمام این دو هفته هوا گرم و آفتابی نبوده ولی بیش‌ترمان قطعاً این طور حس می‌کردیم. و بعد، صبح یکشنبه هوا تغییر کرد. همان وقتی که در مراسم نیایش در فضای باز بودیم (که روزهای یکشنبه به جای گپ و گفتگو برگزار می‌شد) ابرها تیره شدند. دمای هوا تغییری نکرد. اگر هم تغییر کرد، بیش‌تر شد. ولی در هوا چیزی جریان داشت که بعضی‌ها بوی طوفان می‌نامندش. با این حال آرامش عجیبی وجود داشت. سرپرست‌ها و حتی کشیش، که یکشنبه‌ها از نزدیک‌ترین شهر به آن‌جا می‌آمد، هر از گاهی سر برمی‌داشتند و با نگرانی نگاهی به آسمان می‌انداختند.

چند قطره‌ای بارید، ولی نه بیش‌تر. نیایش به پایان رسید و طوفانی از راه نرسید. ابرها کمی رنگ باز کردند، نه آن قدر که وعده آفتاب بدهند ولی به اندازه‌ای که آخرین برنامه شنایمان لغو نشود. پس از آن ناهاری در کار نبود چون آشپزخانه پس از صبحانه تعطیل شده بود. کرکره بوفه بالا نمی‌رفت. کمی پس از ظهر والدین از راه می‌رسیدند تا به خانه ببرندمان و برای بردن بچه‌های استثنائی هم اتوبوس می‌آمد. بیش‌تر وسایلمان جمع شده، ملافه‌های پتوها درآورده و پتوهای قهوه‌ای زمخت، که همیشه انگار مرطوب بودند، در پایین هر تخت تا شده بودند.

خوابگاه، حتی در آن لحظه‌هایی هم که همگی داشتیم با یکدیگر حرف می‌زدیم و لباس شنا می‌پوشیدیم، حالتی موقتی و دلگیر داشت.

ساحل هم همین حالت را داشت. انگار کم‌تر از همیشه شن و بیش‌تر سنگ داشت. و شن‌هایش هم خاکستری به نظر می‌رسید. آب سرد به نظر می‌رسید گرچه در واقع کاملاً گرم بود. با وجود این شوقمان برای شنا کردن کم شده بود و بیش‌تر بچه‌ها بی‌هدف شالاپ‌شولوپ می‌کردند. راهنمایان شنا، پائولین و زن میانسال مسئول بچه‌های استثنائی، مجبور بودند دست‌هایشان را به هم بکوبند و بگویند:

«عجله کنین. منتظر چی هستین؟ آخرین فرصت تابستون امسال.»

میان ما شناگران خوبی بودند که معمولاً با شنا فوراً خود را به کلک می‌رساندند. و حتی از شناگران قابل قبولی مثل من و شارلین هم انتظار می‌رفت که حداقل یک بار با شنا خودمان را تا کلک برسانیم و دور بزنییم و با شنا برگردیم تا ثابت کنیم که می‌توانیم حداقل یکی دو متر در آبی که از سرمان بالاتر است شنا کنیم. معمولاً پاتولین بلافاصله به آب می‌زد و در قسمت عمیق می‌ماند تا مراقب بچه‌ها باشد و اگر کسی دچار مشکل شد، کمکش کند و البته مطمئن شود هر کسی که باید شنا کند، این کار را کرده. ولی آن روز به نظر می‌رسید تعداد کم‌تری از افرادی که باید به قسمت عمیق می‌رفتند مایلند این کار را انجام دهند و پاتولین خودش هم، بعد از این که چند بار با فریادهای تشویق‌آمیز یا با عصبانیت از بچه‌ها خواست که داخل آب بیایند، شروع کرد به ورجه‌ورجه کنار کلک و خندیدن و سر به سر گذاشتن شناگران وارد و وفادار. بیش‌ترمان هنوز در قسمت‌های کم‌عمق آب‌بازی می‌کردیم، چند متر شنا می‌کردیم و بعد می‌ایستادیم و به همدیگر آب می‌پاشیدیم یا فقط دمر روی آب می‌خوابیدیم، انگار شنا کردن کاری نبود که دیگر کسی بخواهد به خود زحمت انجام دادنش را بدهد. زنی که مسئول بچه‌های استثنائی بود جایی ایستاده بود که آب به زحمت به کمرش می‌رسید و بالای لباس شنای دامندار گل‌گلی‌اش حتی خیس هم نشده بود. بیش‌تر بچه‌های استثنائی هم از جایی که آب به زانوهایشان می‌رسید جلوتر نمی‌رفتند. زن خم می‌شد و مثنی آب به بچه‌هایش می‌پاشید، می‌خندید و به آن‌ها می‌گفت: «بامزه‌س، نه؟»

در قسمتی که من و شارلین ایستاده بودیم آب احتمالاً تا سینه‌مان می‌رسید و نه بیش‌تر. با بقیه بچه‌ها مسخره‌بازی در می‌آوردیم، یا روی آب می‌خوابیدیم، یا شالاپ‌شالاپ کرال پشت یا کرال سینه می‌رفتیم و کسی هم به ما نمی‌گفت که دست از مسخره‌بازی برداریم. می‌خواستیم ببینیم چقدر

می‌توانیم چشم‌هایمان را در آب باز نگه داریم، یواشکی جلو می‌رفتیم و روی پشت همدیگر می‌پریدیم. دور و برمان خیلی از بچه‌های دیگر هم همین کارها را می‌کردند و جیغ می‌کشیدند و می‌خندیدند.

در همین اثنا بعضی از پدر و مادرها یا بستگان بچه‌ها آمده و اطلاع داده بودند که نمی‌خواهند وقتشان را تلف کنند و بچه‌هایشان احضار می‌شدند. این مسئله سر و صدا و سردرگمی اضافی هم به وجود آورد.

سر شارلین را زیر آب بردم. تازه بیرون آمده بود و داشت تف می‌کرد که ناگهان گفت، یا در واقع پت پت کرد: «نیگا کن، نیگا کن.»

نگاه کردم و ورنه را دیدم که کلاه شنای پلاستیکی آبی روشنی به سر دارد، با دستان بلندش به آب می‌کوبد، لبخند می‌زند و به طرفمان می‌آید، انگار که حقیقت در مورد من ناگهان احیا شده.

ارتباطم را با شارلین حفظ نکرده‌ام. حتی یادم نمی‌آید چگونه با هم خداحافظی کردیم. اگر اصلاً خداحافظی کرده باشیم. به گمانم والدین هر دو مان تقریباً همزمان رسیدند و ما خودمان را به زحمت در اتومبیل‌هایی جداگانه جا دادیم و به زندگی‌های سابق خود سپردیم. چه کار دیگری می‌توانستیم بکنیم؟ قطعاً والدین شارلین اتومبیلی بهتر از اتومبیل پدر و مادرم داشتند، که قراضه و پر سر و صدا و نامطمئن بود، ولی حتی اگر این طور هم نبود هیچ وقت هیچ کداممان به این فکر نمی‌افتادیم که بستگانمان را با یکدیگر آشنا کنیم. ما هم مثل همه عجله داشتیم که برویم و سر و صداها را، در مورد اموال گمشده یا این که چه کسی بستگانش را ملاقات کرده یا نکرده یا سوار اتوبوس شده یا نه، پشت سر بگذاریم.

سال‌ها بعد بر حسب اتفاق عکس عروسی شارلین را دیدم. این موضوع مربوط به زمانی بود که هنوز عکس‌های عروسی در روزنامه‌ها، نه فقط

روزنامه‌های محلی بلکه روزنامه‌های شهرهای بزرگ هم، چاپ می‌شد. در کافه‌ای در خیابان بلور منتظر دوستی بودم و این عکس را در یکی از روزنامه‌های تورنتو دیدم.

عروسی در گلف برگزار شده بود. داماد اهل تورنتو و فارغ‌التحصیل دانشگاه اوسگود هال بود. حسابی قندبلند بود، در غیر این صورت شارلین قندکوتاه از آب درآمد. شارلین موهایش را مدل آن روزها، به شکل کلاهی خود و به سمت بالا، درست کرده بود ولی با وجود این قدش به زحمت به شانه داماد می‌رسید. مدل موهایش باعث شده بود صورتش له و لورده و کوچک به نظر برسد ولی خط دور چشم‌هایش را خیلی پررنگ و مدل کلتویاترا کشیده بودند، لب‌هایش بی‌رنگ بود. این نوع آرایش عجیب و غریب به نظر می‌رسد ولی آن روزها مورد پسند بود. تنها چیزی که کودکی‌اش را به یادم آورد چانه کوچک برآمده و بامزه‌اش بود.

نوشته بودند که عروس، یعنی شارلین، از کالج هیلدا در تورنتو فارغ‌التحصیل شده. با این حساب، همان زمانی که من در تورنتو زندگی می‌کردم و به کالج دانشگاه می‌رفتم، او هم احتمالاً همان‌جا بوده. شاید همزمان در یک خیابان یا یک گذرگاه از محوطه دانشگاه قدم می‌زده‌ایم ولی هیچ وقت با هم روبرو نشده‌ایم. فکر نکردم که ممکن است مرا دیده و نخواستن باشد با من حرف بزنند. البته وقتی فهمیدم به کالج سن هیلدا می‌رفته، خودم را در تحصیل از او جدی‌تر قلمداد کردم. من و دوستانم کالج سن هیلدا را کالجی زنانه می‌دانستیم.

آن روز من فارغ‌التحصیل رشته انسان‌شناسی بودم. تصمیم گرفته بودم هیچ وقت ازدواج نکنم گرچه داشتن خاطرخواه را متفی نمی‌دانستم. موهایم بلند و صاف بود. من و دوستانم در مدل مو از خود هیپی‌ها هم جلو زده بودیم. خاطراتم از دوران کودکی، آن روزها بیش‌تر از امروز دور و محو و بی‌اهمیت به نظر می‌رسید.

می توانستم برای شارلین به آدرس پدر و مادرش در گلف، که در روزنامه نوشته شده بود، نامه بنویسم. ولی این کار را نکردم. تبریک ازدواج گفتن به هر زنی را نوعی دورویی می دانستم.

ولی او پانزده سال بعد برای من به آدرس ناشرم نامه نوشت. نوشته بود: «یار قدیمی، مارلین. چقدر از دیدن نامت در مجله مکدین هیجانزده و خوشحال شدم و چقدر از این که کتاب نوشته‌ای شگفتزده‌ام. هنوز کتابت را نگرفته‌ام چون رفته بودیم مسافرت، ولی قصد دارم بگیرمش و به محض آن که فرصت پیدا کنم، بخوانمش. داشتم مجله‌هایی را ورق می‌زدم که وقتی خانه نبودیم جمع شده که چشمم افتاد به عکس تو و نقد جالبی که از کتابت نوشته بودند. با خود گفتم که حتماً باید برایت نامه بنویسم و تبریک بگویم.»

«شاید ازدواج کرده باشی. ولی هنوز از نام دوران دوشیزگی برای کتاب‌هایت استفاده می‌کنی؟ خانواده‌ای تشکیل داده‌ای؟ برایت نامه بنویس و همه چیز را در مورد خودت بگو. متأسفانه من بچه‌دار نشدم ولی سر خودم را با خدمات داوطلبانه، باغبانی و دربانوردی همراه کیت (شوهرم) گرم می‌کنم. همیشه انگار کلی کار هست که می‌شود انجام داد. در حال حاضر در هیئت‌مدیره کتابخانه خدمت می‌کنم و اگر بفهمم کتابت را هنوز سفارش نداده‌اند، وادارشان می‌کنم این کار را بکنند. باز هم تبریک می‌گویم. باید بگویم تعجب کردم ولی نه خیلی، چون همیشه فکر می‌کردم تو کاری استثنائی انجام خواهی داد.»

آن زمان هم با شارلین تماس نگرفتم. ضرورتی برای این کار حس نمی‌کردم. وقتی کلمه استثنائی را در پایان نامه‌اش دیدم، توجهی به آن نکردم ولی بعد وقتی به آن فکر کردم، جا خوردم. گرچه با خود می‌گفتم و هنوز هم معتقدم که منظوری نداشته.

کتابی که شارلین به آن اشاره کرده بود در واقع پایان‌نامه‌ای بود که از نوشتنش منصرف شده بودم. کارم را ادامه داده و پایان‌نامه دیگری نوشته بودم ولی روی اولی هم مثل نوعی سرگرمی کار می‌کردم. از آن زمان به بعد در تألیف دو کتاب دیگر هم، همان طور که از من انتظار می‌رفت، همکاری کردم ولی همان کتابی که به تنهایی نوشتم، تنها کتابی است که کمی توجه مردم را به من جلب کرد (و شاید لازم نباشد بگویم که اعتراض برخی همکارانم را هم موجب شد) و حالا نایاب شده. نام کتاب ابلهان و اصنام بود، نامی که امروز نمی‌توانم از به کار بردنش قسر در بروم و حتی همان موقع هم ناشرانم را عصبی کرد ولی تأیید می‌کردند که نامی مردم‌پسند است.

می‌خواستم در باره نگرش مردم در فرهنگ‌های مختلف - آدم جرئت نمی‌کند از کلمه «بدوی» برای توصیف چنین فرهنگ‌هایی استفاده کند - در برخورد با آدم‌هایی که از نظر فکری یا جسمی منحصربه‌فردند کند و کاو کنم. کلمات «معیوب»، «معلول» یا «عقب‌مانده» هم البته به زیاده‌دانی سپرده شد و دلیلش هم احتمالاً موجه بود و صرفاً این نبود که استفاده از چنین واژگانی برخوردی متکبرانه و نوعی نامهربانی معمول را نشان می‌دهد، بلکه به این جهت که چنین واژگانی توصیفی درست از این افراد ارائه نمی‌کند. این واژگان بخش عمده‌ای از آنچه در خصوص این افراد قابل توجه و حتی حیرت‌انگیز یا به نوعی قدرتمند است نادیده می‌گیرد. و چیز جالب‌توجهی که کشف شد این بود که این افراد علاوه بر آن که آزار می‌بینند، تا حدی هم مورد احترامند و نیز ویژگی‌ها و توانایی‌هایی از جمله قداست، جادو، خطر یا ارزشمندی به آنان نسبت داده می‌شود، که چندان هم غلط نیست. نهایت تلاش خود را به کار بستم تا هم تحقیقی تاریخی و هم تحقیقی معاصر انجام دهم و شعر و داستان و البته آداب مذهبی را هم در نظر بگیرم. بالطبع از نظر حرفه‌ای از من چنین انتقاد می‌کردند که خیلی اهل کتابم و همه اطلاعاتم را از کتاب‌ها اخذ

می‌کنم ولی آن زمان نمی‌توانستم دور دنیا بچرخم چون نتوانسته بودم بورسیه بگیرم.

البته می‌توانستم ارتباطی را بینم؛ ارتباطی که گمان می‌کردم ممکن است شارلین هم دیده باشد. عجیب است که موضوعی که آن را مرتبط با تحقیقم می‌دانستم، همچون هر چیز دیگری از دوران کودکی، چقدر به نظرم ناچیز و بی‌اهمیت می‌رسید. دلیل آن شاید گذر از دوران کودکی و کسب دستاوردهای بزرگسالی بود. امنیت.

شارلین نوشته بود: «نام دوران دوشیزگی». این اصطلاح را مدت‌ها بود که نشنیده بودم. چیزی است شبیه «دوشیزه خانم» که بی‌شوهر و خمگین به نظر می‌رسد.

چند وقت پیش نامه دیگری دریافت کردم. این نامه از دانشگاهی بود که قبل از بازنشستگی آنجا تدریس می‌کردم. وقتی از سفری به پاتاگونیا برگشتم (جهانگردی جدی شده‌ام) پیدایش کردم. یک ماه پیش ارسال شده بود. نامه‌ای تایپ‌شده بود، و نویسنده در همان ابتدای نامه از این بابت پوزش خواسته بود.

نوشته بود: «دست‌ختم افتضاح است» و در ادامه خودش را شوهر «رفیق دوران کودکی شما - شارلین» معرفی کرده بود. گفته بود که خیلی متأسف است که خبرهای بدی برایم دارد. شارلین در بیمارستان پرنسس مارگارت بستری است. به سرطان ریه مبتلا شده و بعد سرطان به کبدش رسیده. متأسفانه در تمام دوران زندگی‌اش سیگاری بوده. فرصت کمی برای زندگی دارد. در طول سال‌های گذشته در مورد من خیلی حرف نمی‌زده ولی وقتی می‌زده، همیشه با اشتیاق از فضایل برجسته‌ام یاد می‌کرده. مرد می‌دانست که شارلین چقدر برایم ارزش قائل بوده و حالا به نظر می‌رسد که در پایان راه

زندگی دلش می خواهد ببینم. شارلین از او خواسته بود با من تماس بگیرد. شاید خاطرات دوران کودکی خیلی اهمیت دارند. احساسات دوران کودکی. قدرتی بی نظیر.

با خود گفتم که احتمالاً حالا دیگر مرده.

ولی بعد حساب کردم که اگر مرده باشد، به هر حال خطر نمی کنم و به بیمارستان نمی روم تا در این مورد سؤال کنم. و به این ترتیب وجدانم، یا هر چیز دیگری که می خواهید اسمش را بگذارید، راحت خواهد بود. می توانستم نامه ای به شوهر شارلین بنویسم و بگویم که متأسفانه سفر بوده ام ولی به محض آن که توانسته ام، آمده ام.

نه. بهتر بود که یادداشتی نفرستم. ممکن بود سروکله اش در زندگی ام پیدا شود و بخواهد تشکر کند. کلمه «رفیق» ناراحت کرده بود. همین طور به نحوی دیگر عبارت «فضایل برجسته».

بیمارستان پرنسی مارگارت چند بلوک با خانه ام فاصله دارد. یک روز آفتابی بهاری پیاده به آنجا رفتم. نمی دانم چرا فقط تلفن نزدم. شاید می خواستم فکر کنم که هر کاری از دستم برمی آمده، انجام داده ام.

در قسمت پذیرش متوجه شدم که شارلین هنوز زنده است. وقتی از من سؤال شد که آیا می خواهم ببینمش، سخت بود که بگویم نه.

وقتی با آسانسور بالا می رفتم با خود گفتم که ممکن است بتوانم قبل از آن که جایگاه پرستاران را در طبقه مربوط پیدا کنم، برگردم. یا با عقب گرد، با آسانسور بعدی برگردم پایین. امکان نداشت مسئول پذیرش طبقه پایین متوجه رفتنم شود. در واقع همان لحظه ای هم که سرش را به طرف نفر بعدی صاف برگرداند، متوجه رفتنم نشد. تازه اگر هم متوجه می شد چه اهمیتی داشت؟

گمان می‌کنم که شرمنده می‌شدم. نه شرمنده از بی‌احساسی، بلکه بیش‌تر شرمنده از ناشکیبایی. کنار جایگاه پرستارها ایستادم و شماره اتاق شارلین را گرفتم.

اتاق خصوصی کوچکی بود که هیچ‌گونه تجهیزات قابل توجه، گل یا بادکنک در آن دیده نمی‌شد. اول توانستم شارلین را بینم. پرستار روی تختی خم شده بود که به نظر می‌رسید پشته‌ای ملافه و روتختی روی آن است ولی آدمی دیده نمی‌شد. به یاد کبد بزرگ‌شده افتادم و فکر کردم کاش همان موقع که می‌توانستم، فرار کرده بودم.

پرستار قد راست کرد، برگشت و به من لبخند زد. زن چاق قهوه‌ای‌رنگی بود که با صدای صاف و فریبنده‌اش نشان می‌داد احتمالاً اهل جزایر هند غربی است.

گفت: «شما همون مارلین هستید؟»

انگار چیزی در کلامش بود که خوشحالش می‌کرد.

«اون خیلی دلش می‌خواست شما به دیدنش بیاید. می‌تونید بیاید

نزدیک‌تر.»

اطاعت کردم و چشمم به بدنی ورم‌کرده و چهره‌ای افتاد که به‌وضوح بی‌چاره می‌نمود. گردنی مثل گردن دختر بچه‌ها داشت و لباس بیمارستان برایش خیلی گشاد بود. موهایی فرفری که هنوز قهوه‌ای بود و به طول سه سانتیمتر سرش را پوشانده بود. نشانی از شارلین در او وجود نداشت.

قبلاً صورت آدم‌های محتضر را دیده بودم. صورت پدر و مادرم و حتی

صورت مردی را که می‌ترسیدم دوستش داشته باشم. تعجب نکردم.

پرستار گفت: «حالا خوابیده. خیلی امیدوار بود که شما بیاید.»

«بی‌هوش که نیست؟»

«نه. خوابه.»

در آن لحظه اثری از شارلین دیدم. چه چیزی؟ شاید انقباضی در چهره‌اش، مثلاً آن حالت شیطنت‌آمیز جمع کردن گوشه دهانش.

پرستار با صدایی آرام و شاد با من حرف می‌زد. «نمی‌دونم می‌تونه شما رو بشناسه یا نه. ولی امیدوار بود که بیای. یه چیزی براتون کنار گذاشته.»
«بیدار می‌شه؟»

شانه بالا انداخت. «مجبوریم برای کاهش درد مرتب بهش دارو تزریق کنیم.»

کشوی میز کنار تخت را باز کرد.

«بفرمایید. ایناهاش. گفت اگه دیر شد، این رو بدم به شما. نمی‌خواست شوهرش این رو بده. حالا که شما اومدید خوشحال می‌شه.»

پاکتی مهر و موم شده بود که نامم با حروف بزرگ و با دستانی لرزان رویش نوشته شده بود.

پرستار چشمکی زد و بعد با لبخند گفت: «شوهرش نباید بفهمه.» آیا بوی کاری غیرقانونی، مثل رازی زنانه یا عشقی قدیمی، به مشامش خورده بود؟
گفت: «فردا دوباره بیا. کسی چه می‌دونه؟ اگه شد، بهش می‌گم.»

به محض آن‌که به سالن رسیدم، نامه را خواندم. شارلین توانسته بود با دستخطی تقریباً معمولی بنویسدش و کلمه‌های نامه، برخلاف کلمه‌های روی پاکت، با پریشانی و با حروف گل و گشاد نوشته نشده بود. البته ممکن بود که ابتدا نامه را نوشته و آن را داخل پاکت گذاشته، پاکت را مهر و موم کرده و کناری گذاشته باشد تا خودش آن را به من بدهد. ولی بعد لازم دیده که نامم را روی پاکت بنویسد.

مارلین، این یادداشت را از آن جهت می‌نویسم که اگر حالم خیلی بد شد و توانستم حرف بزنم، آن را بخوانی. خواهش می‌کنم کاری را که از تو می‌خواهم انجام بده. لطفاً به کلیسای جامع در گلف برو و سراغ پدر هوستراپر را بگیر. کلیسای جامع یاری جاودانه بانوی ما.

این کلیسا آن قدر بزرگ است که لازم نیست اسمش را هم بدانی. پدر هوفسترادر. او می داند چه کار کند. نمی توانم از کت بخوام این کار را انجام بدهد و نمی خواهم هیچ وقت در این مورد چیزی بدانم. پدر هوفسترادر می داند و از او کمک خواستم و می گوید ممکن است بتواند کمک کند. مارلین، خواهش می کنم این کار را بکن. خدا حفظت کند. موضوع به تو ارتباطی ندارد.

ک. لابد شوهرش است. او نمی داند. البته که نمی داند.

پدر هوفسترادر.

در مورد من نیست.

وقتی قدم به خیابان گذاشتم، می توانستم نامه را مجاله کنم و دور بیندازم. همین کار را کردم، پاکت را دور انداختم و باد داخل فاضلاب خیابان دانشگاه بردش. بعد متوجه شدم که نامه در پاکت نبوده و هنوز در جیبم است. هرگز بار دیگر به بیمارستان نمی روم و هرگز به گلف نیز نمی روم. نام شوهرش کیت بود. حالا یادم می آید. دریانوردی می کردند. کریستوفر کیت. کریستوفر ک.

به ساختمان خودم رسیدم و بعد متوجه شدم دارم با آسانسور به پایین و به سمت پارکینگ می روم و نه بالا، به سمت آپارتمانم. با همان لباس هایی که تنم بود سوار ماشینم شدم، به خیابان و بعد به سمت اتویان گاردینر رفتم. اتویان گاردینر، بزرگراه ۴۲۷، بزرگراه ۴۰۱. ساعت اوج ترافیک و وقت نامناسبی برای خارج شدن از شهر بود. از این نوع رانندگی بیزارم، در این شرایط آن قدرها رانندگی نکرده ام که بتوانم اعتماد به نفس داشته باشم. باک تا نیمه بنزین داشت و علاوه بر آن به دستشویی نیاز داشتم. با خود گفتم اطراف میلتن می توانم از اتویان خارج شوم، بنزین بزنم، دستشویی بروم و دوباره همه چیز را بررسی کنم. در آن لحظه نمی توانستم هیچ کاری انجام دهم جز آنچه در حال انجامش بودم، یعنی راندن به سمت شمال و بعد به طرف غرب.

پیاده نشدم. از خروجی می‌سی سوگا و بعد هم از خروجی میلتون گذشتم. تابلویی دیدم که رویش نوشته بود چند کیلومتر با گلف فاصله دارم و حساب کردم که بنزین تا آن‌جا می‌رساندم. بهانه‌ای که برای خودم در مورد توقف نکردن آوردم این بود که خورشید دارد پایین می‌رود و حالا که مه را پشت سر می‌گذاریم، مهی که حتی در روزهای آفتابی هم شهر را در خود می‌پوشاند، غروب زود هنگام دردسرافرین می‌شود.

با وارد شدن به گلف در اولین ایستگاه توقف کردم، پیاده شدم و با پاهایی خشک و لرزان به دستشویی خانم‌ها رفتم.

پس از پر کردن باک و پرداخت پول بنزین، آدرس کلیسای جامع را پرسیدم. راهنمایی‌ها چندان واضح نبود ولی گفتند که کلیسا روی تپه‌ای بزرگ قرار گرفته و از هر جایی در مرکز شهر می‌توان پیدایش کرد.

البته با وجود این که کلیسا را تقریباً از همه جا می‌دیدم، پیدا کردنش به این راحتی نبود. مناره‌هایی ظریف که از چهار برج درخشان سر برآورده بودند. ساختمانی زیبا بود در حالی که فقط انتظار دیدن ساختمانی مجلل را داشتم. البته مجلل هم بود. کلیسای جامعی که برای این شهر نسبتاً کوچک، مجلل و مشرف به شهر بود (گرچه یک نفر بعدها به من گفت که آن کلیسا در واقع کلیسای جامع هم نیست).

آیا شارلین این‌جا ازدواج کرده بود؟

نه. البته که نه. او به اردوی کلیسای متحد فرستاده شده بود و در آن اردو هیچ دختر کاتولیکی نبود. گرچه انواع پروتستان‌ها آن‌جا بودند. و بعد این مسئله که ک. نباید چیزی بداند.

شاید در این مدت به طور پنهانی تغییر کیش داده بود.

به موقع پارکینگ کلیسای جامع را پیدا کردم، در آن‌جا توقف کردم و با خود گفتم حالا چه کار باید بکنم. کت و شلوار پوشیده بودم. تصورم از کلیسای کاتولیک - کلیسای جامع کاتولیک - آن قدر قدیمی بود که حتی

معلمتن نبودم لباسم مناسب کلیسا باشد. سعی کردم بازدیدهایم از کلیساهای اروپا را به یاد بیاورم. آیا باید دست‌هایمان پوشیده باشد؟ روسری؟ دامن؟ بالای آن تپه چه سکوت سنگین روشنی حکمفرما بود. ماه آوریل بود و هنوز یک برگ هم بر درختان سبز نشده بود ولی خورشید همچنان در آسمان می‌درخشید. زمین مقابل کلیسا را لایه‌ای نازک از برف خاکستری پوشانده بود. کتی که به تن داشتم برای شب خیلی نازک بود یا شاید آن جا هوا از تورنتو سردتر و باد شدیدتر بود.

ساختمان ممکن بود در آن وقت روز تعطیل باشد، تعطیل و خالی. درهای ورودی مجلل حکایت از تعطیلی می‌کرد. حتی به خودم زحمت ندادم از پله‌ها بالا بروم و درها را امتحان کنم، چون تصمیم گرفتم دو پیرزن - هم سن و سال خودم - را دنبال کنم. آن‌ها از تعداد زیادی پله متاهی به خیابان بالا آمده بودند ولی پله‌های کلیسا را به کلی نادیده گرفتند و به طرف ورودی آسان‌تری در سمت دیگر ساختمان رفتند.

افراد بیش‌تری، شاید بیست سی نفر، داخل بودند ولی به نظر نمی‌رسید برای نیایش جمع شده باشند. این طرف و آن طرف پراکنده روی نیمکت‌ها نشسته بودند، بعضی زانو زده بودند و بعضی گپ می‌زدند. زنانی که جلوم بودند دستانشان را در حوضچه مرمری آب مقدس فرو بردند و بی آن‌که ببینند چه می‌کنند و بی آن‌که صدایشان را آهسته کنند، به مردی که داشت سبدهایی را روی میز می‌گذاشت سلام کردند.

یکی از آنان گفت: «بیرون گرم‌تر از هوای واقعیست به نظر می‌رسد.» و مرد گفت که سرما بینی آدم را می‌گزد.

جایگاه‌های احترام را تشخیص دادم. مثل کلبه‌هایی کوچک و جدا از هم یا تماشاخانه‌هایی بزرگ به سبک گوتیک بود و کنده‌کاری‌های فراوان چوبی و تیره‌رنگ و پرده‌های قهوه‌ای تیره داشت. غیر از این جایگاه‌ها بقیه جاها می‌درخشید و برق می‌زد. سقف منحنی شکل بلند کننده‌کاری شده مثل آسمان

آبی بود. قسمت‌های پایین منحنی، یعنی خطوطی که به دیوارهای قائم می‌پیوست، با تصاویر قدیسان روی قاب‌بند‌های طلایی‌رنگ تزیین شده بود. تابش نور خورشید در آن وقت روز از میان شیشه‌های رنگی پنجره‌ها آن‌ها را به ستون‌هایی از جواهر بدل می‌کرد. با احتیاط از میان راهرویی به سمت پایین حرکت کردم و سعی کردم نگاهی هم به محراب بیندازم ولی چون محراب در دیوار غربی قرار داشت، روشن‌تر از آن بود که بتوانم نگاهش کنم. ولی دیدم که بالای پنجره‌ها تصاویر فرشتگان نقاشی شده؛ دسته‌دسته فرشتگانی که همگی مثل نور، تازه و نازک و ناب بودند.

مکانی بسیار پابرجا و استوار بود ولی گویا هیچ کس را تحت تأثیر قرار نداده بود. زن‌ها آرام، ولی نه به نجوا، گپ‌زدنشان را ادامه می‌دادند و افراد دیگر، پس از آن‌که با حالتی جدی سر فرو می‌آوردند و بر خود صلیب می‌کشیدند، زانو می‌زدند و پی‌کارشان می‌رفتند.

من هم بایست پی‌کار خودم می‌رفتم. برای یافتن کشیش نگاهی به دور و برم انداختم ولی حتی یک کشیش هم دیده نمی‌شد. کشیش‌ها هم مثل دیگران باید ماعت کار داشته باشند. باید سوار ماشین بشوند و به سمت خانه بروند، به اتاق نشیمن یا کار یا خلوت خود وارد شوند، تلویزیون را روشن و دکمهٔ یقه‌شان را باز کنند. برای خود نوشیدنی بریزند و بپرسند چیزی برای خوردن پیدا می‌شود یا نه. با ظاهری رسمی به کلیسا می‌آمدند. با لباس رسمی می‌آمدند تا مراسمی، مثل عشای ربانی، برگزار کنند.

یا اعترافات را بشنوند. ولی هیچ وقت نمی‌شد فهمید چه موقع در کلیسا هستند. ممکن نبود که وارد شده و بعد، از دری مخفی جایگاه مشبک خود را ترک کرده باشند؟

بایست از یک نفر می‌پرسیدم. مردی که سبدها را تقسیم می‌کرد گویا به دلایلی، که صرفاً هم خصوصی نبود، آن‌جا حضور داشت، گرچه مشخص بود که راهنما نیست. هیچ کس راهنما احتیاج نداشت. مردم هر جا

می خواستند، می نشستند یا زانو می زدند و گاهی تصمیم می گرفتند برخیزند و جای دیگر بنشینند، شاید تابش شدید آفتاب اذیتشان می کرد. برحسب عادت قدیمی ام در کلیساهای، با او نجواکنان حرف زدیم و ناچار شد از من بخواهد حرفم را تکرار کنم. شاید گیج یا دستپاچه شد، لرزان و با سر به یکی از اتاقک های اعتراف اشاره کرد. مجبور بودم خیلی دقیق و مجاب کننده حرف بزنم.

«نه، نه. من فقط می خوام با یه کشیش حرف بزنم. من رو فرستاده ن تا با یه کشیش حرف بزنم. یه کشیش به اسم پدر هوفسترا در.»
مردی که سبد توزیع می کرد در انتهای دورترین راهرو ناپدید شد و کمی بعد با کشیش جوان و چاقی بازگشت که لباس سیاه معمولی به تن داشت و تند و فرز حرکت می کرد.

به سمت اتاقی هدایتیم کرد که قبلاً متوجه وجودش نشده بودم، در واقع اتاق نبود چون نه از میان در بلکه از زیر گذرگاهی مسقف در پشت کلیسا عبور کردیم.

برایم صندلی جلو کشید و گفت: «خب این جا می تونیم صحبت کنیم.»
«شما پدر هوفسترا در هستید؟»

«نه. باید بهتون بگم که من پدر هوفسترا در نیستم. پدر هوفسترا در مرخصی هستند.»

لحظه ای مردد ماندم که ادامه بدهم یا نه.

«من نهایت سعی می کنم که بهتون کمک کنم.»
گفتم: «به زنی هست. یه زنی که توی بیمارستان پرنسس مارگارت تورنتو در حال مرگه.»

«بله، بله. بیمارستان پرنسس مارگارت رو بلدیم.»
«اون ازم خواسته، یعنی برام یه یادداشت گذاشته و نوشته که می خواد پدر هوفسترا در رو ببینه.»

«از اعضای این کشیش نشینه؟»

«نمی‌دونم. حتی نمی‌دونم کاتولیک هست یا نه. می‌دونم اهل این منطقه‌س. اهل گلفه. دوستیه که من خیلی ساله ندیده‌مش.»

«کی باهاش صحبت کردید؟»

ناچار شدم توضیح بدهم که با شارلین صحبت نکرده‌ام، چون خواب بوده ولی برایم یادداشت گذاشته بوده.

«یعنی نمی‌دونید که اون کاتولیکه یا نه؟»

زخمی در گوشه دهان داشت که ترک برداشته بود. احتمالاً حرف زدن برایش دردناک بود.

«فکر می‌کنم خودش هست ولی شوهرش نیست و خبر هم نداره.

نمی‌خواد که شوهرش این موضوع رو بدونه.»

این حرف را با این امید زدم که موضوع را کمی روشن کرده باشم، گرچه خودم هم از درستی‌اش چندان اطمینان نداشتم. احساس می‌کردم که این کشیش به زودی از خیر این قضیه می‌گذرد.

گفتم: «احتمالاً پدر هوفسترادر همه چی رو در این مورد می‌دونه.»

«شما خودت باهاش حرف نزدی؟»

گفتم که او تحت درمان بوده ولی همیشه این طور نیست و مطمئنم که لحظات هوشیاری هم دارد. در این مورد هم یا قاطعیت حرف زدم چون فکر می‌کردم لازم است.

«اگه اون بخواد اعتراف کنه توی پرسس مارگارت کشیش هست.»

دیگر نمی‌دانستم چه بگویم. یادداشت را بیرون آوردم، صافش کردم و به او دادم. متوجه شدم که دستخط شارلین آنقدر هم که فکر کرده بودم، خوب نیست. فقط در مقایسه با دستخط روی پاکت خواناتر بود.

چهره کشیش در هم رفت.

«این ک. دیگه کیه؟»

«شوهر شه.»

می ترسیدم که فامیلی شوهر را بپرسد و بخواهد با او تماس بگیرد ولی در
موضوع راجع به شارلین سؤال کرد. پرسید: «اسم این زن چیه؟»
گفتم: «شارلین سولیوان.»

واقعاً عجیب بود که حتی فامیلی شارلین را هم به یاد داشتم و همین
موضوع خاطر من را جمع کرد، چون فامیلی اش نامی کاتولیک بود. البته ممکن
بود کشیش تصور کند این فامیلی شوهر شارلین است پس شوهرش کاتولیک
است. ولی در ضمن ممکن بود گمان کند شوهر شارلین از دین خود برگشته و
این تصور مخفی کاری شارلین را قابل فهم تر و پیامش را اضطراری تر می کند.

«چرا به پدر هوفسترا در نیاز داره؟»

«فکر می کنم احتمالاً چیز خاصی باشه.»

«همه اعترافات خاصند.»

حرکتی کرد که برخیزد ولی من سر جایم ماندم. دوباره نشست.

«پدر هوفسترا در مرخصی اند ولی از شهر بیرون نرفته اند. اگه شما اصرار

دارید، می تونم بهشون تلفن بزنم و در این مورد ازشون سؤال کنم.»

«بله، لطفاً این کار رو بکنید.»

«مایل نیستم ایشون رو به زحمت بندازم. حالشون خوب نیست.»

گفتم که اگر حالش آن قدر خوب نیست که بتواند تا تورنتو رانندگی کند،

من می توانم به آنجا ببرمش.

«اگه لازم باشه خودمون بردن و آوردن ایشون رو به عهده می گیریم.»

دور و برش را نگاهی انداخت ولی چیزی که می خواست، پیدا نکرد، بعد

قلمی از جیبش بیرون آورد و فکر کرد که از پشت یادداشت شارلین می تواند

برای نوشتن استفاده کند.

«خب، گفتید اسمش چی بود؟ شارلوت؟»

«شارلین.»

آیا در تمام مدت این جر و بحث و سوسه نشدم؟ حتی یک بار؟ ممکن است فکر کنید می‌توانستم گوشه چشمی به احتمال و سوسه‌انگیز بخشیده شدن داشته باشم و در نتیجه عاقل باشم و حرف بزنم. ولی نه. من این‌گونه نیستم. اتفاقی است که افتاده. با وجود همه دعاها و گریه و زاری‌ها.

داخل اتومبیل نشستم و با وجود این‌که در آن لحظه سرما بیداد می‌کرد، به فکر روشن کردن اتومبیل نیفتادم. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. البته می‌دانستم چه کاری می‌توانم انجام بدهم. باید راه خود را به طرف بزرگراه پیدا می‌کردم و به صف اتومبیل‌هایی می‌پیوستم که به سمت تورنتو در حرکت بودند. یا اگر در خود توان رانندگی نمی‌دیدم، جایی پیدا می‌کردم و شب می‌ماندم. در بیش‌تر اقامتگاه‌ها مسواک پیدا می‌شود یا راهنمایی‌ات می‌کنند تا از دستگاه‌های دریافت کالا یکی تهیه کنی. می‌دانستم چه چیزی لازم و ممکن است ولی در آن لحظه توان انجامش را نداشتم.

مقرر شده بود که قایق‌های موتوری با ساحل، به خصوص با اردوگاه ما، فاصله لازم را حفظ کنند تا امواج حاصل از حرکتشان شناکردنمان را با مشکل مواجه نکنند. ولی در آن صبح یکشنبه دو تا از این قایق‌ها با هم مسابقه گذاشته و به ما نزدیک شده بودند، البته نه به اندازه کلک، ولی آن‌قدر نزدیک شده بودند که موج درست کنند. کلک این طرف و آن طرف می‌رفت. صدای پاتولین بلند شد که با لحنی شماتت‌آمیز و مضطرب فریاد می‌زد. قایق‌ها آن‌قدر سر و صدا راه انداخته بودند که قایقران‌ها صدای پاتولین را نمی‌شنیدند و به هر حال موج بزرگی ایجاد کرده بودند که به سمت ساحل در حرکت بود و سبب شده بود بیش‌تر بچه‌هایی که در قسمت‌های کم‌عمق بودند، بالا بپرند یا سکندری بخورند.

من و شارلین لیز خوردیم. پشتمان به کلک بود چون داشتیم ورنا را تماشا

می‌کردیم که به طرفمان می‌آمد. جایی ایستاده بودیم که آب تا زیر بغلمان می‌رسید و گویا همزمان با فریاد پائولین، آب ما را بالا برد و مسکندری خوردیم. شاید مثل خیلی از بچه‌های دیگر ابتدا از ترس و بعد، وقتی که آب از ما رد شد و توانستیم سرپا بایستیم، با خوشحالی جیغ کشیده بودیم. موج‌های بعدی مثل اولی پر زور نبود، به همین دلیل می‌توانستیم خودمان را ننگه داریم و نیفتیم.

درست همان لحظه‌ای که کله‌پا شدیم، ورنه به طرفمان حرکت کرد. وقتی با صورت‌های کاملاً خیس و دست‌وپازنان روی آب آمدیم، آب رویش را پوشانده بود. دور و برمان جیغ و داد و هیاهو بود و وقتی موج‌های کوچک‌تر می‌آمد، بچه‌هایی که اولین موج را از دست داده بودند وانمود می‌کردند که موج بعدی آن‌ها را انداخته و سر و صدای بیش‌تری می‌کردند. سر ورنه روی آب نیامد، گرچه در آن لحظه بی‌حرکت نشده بود. ولی به‌آهستگی مثل چتر دریایی در آب حرکت می‌کرد. من و شارلین دستمان را روی سرش، روی کلاه پلاستیکی، گذاشته بودیم.

این واقعه ممکن بود حادثه بوده باشد. چنان‌که گویی من و شارلین برای حفظ تعادل‌مان به شیء بزرگی چنگ زده بودیم که نزدیکمان بود و نمی‌شد فهمید چیست و اصلاً نفهمیده بودیم چه کار می‌کنیم. در این مورد خیلی فکر کرده‌ام و تصور می‌کنم بخشیده شده‌ایم. ما بچه‌هایی بودیم کم سن و سال و وحشتزده.

بله. بله. آن بچه‌ها نمی‌دانستند چه می‌کنند.

آیا این حرف می‌تواند درست باشد؟ بله، از این جهت صحیح است که اول هیچ تصمیمی نداشتیم. به یکدیگر نگاه نکردیم و در مورد کاری که نهایتاً و آگاهانه انجام دادیم تصمیمی نگرفتیم. کارمان آگاهانه بود چون وقتی سر ورنه تلاش می‌کرد به سطح آب بیاید، نگاه من و شارلین با هم تلاقی کرد. سرش می‌خواست به سطح آب بیاید همان‌طور که توپ پلاستیکی روی آب

می آید. بقیه اعضای بدنش زیر آب حرکاتی احمقانه و ضعیف می کردند، ولی سرش می دانست چه باید بکند.

کلاهش طرح هایی برجسته داشت که باعث می شد کم تر لیز باشد، در غیر این صورت ممکن بود سرش از زیر دستمان لیز بخورد. رنگ کلاه را به وضوح به یاد دارم، آبی روشن بی روح بود. ولی هرگز نتوانستم از طرح رویش سر دریاورم، ماهی بود یا پری دریایی یا گل. برآمدگی های نقش کلاه به کف دستم فشار می آورد.

من و شارلین به جای آن که به پایین، به کاری که دست هایمان انجام می داد، نگاه کنیم به چشمان همدیگر نگاه می کردیم. چشمان شارلین گشادشده و خوشحال بود، احتمالاً چشمان من هم همین طور بوده. گمان نمی کنم که احساس بدجنسی می کردیم و از این بدجنسی راضی بودیم. گویی فقط کاری را انجام می دادیم - و این حیرت انگیز است - که از ما خواسته شده بود و انگار نقطه اوج و انتها درجه زندگی و وجودمان انجام دادن این کار بود.

می توان گفت آن قدر جلورفته بودیم که امکان برگشت وجود نداشت. حق انتخاب نداشتیم. می توانم قسم بخورم حق انتخاب نداشتیم.

کل کار احتمالاً بیش تر از دو دقیقه طول نکشید. سه؟ یا یک دقیقه و نیم؟ شاید گفتنش لازم نباشد که درست همان موقع ابرهای هراس انگیز کنار رفتند. ولی در لحظه ای - شاید لحظه ورود غیرقانونی قایق موتوری یا لحظه ای که پائولین فریاد زد یا وقتی اولین موج به ما خورد یا وقتی آن شیء پلاستیکی زیر دستمان دیگر اراده ای از خود نداشت - خورشید از زیر ابرها بیرون آمد و بیش تر والدین سر و کله شان در ساحل پیدا شد و از همه طرف صداهایی آمد که از ما می خواستند دست از شلوغ بازی برداریم و از آب بیرون بیاییم. وقت شنا تمام شده بود. شنای تابستان برای کسانی که

دسترسی به دریاچه یا استخرهای شهرداری ندارند، تمام شده بود. آن زمان استخرهای خصوصی فقط در مجلات سینمایی دیده می شد.

همان طور که قبلاً گفته ام، وقتی می خواهم لحظه جدا شدن از شارلین و سوار شدن به اتومبیل والدینم را به یاد بیاورم، حافظه ام یاری نمی کند. چون آن زمان برایم اهمیت نداشت. در آن سن و سال همه چیز تمام شد. انتظار داشتیم که تمام شود.

معلمتم که من و شارلین حرفی معمولی، تحقیرآمیز و غیرضروری مثل «به کسی چیزی نگو» به زبان نیاوردیم.

می توانم تجسم کنم که اگر اتفاقات دیگری در جریان نبود، دلوپسی شروع می شد ولی آن قدر دیر گسترش پیدا نمی کرد. کودکی صندلش را گم کرده بود، یکی از بچه های کوچک تر داشت جیغ می زد و می گفت که شن در چشمش رفته. قطعاً یکی از بچه ها داشت استفراغ می کرد، یا به دلیل هیجان داخل آب یا هیجان از راه رسیدن والدین یا بلعیدن شیرینی هایی که از خوردنشان منع مان کرده بودند.

و خیلی زود، ولی نه بلافاصله، این خبر که یک نفر گم شده همه جا پخش شد و همه را نگران کرد.

«یکی از بچه های استثنائی.»

«آه، لعنتی. کی فکر شو می کرد؟»

زنی که مسئول بچه های استثنائی بود این طرف و آن طرف می دوید. هنوز لباس شنای گلدارش را به تن داشت، گوشت های شیری رنگ بازوها و ساق هایش تکان می خورد و صدایش پریشان و بغض آلود بود.

یک نفر برود داخل جنگل را بگردد. دنبال ردپا بروید، اسمش را صدا

بزنید.

«اسمش چیه؟»

«ورتا.»

«صبر کنید.»

«چیه؟»

«اون جا روی آب چیزی نمی بینید؟»

ولی حتماً تا آن موقع ما دیگر رفته بودیم.

چوب

رُی رویه‌دوزی و کارهای تکمیلی مبلمان را انجام می‌دهد و همین‌طور صندلی‌ها و مبل‌هایی را که پشت یا پایه‌شان شکسته یا زهوارشان در رفته بازسازی می‌کند. این روزها افرادی که چنین کارهایی انجام می‌دهند، زیاد نیستند و رُی همیشه بیش‌تر از آنچه بتواند از پشش بریاید کار قبول می‌کند. نمی‌داند باید چه کند. بهانه‌اش برای استخدام نکردن کارگر این است که کلی باید دنبال کاغذبازی‌های اداری برود ولی شاید دلیل واقعی آن، حادثش به تنها کار کردن باشد. از روزی که از ارتش در آمده این کار را انجام می‌دهد. و برایش سخت است تصور کند یک نفر مدام دور و برش باشد. اگر او و زنش، لی، صاحب پسر یا حتی دختر شده بودند ممکن بود بچه‌شان وقتی بزرگ شود به این کار علاقه پیدا کند و در مغازه با پدرش کار کند. یک بار به فکر افتاده بود دایان، برادرزاده زنش، را آموزش دهد. دایان وقتی بچه بود دور و بر او می‌پلکید و تماشایش می‌کرد و بعد از آن که یکبار در هفده سالگی ازدواج کرد، در بعضی کارها به رُی کمک می‌کرد. چون خودش و شوهرش به پول احتیاج داشتند. ولی حامله شد و بوی مواد پاک‌کننده رنگ، رنگ چوب،

روغن بزرک، روغن جلا و دود چوب حالش را به هم می‌زد. یا به زئی این طور می‌گفت. ولی به همسر زئی دلیل واقعی را گفت. به او گفت که شوهرش فکر می‌کند این کار برای زن مناسب نیست.

حالا چهار بچه دارد و در آشپزخانه خانه سالمندان کار می‌کند. ظاهراً شوهرش فکر می‌کند این کار مناسب است.

کارگاه زئی در انباری پشت خانه است. این انباری با بخاری چوبی گرم می‌شود و تهیه سوخت برای بخاری علاقه دیگری هم در او ایجاد کرده که شخصی است ولی پنهانکاری نیست، یعنی همه از این کارش خبر دارند ولی هیچ کس نمی‌داند چقدر به این کار فکر می‌کند و چه اندازه برایش اهمیت دارد.

چوب‌بری.

زئی کامیون دو دیفرانسیل، اژه زنجیری و تبر سه و نیم کیلویی برای خرد کردن چوب دارد. هر روز پیش از پیش وقت خود را در بیشه به تهیه هیزم می‌گذرانند. از قرار معلوم بیشتر تر از نیاز خودش هیزم تهیه می‌کند و می‌فروشد. خانه‌های شیک و جدید اغلب یک شومینه در اتاق نشیمن، یکی در اتاق غذاخوری و یک بخاری هم در سالن دارند و نه فقط در مهمانی‌ها و کریسمس، بلکه همیشه می‌خواهند در خانه‌شان آتش روشن باشد.

اوایل وقتی زئی به بیشه می‌رفت، لی نگران می‌شد؛ هم از این بابت که وقتی زئی در بیشه تنهاست، ممکن است برایش حادثه‌ای رخ دهد و هم این که ممکن است تنبلی کند و کار را سرسری بگیرد. می‌دانست که زئی در کارش ماهر است ولی از بابت زمان تحویل کارها نگران بود. می‌گفت: «تو که نمی‌خواهی مردم رو ناامید کنی؟ وقتی می‌گن یه چیزی رو برای یه وقت خاصی می‌خوان، حتماً یه دلیلی داره.»

تصور می‌کرد کار شوهرش نوعی تعهد و راهی است برای کمک به مردم.

وقتی رُی قیمت‌ها را افزایش داد، لی گیج و دستپاچه شد - در واقع، رُی هم همین‌طور - و تا جایی پیش رفت که خودش برای مردم توضیح می‌داد این روزها چقدر مواد اولیه کار گران شده.

وقتی لی سر کار می‌رفت، رُی به راحتی می‌توانست پس از بیرون رفتن لی به پیشه برود و قبل از بازگشت او به خانه برگردد. لی در شهر منشی و حسابدار دندانپزشک بود. شغل خوبی بود چون از حرف زدن با مردم لذت می‌برد و برای دندانپزشک هم خوب بود چون لی از خانواده‌ای پرجمعیت و فامیل دوست بود و افراد خانواده‌اش هیچ وقت به این فکر نمی‌افتادند که دندان‌هایشان را دندانپزشکی غیر از رئیس لی معالجه کند.

اقوام لی، خانواده‌های بُل، چِتر و پول زیاد به خانه لی می‌آمدند یا لی به خانه‌شان می‌رفت. زیاد از مصاحبت با هم لذت نمی‌بردند ولی باید خاطرشان جمع می‌شد که به اندازه کافی همدیگر را می‌بینند. برای کریسمس یا عید شکرگزاری بیست سی نفر یک جا جمع می‌شدند. در تعطیلی آخر هفته هم یک دوجین آدم می‌توانستند جمع شوند، تلویزیون تماشا کنند، حرف بزنند و غذا بپزند و بخورند. رُی دوست دارد تلویزیون تماشا کند، حرف بزند و غذا بخورد. اما دوست ندارد دو یا سه تا از این کارها را همزمان انجام دهد. بنابراین یکی از آخر هفته‌ها که قرار بود فامیل زنش در خانه او جمع شوند، رُی صبح زود بیدار شد و به کارگاهش رفت و آتشی از چوب آکاسیا یا چوب سیب درست کرد - چوب این دو درخت، به ویژه درخت سیب، بویی آرامش‌بخش دارد - و از آن پس این کار عادتش شد. همان جایی که مواد پاک‌کننده و روغن‌ها را نگه می‌داشت و جلو چشم بود، همیشه یک قوطی نوشابه هم داشت. در خانه هم نوشیدنی داشت و خسیس هم نبود که نخواهد به مهمانش تعارف کند ولی وقتی در تنهایی برای خودش نوشیدنی می‌ریخت بیشتر تر به او می‌چسبید، همان‌طور که وقتی کسی دور و برش نبود

تا بگوید: «وای، این چقدر محشره»، بوی چوب برایش خوشایندتر بود. هرگز وقتی داشت مبل درست می‌کرد یا به بیشه‌زار می‌رفت، چیزی نمی‌نوشت؛ فقط آخر هفته‌هایی که افراد زیادی در خانه‌اش بودند.

این‌که مهمانان را می‌گذاشت و تنهایی بیرون می‌رفت، مشکلی ایجاد نمی‌کرد. اقوام لی احساس نمی‌کردند به آنان بی‌احترامی شده - آنان به کسی مثل ری که با ازدواج وارد فامیل شده و حتی بچه‌ای به این فامیل اضافه نکرده بود و مثل خودشان نبود، چندان علاقه‌ای نداشتند. درشت‌هیکل، گشاده‌رو و پرحرف بودند. ری قدکوتاه، جمع و جور و کم‌حرف بود. زنش به طور کلی زنی بی‌تکلف بود و ری را همان‌گونه که بود دوست می‌داشت و او را سرزنش یا به خاطر رفتار او از کسی عذرخواهی نمی‌کرد.

هر دو احساس می‌کردند بیش‌تر از زوج‌هایی که بچه‌ها از سر و کولشان بالا می‌روند، برای یکدیگر اهمیت دارند.

زمستان گذشته لی به آنفلوآنزا و برونشیت نسبتاً وخیمی مبتلا شد. احساس می‌کرد تمام میکروب‌هایی را که بیماران با خود به دندانپزشکی می‌آوردند، جذب کرده. به این ترتیب کارش را رها کرد و گفت که به هر حال از این کار کمی خسته شده و بیش‌تر می‌خواهد کارهایی انجام دهد که همیشه دلش می‌خواست.

ولی ری هیچ وقت نفهمید این کارها چه جور کارهایی است. توانایی لی کم شده بود و بهتر نمی‌شد و انگار این مسئله شخصیتش را هم عمیقاً تغییر داده بود. آمدن مهمان، و بیش از همه فامیل خودش، عصبی‌اش می‌کرد. حس می‌کرد خسته‌تر از آن است که بتواند با کسی حرف بزند. دلش نمی‌خواست از خانه بیرون برود. کار خانه را به کفایت انجام می‌داد ولی چون در فواصل انجام دادن کار استراحت می‌کرد، انجام دادن کاری ساده تمام روزش را می‌گرفت. علاقه‌اش به تلویزیون را از دست داد، گرچه هر وقت ری روشنش می‌کرد، او هم تماشا می‌کرد. حتی صورتش هم لاغر و بی‌شکل شده بود و

دیگر شادمان و گرد نبود. گرما، سرخی یا هر چه چهره‌اش را زیبا می‌کرد، از چشمان قهوه‌ای و صورتش رخت بر بسته بود.

دکتر به او تعدادی قرص داد ولی او نمی‌دانست قرص‌ها حالش را بهتر کرده یا نه. یکی از خواهرانش او را پیش پزشک گل‌گرا برد و این مشاوره سیصد دلار آب خورد ولی این بار هم لی نمی‌دانست که این مشاوره برایش فایده‌ای داشته یا نه.

رُی دلش برای زنی که به او عادت کرده بود، جوک می‌گفت و پرانرژی بود، تنگ می‌شود. او را می‌خواهد ولی کاری از دستش بر نمی‌آید جز آن‌که با این زن جدی و بی‌دل و دماغ شکیبیا باشد؛ زنی که هر از گاهی دستانش را مقابل صورتش تکان می‌دهد، انگار که در تار عنکبوت یا میان بوته تمشک گیر افتاده، اما وقتی در مورد بینایی‌اش سؤال می‌شود، ادها می‌کند که خوب است.

دیگر رانندگی نمی‌کند. دیگر در مورد رفتن رُی به بیشه چیزی نمی‌گوید. دایان، که تقریباً تنها کسی است که هنوز به خانه‌شان می‌آید، می‌گوید ممکن است لی یکمرتبه از این حالت بیرون بیاید و ممکن هم است که نیاید. این در واقع همان چیزی است که دکتر هم گفته بود، منتها با کلماتی محتاطانه‌تر. دکتر می‌گوید که قرص‌هایی که به لی داده موجب می‌شود او بیش از حد تحلیل نرود. رُی با خود می‌گوید که به چه حدی می‌توان گفت که بیش از حد است و کی می‌توان آن را فهمید.

رُی گاه درخت بریده‌شده‌ای پیدا می‌کند که کارکنان کارخانه چوب‌بری قطع کرده و قسمت‌های بالایی‌اش را روی زمین جا گذاشته‌اند. گاه نیز به جایی می‌رسد که کارکنان جنگلداری وارد شده و درختانی را علامتگذاری کرده‌اند که فکر می‌کرده‌اند باید ریشه‌کن شوند چون کج یا بیمارند و برای الوار شدن مناسب نیستند. مثلاً آکاسیا، ولیک یا راش آبی برای الوار مناسب نیستند.

وقتی وارد چنین بیشه‌ای می‌شود، با دهقان یا مالک آنجا تماس می‌گیرد و بعد شروع می‌کنند به چانه‌زنی و بعد اگر سر قیمت به توافق برسند، می‌رود تا چوب تهیه کند. بیش‌تر این اقدامات اواخر پاییز، نوامبر یا اوایل دسامبر، انجام می‌شود چون این زمان برای فروش چوب مناسب است و بهترین وقتی است که می‌تواند کامیونش را به بیشه ببرد. این روزها، برخلاف زمانی که کشاورزان خودشان چوب را می‌بریدند و حمل می‌کردند، دیگر جاده‌ی پرترددی وجود ندارد. اغلب باید از میان مزارع رد شد و این فقط دو بار در سال ممکن است؛ قبل از شخم زدن مزارع و بعد از برداشت محصول.

پس از برداشت، که زمین بر اثر سرما سفت می‌شود، زمان بهتری است. پاییز امسال تقاضا برای چوب بیش‌تر از همیشه است و رُی در یک هفته دو یا سه بار رفته تا چوب تهیه کند.

خیلی‌ها درختان را از برگ‌ها یا شکل و اندازه ظاهریشان می‌شناسند ولی رُی، وقتی میان بیشه‌زار بی‌شاخ و برگ قدم می‌زند، درختان را از پوستشان می‌شناسد.

آکاسیا، که چوبش سنگین و برای هیزم مناسب است، بر تنه کوتاه و تنومندش پوستی کلفت و زیر دارد، ولی پوست نوک شاخه‌هایش صاف و نرم و آشکارا مایل به قرمز است. درخت گیلاس سیاه‌ترین درخت بیشه است و پوستش لایه‌هایی تماشایی دارد. خیلی‌ها از دیدن بلندی درختان گیلاس در این‌جا تعجب می‌کنند - این درختان به درختان گیلاس باغ‌های میوه شباهتی ندارند. درختان سیب به هم‌تاهای خود در باغ‌های میوه بیش‌تر شبیه‌اند، خیلی بلند نیستند و پوستشان، برخلاف پوست درخت گیلاس، آن‌قدرها لایه‌لایه یا سیاه نیست. زیان‌گنجشک تنه‌ای با خطوط موازی دارد. شاخه‌های خاکستری افرا سطحی نامنظم دارند و سایه‌های آن‌ها خطوطی سیاه‌رنگند که گاه یکدیگر را قطع می‌کنند و شکل چهارگوش نامنظمی به وجود می‌آورند و

گاه یکدیگر را قطع نمی‌کنند. در شاخه‌های این درخت نوعی ویلنگاری دیده می‌شود که مناسب افرا و آن قدر ساده و آشناست که وقتی کسی می‌خواهد درختی را در نظر بیاورد، آن را به صورت افرا مجسم می‌کند.

درختان راش و بلوط داستانشان جداست؛ چیزی قابل توجه و چشمگیر دارند، گرچه هیچ یک شکل زیبای درختان تنومند نارون را، که دیگر تقریباً همگی از بین رفته‌اند، ندارند. راش پوستی خاکستری و صاف مثل پوست فیل دارد و معمولاً برای نوشتن یادگاری انتخاب می‌شود. این نوشته‌ها با گذر سال‌ها و دهه‌ها تغییر شکل می‌دهند و از خطوط باریک حاصل از چاقو به لکه‌هایی تبدیل می‌شوند که بیش‌تر پهنند تا دراز و سرانجام دیگر قابل خواندن نیستند.

درخت راش در بیشه سی متر قد می‌کشد. در فضای باز، علاوه بر قد کشیدن، قطور هم می‌شود ولی در بیشه فقط دراز می‌شود و شاخه‌های بالایی‌اش ممکن است پیچ و تاب اساسی بخورد و به شکل شاخ‌های گوزن درآید. ولی این درخت به‌ظاهر متکبر ممکن است به اندازه دانه‌ای له‌شده ضعیف باشد و این را می‌توان از ناهمواری‌های روی پوستش تشخیص داد. چنین درختی ممکن است بشکند یا بر اثر باد شدید سقوط کند. اما درختان بلوط زیاد در این کشور دیده نمی‌شوند، یعنی تعدادشان به اندازه درختان راش نیست، اما به راحتی می‌شود پیدایشان کرد. درست همان‌طور که انگار درخت افرا همیشه لازم است در حیاط پستی خانه‌ها باشد، انتظار می‌رود که درخت بلوط هم در قصبه‌ها جایی داشته باشد، گویی وقتی داستانی با یکی بود، یکی نبود. توی به جنگل دور... شروع می‌شود، آن جنگل باید پر از درختان بلوط باشد. برگ‌های تیره براق و کنگره‌ای زیبایش این نظر را تقویت می‌کند ولی حتی وقتی هم که برگ‌هایش می‌ریزد، همان قدر رؤیایی است و می‌توان پوست قطور چوب‌پنبه‌ای آن با رنگ خاکستری مایل به سیاه

و سطح ناهموار و قوس‌های بسیار و شاخه‌های پریچ و تابش را به خوبی دید. رُی گمان می‌کند وقتی کسی به تنهایی برای قطع کردن درختان می‌رود، چنانچه بداند چه کار می‌کند، احتمال این که برایش خطری پیش بیاید خیلی کم است. وقتی می‌خواهید درختی را قطع کنید، ابتدا باید مرکز ثقلش را تعیین کنید و بعد یک سه‌گوش هفتاد درجه ببرید، به نحوی که مرکز ثقل درخت درست بالای سه‌گوش باشد. قطعاً درخت به همان سمتی که سه‌گوش کنده شده سقوط می‌کند. از سمت مخالف سه‌گوش یک خط سقوط می‌برید که البته به سه‌گوش متصل نمی‌شود ولی با گوشه بالایی آن در یک جهت است. این کار برای آن است که راهی در میان درخت باز شود تا در پایان، لولایی از چوب به جا بماند که درست مرکز وزن درخت است و درخت باید از همان جا سقوط کند. بهتر است قبل از افتادن درخت شاخه‌هایش جدا شده باشد ولی گاهی این کار امکان ندارد. اگر درخت به شاخه‌های درختان دیگر تکیه داده باشد و نتوانید کامیون را به محل بیاورید تا با زنجیر درخت را بکشید، قسمت‌هایی از پایین تنه درخت را می‌برید تا سرانجام قسمت‌های بالای تنه سست شود و بیفتند. وقتی درختی که انداخته‌اید روی شاخه‌هایش قرار می‌گیرد، با بریدن تعدادی از شاخه‌ها به شاخه‌هایی می‌رسید که تنه را نگه داشته‌اند. این شاخه‌ها تحت فشارند و ممکن است مثل کمان خم شوند و باید این ترفند را به کار ببرید که شاخه‌ها را جوری قطع کنید که درخت بر خلاف جهت شما قِل بخورد و شاخه‌هایش به شما ضربه نزنند. وقتی درخت به سلامت پایین آمد، آن را به اندازه مناسب برای هیزم بخاری قطعه‌قطعه می‌کنید و بعد این قطعات را با تبر تکه‌تکه می‌کنید.

گاهی اتفاقات شگفت‌انگیزی رخ می‌دهد، مثلاً بعضی تکه‌چوب‌های عجیب با تبر خرد نمی‌شود و باید با اَره زنجیری ببریدش. خاک‌اره‌ای را که بدین ترتیب به جا می‌ماند، همراه دانه‌ها، باد می‌برد. بعضی درختان راش یا

افرا نیز باید از طرفین شکاف داده شوند. قسمت بزرگ و گردشان در طول حلقه‌های رشد درخت، که در همه جای آن قرار دارند، بریده می‌شود تا تقریباً شکل چهارگوش پیدا کند و آسان‌تر بتوان به آن ضربه زد. گاه چوبی سست پیدا می‌کند که میان حلقه‌هایش قارچ رشد کرده. ولی به طور کلی سختی درختان به همان گونه‌ای است که انتظار می‌رود - تنه‌شان برجسته‌تر از شاخه‌هاست و تنه درختان پهنی که در فضای باز رشد کرده‌اند، برجسته‌تر از درختان باریک و بلندی است که وسط بیشه قد کشیده‌اند.

شگفتی‌ها. ولی برای این شگفتی‌ها می‌توان آماده شد. و اگر آماده باشی خطری در کار نیست. رُی همیشه فکر می‌کرد که همه این‌ها را برای زنش توضیح بدهد. مراحل، شگفتی‌ها، شناسایی. ولی نمی‌دانست چطور زنش را به موضوع علاقه‌مند کند. گاهی آرزو می‌کرد که کاش اطلاعات خود را در اختیار دایان گذاشته بود، البته زمانی که دایان کوچک‌تر بود چون حالا دیگر وقتی برای گوش دادن ندارد.

و افکارش در مورد بیشه از جهتی خیلی خصوصی و آزمندانه و توأم با وسواس است. هرگز در کارهای دیگر حریص نبوده. ولی حالا می‌تواند شب‌ها بیدار بماند و به درخت راش باشکوهی بیندیشد که خیال به دست آوردنش را دارد و در این فکر باشد که آیا این درخت، همان‌گونه که به نظر می‌رسد، رضایتش را فراهم می‌کند یا حيله‌هایی در آستین دارد. به تمام قلمستان‌های منطقه‌شان فکر می‌کند؛ قلمستان‌هایی که هرگز ندیده چون پشت کشتزارها و مزارع خصوصی قرار گرفته‌اند. وقتی در جاده‌ای میان بیشه رانندگی می‌کند، برای این که چیزی از نظرش پنهان نماند، به این سو و آن سو سرک می‌کشد. حتی چیزهایی هم که به دردش نمی‌خورد، توجهش را جلب می‌کند، مثلاً راش آبی که خیلی ظریف است یا آن قدر خزه دارد که ارزش ندارد آدم به خودش زحمت بدهد. رگه‌های سیاه عمود بر تنه‌های کمرنگ را

می‌بیند و به خاطر می‌سپرد که این‌ها کجا هستند. دلش می‌خواهد از هر بیشه‌ای در ذهنش نقشه‌ای درست کند و اگر چه ممکن است به کارش بیاید، موضوع فقط این نیست.

یکی دو روز پس از نخستین برف به بیشه رفته و به درختانی نگاه می‌کند که دور تا دورشان را برف پوشانده. حق دارد که آن‌جا باشد - پیش‌تر با صاحب زمین، که سوئز نام دارد، صحبت کرده.

کنار این بیشه یک زیاله‌دانی غیرقانونی وجود دارد. مردم به جای آن‌که زیاله‌هایشان را به زیاله‌دانی شهرک ببرند، در این مکان دور از چشم می‌ریزند، شاید به این دلیل که ساعات تحویل زیاله به زیاله‌دانی شهرک برایشان مناسب نیست یا مکانش دم دستشان نیست. رُی می‌بیند که چیزی میان زیاله‌ها و ول می‌خورد. سگ است؟

ولی بعد موجود میان زیاله‌ها قد راست می‌کند و رُی مردی را می‌بیند که کتی کثیف به تن دارد. در واقع این مرد پرسوی مارشال است که میان زیاله‌ها می‌گردد تا چیز به درد بخوری پیدا کند. روزگاری در این جور جاها چیزهایی مثل ماشین زهوار در رفته‌کهنه و بارزش یا بطری یا حتی دیگ مسی پیدا می‌شد ولی حالا دیگر بعید است بتوان چنین چیزهایی یافت. از این گذشته پرسوی زیاله‌گرد واردی نیست. میان زیاله‌ها را می‌گردد تا چیزهایی که به دردش می‌خورد، بردارد؛ گرچه معلوم نیست میان این توده عظیم ظروف پلاستیکی و پرده‌ها و تشک‌های پاره، که تویی‌هایشان بیرون زده، چه چیزی به دردش می‌خورد.

پرسی به تنهایی در اتاقی پشت پانسیون، در چهارراهی که چند کیلومتر با این‌جا فاصله دارد، زندگی می‌کند. در خیابان‌ها راه می‌رود، در امتداد نهرها قدم می‌زند و از میان شهر عبور می‌کند، با خودش حرف می‌زند، گاه در نقش ولگردی خل و چل فرو می‌رود و گاه در نقش بومی زیرک و دانا. سوءتغذیه،

کثیفی و سختی چیزهایی است که خودش انتخاب کرده. خانه سالمندان را امتحان کرد ولی توانست زندگی یکنواخت آنجا و همنشینی با آن همه آدم‌های پیر را تحمل کند. مدت‌ها قبل کار در مزرعه‌ای نسبتاً خوب را شروع کرد ولی زندگی کشاورزی خیلی کسالت‌بار بود، به همین دلیل به کارهایی مثل قاچاق و سرقت‌های ناشیانه دست زد و مدتی هم زندان رفت. در ده سال گذشته به کمک خانه سالمندان وضعش بهتر شده و تا حدودی تحت حمایت قرار گرفته. حتی عکس و معرفی‌نامه‌اش در روزنامه محلی چاپ شد.

آخرین بازمانده. داستان‌ها و دیدگاه‌های روحیه آزاد محلی.

انگار که احساس کرده لازم است گفتگویی کوتاه کنند، به زحمت از میان زیاله‌ها بیرون می‌آید.

«می‌خواهی این درخت‌ها رو بیرون ببری؟»

رُی تصور می‌کند که پرسیدن این سوال بی‌فایده است و می‌گوید: «ممکنه.»

پرسی می‌گوید: «پس بهتره عجله کنی.»

«چرا؟»

«تمام این منطقه داره می‌ره تحت قرارداد.»

رُی فقط می‌تواند با پرسیدن این که منظور او چه قراردادی است، پرسیدن را خوشحال کند. پرسیدن اهل و راجی است ولی دروغ نمی‌گوید. حداقل در مورد چیزهای مورد علاقه‌اش، چیزهایی مثل معاملات، ارضیه‌ها، بیمه، سرقت‌های منازل و هر آنچه با پول ارتباطی دارد، دروغ نمی‌گوید. اشتباه است تصور کنیم آدم‌هایی که هیچ وقت دستشان به پول نرسیده، در باره‌اش فکر نمی‌کنند. این سخنان پرسیدن را شگفتزده می‌کند که او را خانه‌به‌دوشی فیلسوف‌مآب می‌دانند که در خاطرات گذشته‌اش غرق شده. گرچه هر وقت لازم باشد، می‌تواند کمی هم فلسفه بلغور کند.

حرفش را کش می‌دهد و می‌گوید: «وقتی تو شهر بودم به چیزایی راجع به این

یارو شنیدم. نمی‌دونم. گمونم کارخونه چوب‌بری داره و با مسافرخونه ریور

قرارداد بسته که واسه زمستون هر چقدر چوب که اونا لازم دارن، جور کنه. روزی سه و نیم متر مکعب. آره، اونا روزی سه و نیم متر مکعب چوب می سوزونن.»

رُی می گوید: «از کجا شنیدی؟»

«جاش مهم نیس. چند تا غریبه داشتن در مورد محل بیشه حرف می زدن، راجع به این جا، بیشه سوتر.»

رُی همین هفته قبل با کشاورز صاحب زمین حرف زده بود و فکر می کرد قرارداد را به خوبی راست و ریس کرده و قرار شده طبق معمول زمین را از درخت پاک کند.

به آرامی می گوید: «خیلی زیاده.»

«آره، همین طوره.»

«اگه بخوان همه ش رو بیرن، باید مجوز بگیرن.»

پرسی با شادمانی بسیار می گوید: «البته. مگه این که یه خلافی تو کار باشه.»

«به من ربطی نداره. اون قدری که بتونم از پشش بریام، کار گرفته م.»

«البته، همین طوره که می گی. اون قدری که بتونی از پشش بریای.»

رُی در مسیر خانه مدام در فکر این قضیه است. هر از گاهی مقداری چوب به مسافرخانه ریور فروخته ولی حالا احتمالاً آن ها به این نتیجه رسیده اند که تأمین کننده دائمی داشته باشند و این شخص رُی نیست.

حالا که برف هم باریدن گرفته رُی به مشکلات بردن چوب فکر می کند. تنها کاری که می توان انجام داد این است که قبل از آن که زمستان واقعی از راه برسد، درخت های بریده شده را به فضای باز ببرند. این ها را باید هر چه سریع تر بیرون برد، روی هم تلبار کرد، اره کرد و مدتی بعد قطعه قطعه کرد. برای بردنشان بولدوزر یا لاقل تراکتور بزرگ مورد نیاز است. باید راهی به

داخل باز کرد و بعد با زنجیر بیرون کشیدشان. برای این کار تعدادی کارگر لازم است. امکان ندارد یک یا دو نفر بتوانند این کار را انجام دهند. چنین کاری باید در مقیاس وسیع انجام شود.

بنا بر این، این کار نمی‌تواند نوعی کاسبی نیمه‌وقت مثل کار ژئی باشد. ممکن است بر عهده تیمی بزرگ و اصلاً کسی بیرون از ناحیه باشد.

وقتی ژئی با الیوت سوتر صحبت می‌کرد، او هیچ اشاره‌ای به این پیشنهاد نکرده بود. ولی این احتمال وجود دارد که بعداً با سوتر تماس گرفته باشند و او هم تصمیم گرفته باشد توافق خیررسمی‌اش با ژئی را فراموش کند و اجازه بدهد که بولدوزر وارد بیشه شود.

حوالی غروب ژئی تصمیم می‌گیرد تلفن کند و چند و چون موضوع را جویا شود. ولی بعد به این نتیجه می‌رسد که اگر صاحب بیشه واقعاً نظرش را تغییر داده باشد، کاری نمی‌توان کرد. توافق شفاهی قابل استناد نیست. آن مرد می‌توانست به او بگوید برود پی کارش.

بهترین کار این است که به گونه‌ای رفتار کند که انگار هیچ وقت داستان پرسه را نشنیده و چیزی راجع به آن یارو نمی‌داند، به بیشه برود و قبل از ورود بولدوزر به سرعت هر چند تا درخت را که می‌تواند، بردارد.

البته این امکان هم وجود دارد که پرسه کلاً اشتباه کرده باشد. احتمالاً این داستان را نساخته تا ژئی را اذیت کند، ولی ممکن است که تغییراتی در آن داده باشد.

با وجود این هر چه بیشتر فکر می‌کند، کم‌تر این احتمال را قبول می‌کند. در ذهنش فقط بولدوزر را می‌بیند و گنده‌های بسته به زنجیر، توده انبوه هیزم در مزرعه و مردانی که اهره زنجیری به دست دارند. امروزه کارها به این شیوه انجام می‌شود. عمده‌فروشی.

یکی از دلایلی که این داستان این گونه تحت تأثیر قرارش داده، برمی‌گردد به این مسئله که از مهمانخانه ریور، که هتلی تفریحی کنار رود پریگراین است،

بدش می‌آید. این مهمانسرا روی بقایای آسیایی قدیمی ساخته شد که از چهارراه محل اقامت پرسی مارشال چندان فاصله ندارد. در واقع مهمانسرا زمین و خانه‌ای را که پرسی در آن زندگی می‌کند، در تملک دارد. قرار بود خانه را تخریب کنند ولی معلوم شد مسافران مهمانسرا، که کار زیادی ندارند انجام دهند، دوست دارند در جاده قدم بزنند و از این خانه مخروبه و کلوخ‌کوب قدیمی و واگن واژگون‌شده در نزدیکی آن، از تلمبه بی‌استفاده و حتی از خود پرسی، اگر اجازه بدهد، عکس بگیرند. بعضی مسافران طرح‌هایی می‌کشند. آن‌ها از جاهای دوری مثل اُتاوا و مونتِرال می‌آیند و بی‌تردید تصور می‌کنند به جنگل‌هایی بکر و دست‌نخورده قدم گذاشته‌اند.

اهالی منطقه به مهمانسرا می‌روند تا ناهار یا شامی خاص بخورند. لی یک بار همراه دندانپزشک و مأمور بهداشت و همسران آن‌ها به آن‌جا رفت. رُی نرفت. گفت که دلش نمی‌خواهد غذایی را بخورد که به قیمت خون پدرش است، حتی اگر کس دیگری پولش را بدهد. ولی در مجموع درست نمی‌داند چرا با مهمانسرا مشکل دارد. مخالف این نیست که افرادی به امید خوشگذرانی پول خرج کنند یا افراد دیگری از قبیلِ چنین آدم‌هایی پول در بیاورند. درست است که مبلمان کهنه مهمانسرا را صنعتگران دیگری غیر از خود او بازسازی و روبه‌کوبی کرده‌اند - آن‌هم صنعتگرانی که اصلاً اهل این منطقه نبوده‌اند - ولی اگر هم این کار به او واگذار می‌شد، می‌گفت که کار تعمیرات زیاد قبول کرده و احتمالاً کار را نمی‌پذیرفت. وقتی لی از او سؤال کرد که به نظرش مهمانسرا چه اشکالی دارد، تنها چیزی که به ذهنش رسید بگوید این بود که آن‌ها تقاضای دایان را برای کار در آن‌جا در سمت گارسون به علت اضافه‌وزنش رد کرده بودند.

لی گفت: «خب اون اضافه‌وزن داشت. هنوزم داره. خودش هم همین رو می‌گه.»

درست است، ولی رُی هنوز هم صاحبان آن‌جا را افرادی متکبر می‌داند.

پول دوست و پرافاده. فقط برای تظاهر، ساختمان‌هایی جدید می‌سازند که قرار است شبیه فروشگاه‌های قدیمی یا ساختمان قدیمی اپرا باشد. برای خودنمایی چوب می‌سوزانند. هر روز سه و نیم متر مکعب چوب. حالا هم یک کارگزار با بولدوزرش بیشه را صاف می‌کند، طوری که انگار آنجا مزرعه ذرت است. این همان نقشه ظالمانه‌ای است که انتظارش می‌رود و همان چپاولی که آن‌ها خیالش را دارند.

داستانی را که شنیده برای لی بازگو می‌کند. هنوز مثل قدیم چیزهایی برای لی تعریف می‌کند ولی حالا دیگر عادت کرده که لی توجه چندانی به حرف‌هایش نکند، حتی گاهی متوجه نمی‌شود که آیا لی پاسخی داده یا نه. این بار لی حرفی را که خود رُی گفته، تکرار می‌کند.

«نگران نباش. به هر حال به اندازه کافی کار داری.»

خواه لی حالش خوب بود و خواه نبود، این همان حرفی است که رُی انتظار شنیدنش را داشت. نکته را نگرفته. ولی مگر این همان کاری نیست که پنجاه درصد مواقع زنان - و احتمالاً حتی شوهران - می‌کنند؟

صبح روز بعد مدتی روی یک میز تاشو کار کرد. تصمیم گرفته تمام روز در انباری بماند و یک جفت کار را، که موعد تحویلشان گذشته، تمام کند. نزدیک ظهر صدای آگروز اتومبیل دایان را می‌شنود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. آمده تالی را پیش متخصص رفتارهای غیرارادی ببرد، فکر می‌کند این کار برای لی خوب است و لی هم اعتراضی نمی‌کند.

ولی به جای آن‌که به سمت خانه برود، به طرف انباری می‌آید.

صدا می‌زند: «سام علیک.»

«سام.»

«حسابی مشغولی؟»

رُی می‌گوید: «مثل همیشه. می‌خواهی به کار بهت بدم؟»
این گفتگوی همیشگی‌شان است.

«من کار دارم. گوش کن بگم چرا او مدم این جا. می‌خوام به کاری برام انجام بدی. می‌خوام کامیونت رو قرض بگیرم. فردا می‌خوام ببری رو ببرم پیش دامپزشک. نمی‌تونم تو ماشین نگاهش دارم. خیلی گنده شده. خیلی بدم می‌آد که مجبورم ازت همچی چیزی بخوام.»
رُی می‌گوید اشکالی ندارد.

با خود می‌گوید بردن ببری پیش دامپزشک برایشان هزینه دارد.
دایان می‌گوید: «کامیون رو که لازم نداری؟ یعنی می‌گم با ماشین کارت راه می‌افته؟»

البته رُی قصد داشت که اگر امروز کارهایش تمام شود، فردا به پیشه برود.
حالا ناچار است که امروز بعد از ظهر آن جا برود.
دایان می‌گوید: «باکش رو برات پُر می‌کنم.»

بنابر این کار دیگری هم که باید انجام دهد این است که خودش بتزین بزند تا دایان این کار را نکند. نزدیک است بگوید که «دلیل این که می‌خوام برم پیشه اینه که به چیزی پیش او مده که نمی‌تونم بهش فکر نکنم...» ولی دایان دیگر از در بیرون رفته تالی را با خود ببرد.

به محض آن که از نظر دور می‌شوند، رُی همه چیز را تمیز می‌کند، سوار کامیون می‌شود و به سمتی می‌رود که روز قبل رفته بود. می‌خواهد توقف کند و از پرس‌های پیش تر پرس و جو کند ولی بعد به این نتیجه می‌رسد که فایده‌ای ندارد. اگر زیاد علاقه نشان بدهد، ممکن است پرس‌های او را از خودش هم حرف‌هایی در بیاورد. به فکرش می‌رسد با صاحب پیشه صحبت کند ولی به همان دلایل شب گذشته از این کار هم منصرف می‌شود.

در راه باریک منتهی به پیشه کامیونش را پارک می‌کند. این کوره‌راه قرار است به زودی ناپدید شود و حتی قبل از آن که این اتفاق بیفتد، رُی ترکش

کرده. قدم می‌زند و درختان را نگاه می‌کند؛ درختانی که درست مثل دیروز به نظر می‌رسند و در آن‌ها هیچ اثری از همدستی در نقشه‌ای غیرمنصفانه دیده نمی‌شود. با خودش اره زنجیری و تبر آورده و احساس می‌کند که باید عجله کند. اگر سر و کله کسی پیدا شود و بخواهد بحث کند، می‌گوید که از مالک زمین مجوز گرفته و چیزی در مورد معامله دیگری نمی‌داند. این را هم می‌گوید که دست از کارش بر نمی‌دارد مگر آن که خود مالک بیاید و شخصاً از او بخواهد که برود. اگر چنین اتفاقی بیفتد، دیگر مجبور می‌شود که برود. ولی چنین چیزی بعید است چون سوتر خیلی بی‌غور است و ناراحتی کفل هم دارد، بنا بر این چندان عادت ندارد در املاکش پرمه بزند.

مثل پرسى با خودش حرف می‌زند: «هیچ مقامی... باید روی ورقه بینمش...»

در خیال با ضربه‌ای صحبت می‌کند که پیش‌تر هرگز او را ندیده. زمین بیشه معمولاً سخت‌تر از زمین‌های اطرافش است. رُی همیشه فکر می‌کرد دلیلش درختانی‌اند که می‌افتند، با ریشه‌هایشان زمین را زیرورو می‌کنند و بعد همان‌جا می‌مانند تا بپوسند. جایی که تنه درخت می‌افتد و می‌پوسد، تلی از خاک به وجود می‌آید و جایی که ریشه‌ها زمین را کنده‌اند، گودال‌هایی ایجاد می‌شود. ولی همین تازگی در جایی خوانده - کاش یادش بیاید کجا - که دلیل این ناهمواری اتفاقاتی است که خیلی پیش‌تر و درست بعد از عصر یخبندان روی داده، یعنی وقتی که بین لایه‌های زمین یخ‌هایی ایجاد شد و به سطح زمین فشار آورد و برآمدگی‌هایی رویش ایجاد کرد، درست مثل آنچه اکنون در مناطق قطبی روی می‌دهد. در قسمت‌هایی که زمین پاک نشده و رویش کار نشده، برآمدگی‌ها باقی مانده‌اند.

آنچه اکنون برای رُی اتفاق می‌افتد معمولی‌ترین و در عین حال باورنکردنی‌ترین چیز است؛ چیزی که ممکن است برای هر خیالباف احمقی

که در بیشه قدم می‌زند، پیش بیاید یا برای هر گردشگری که مناظر طبیعی را پرو بر نگاه می‌کند یا هر کسی که فکر می‌کند بیشه نوعی پارک است که می‌توان در آن پرسه زد. کسی که به جای پوتین کفش‌هایی سبک می‌پوشد و جلو پایش را نگاه نمی‌کند. تا به حال صدها بار به بیشه آمده و هرگز چنین حادثه‌ای و حتی احتمال چنین حادثه‌ای هم برایش پیش نیامده بود.

برف سبکی باریده و زمین و برگ‌های خشک را لیز کرده. یکی از پاهایش سر می‌خورد و پیچ می‌خورد و بعد پای دیگرش میان چاله‌ای می‌رود که رویش را برف پوشانده و اصلاً عمقش معلوم نیست. یعنی بی‌احتیاط قدم برمی‌دارد و تقریباً پرت می‌شود به یکی از آن جاهایی که آدم همیشه باید با هشیاری و احتیاط در آن قدم بگذارد و اگر راه بهتری در همان نزدیکی باشد، اصلاً نباید از چنین جایی عبور کند. با وجود این چه پیش می‌آید؟ به شدت زمین نمی‌خورد. این طور نیست که تلوتلو خورده و داخل سوراخ موش خرما افتاده باشد. تعادلش به هم می‌خورد ولی با بی‌میلی حتی با ناباوری پیچ و تاب می‌خورد و بعد وقتی زمین می‌خورد، پایی که لیز خورده زیر پای دیگر قرار می‌گیرد. موقع افتادن اره را دور از خودش نگه می‌دارد و تبر را پرت می‌کند ولی نه چندان دور - دسته تبر به شدت به زانوی پای پیچ خورده اصابت می‌کند. دنبال اره کشیده شده ولی لااقل روی اره نیفتاده.

احساس می‌کند که تقریباً با حرکتی آهسته افتاده، در حالی که ذهنش درگیر بوده ولی کاری از دستش بر نمی‌آمده. ممکن بود دنده‌اش بشکند ولی نشکسته و ممکن بود تبر به بالا پرت شود و به صورتش بخورد ولی نخورده. ممکن بود پایش زخم شود. به همه این احتمالات فکر می‌کند ولی باز هم خیالش راحت نمی‌شود، انگار هنوز نمی‌تواند مطمئن باشد که هیچ یک از این احتمالات رخ نداده. چون شروع این حادثه، لیز خوردنش، قدم گذاشتنش در بوته و افتادنش آنقدر احمقانه و ناشیانه و باورنکردنی بود که بروز هر پیامد احمقانه‌ای امکان داشت.

سعی می‌کند بلند شود. هر دو زانویش درد می‌کند - یکی بر اثر ضربه تبر و دیگری بر اثر محکم زمین خوردن. تنه یک درخت گیلاس را، که ممکن بود سرش به آن اصابت کند، می‌گیرد و یواش یواش بلند می‌شود. با ترس و لرز و زنش را روی یک پا می‌اندازد و با پای دیگر، یعنی همان پای که سر خورد و پیچ خورد و زیر بدنش رفت، فقط زمین را لمس می‌کند. در ظرف یک دقیقه مجبور است این پا را هم امتحان کند. خم می‌شود که آره را بردارد و دوباره کله پا می‌شود. دردی از زمین شروع می‌شود و پیش می‌رود تا می‌رسد به جمجمه‌اش. بی خیال آره می‌شود و قد راست می‌کند. درست نمی‌داند درد از کجا شروع شده. وقتی خم شد، و زنش را روی آن پا انداخت؟ درد به مچ پا برگشته. تا جایی که می‌تواند، پایش را صاف می‌کند. بعد خیلی با احتیاط پا را زمین می‌گذارد و زنش را روی آن می‌اندازد. باورش نمی‌شود این قدر درد داشته باشد. باورش نمی‌شود این درد بدین گونه ادامه یابد، ادامه یابد و وجودش را در برگیرد. احتمالاً مچ پا فقط پیچ نخورده و رگ به رگ هم شده. ممکن است شکسته باشد؟ از روی پوتین هیچ فرقی بین این مچ و مچ سالمش نمی‌بیند.

می‌داند که باید تحمل کند. باید به این درد عادت کند تا از این جا بیرون برود. همچنان سعی می‌کند ولی فایده‌ای ندارد. نمی‌تواند و زنش را روی پایش بیندازد. باید شکسته باشد. شکستن مچ - اگر واقعاً شکسته باشد - آسیبی جزئی است؛ چیزی است که وقتی پیرزن‌ها روی یخ لیز می‌خورند، گرفتارش می‌شوند. شانس آورده. شکستن مچ پا آسیبی مختصر است. با وجود این نمی‌تواند حتی یک قدم بردارد. نمی‌تواند راه برود.

بالاخره متوجه می‌شود برای آن که بتواند به طرف کامیونش برگردد باید آره زنجیری و تبر را بگذارد و چهار دست و پا به طرف کامیون برود یا در واقع بخزد. به آسان‌ترین شکلی که می‌تواند، می‌نشیند و خود را به طرف رد پوتینش می‌کشانند که حالا برف دارد رویش را می‌پوشانند. دستش را به جیبی

که سوئیچ در آن است می‌بزد تا مطمئن شود زپش بسته است. کلاهش را تکانی می‌دهد و می‌گذارد همان‌جا بماند - نوک کلاه جلو دیدش را می‌گیرد. حالا برف روی سر برهنه‌اش می‌بارد. ولی هوا خیلی سرد نیست. خزیدن به جای راه رفتن چندان هم بد نیست؛ یعنی غیرممکن نیست ولی به دست‌ها و زانوی سالمش فشار می‌آید. حالا دیگر به اندازه کافی احتیاط می‌کند و خودش را روی برآمدگی‌های زمین و جاهایی بالاتر از خار و خاشاک و نهال‌ها می‌کشد. حتی وقتی سرایشی کوتاهی پیدا می‌کند و می‌تواند به سمت پایین غلت بخورد، جرئت نمی‌کند این کار را انجام دهد. باید مراقب پای آسیب‌دیده‌اش باشد. خوشحال است که در مسیری باتلاقی نیفتاده و خوشحال است که قبل از برگشتن زیاد معطل نکرده. برف سنگین‌تر شده و ردپاهایش تقریباً محو شده. بدون آن ردپاها، وقتی روی زمین می‌خزد، به سختی می‌تواند بفهمد که راه را درست می‌رود یا نه.

وضعیتی که در ابتدا آن‌قدر به نظرش غیرواقعی می‌رسید، حالا انگار طبیعی‌تر شده. با دست‌ها و آرنج‌ها و یک زانو به جلو می‌خزد. گنده‌ای را امتحان می‌کند تا ببیند پوسیده است یا نه، بعد با شکم خودش را روی آن می‌کشد. دست‌هایش پر از برگ‌های پوسیده و خاک و برف است. نمی‌تواند دستکش‌ها را به دست نگه دارد، چون نمی‌تواند چیزهایی را که روی زمین پشه است جز با دستان سرد و زخمی‌اش لمس کند. دیگر از وضعیت خودش تعجب نمی‌کند. دیگر به تیر و اره زنجیری‌اش که جا مانده‌اند فکر نمی‌کند، گرچه ابتدا به سختی می‌توانست از خودش جدایشان کند. دیگر به خود حادثه نمی‌اندیشد. چیزی است که اتفاق افتاده و مهم نیست چگونه. این اتفاق دیگر ابداً به نظرش باورنکردنی یا غیرطبیعی نمی‌رسد.

از پشته‌ای با شیبی نسبتاً تند باید بالا برود و وقتی به آن می‌رسد، کمی استراحت می‌کند و از این‌که تا این‌جا آمده، خیالش راحت می‌شود.

دست‌هایش را یکی‌یکی داخل کتش گرم می‌کند. به دایان در لباس اسکی قرمزرنگی که به او نمی‌آید فکر می‌کند و با خود می‌گوید که زندگی دایان مال خودش است و فایده‌ای ندارد که بخواهد نگرانش باشد. به زنش هم فکر می‌کند و تجسمش می‌کند که تظاهر می‌کند به برنامه‌های تلویزیون می‌خندد. به سکوت او می‌اندیشد. حداقل اکنون سیر است و جایی گرم دارد و بی‌پناهی سرگردان در جاده‌ها نیست. با خود می‌گوید اتفاقات بدتری در پیش است. اتفاقات بدتر.

از پشته بالا می‌رود و هر جا بتواند، از آرنج‌ها و زانوی آسیب‌دیده‌اش هم کمک می‌گیرد. به راهش ادامه می‌دهد. دندان‌هایش را به هم می‌ساید، گویی این کار مانع سُر خوردنش می‌شود. به هر ریشه یا شاخه‌ای که نسبتاً محکم به نظر می‌رسد چنگ می‌اندازد. گاهی سُر می‌خورد و دستش از چیزی که به آن بند بوده رها می‌شود، ولی می‌تواند خودش را نگه دارد و آهسته بالا بخزد. سرش را اصلاً بلند نمی‌کند که بفهمد هنوز چقدر راه در پیش دارد. اگر فرض کند که این سربالایی تا ابد ادامه دارد، رسیدن به بالای آن برایش مثل فتحی بزرگ و شگفت‌انگیز خواهد بود.

خیلی طول می‌کشد ولی بالاخره خود را به زمین صاف می‌رساند و از میان درختان مقابلش و برف در حال بارش می‌تواند کامیون را ببیند. کامیون، مزدای قرمز قدیمی، یاری دیرینه که به نحوی معجزه‌آسا منتظرش است. رسیدن به زمین مسطح باز انتظارش را از خودش بالا می‌برد و روی پا می‌ایستد. پای آسیب‌دیده را خیلی آهسته حرکت می‌دهد و بعد لرزان‌لرزان روی پای سالمش حرکت می‌کند و تلوتلوخوران، مثل آدم‌های گیج، پای معیوب را به دنبال می‌کشد.

کمی لیلی می‌رود. کار درستی نیست، ممکن است تعادلش را از دست بدهد. اندکی از وزنش را آهسته روی پای آسیب‌دیده می‌اندازد و متوجه

می‌شود که درد آن قدر شدید است که ممکن است از حال برود. به وضعیت قبلی خود باز می‌گردد و سینه خیز حرکت می‌کند. ولی به جای آن که از میان درختان به سمت کامیون برود، به راست می‌پیچد و به سمتی می‌رود که می‌داند ردپاها آن جا است. وقتی به آن جا می‌رسد، به لطف وجود شیارهای سفت، یعنی گلی که هنگام روز یخش آب می‌شود ولی حالا دوباره دارد یخ می‌زند، سریع تر حرکت می‌کند. وضعیت بی‌رحمانه‌ای برای زانو و کف دست‌هایش است ولی صرف نظر از این دشواری، خیلی راحت تر از جاده‌ای است که قبلاً در پیش گرفته بود. می‌تواند کامیون را ببیند که نگاهش می‌کند و منتظرش است.

می‌تواند رانندگی کند. خوشبختانه پایی که آسیب دیده پای چپش است. حالا که از وخامت وضعش کاسته شده و خیالش راحت شده، سوالاتی آزاردهنده به سراغش می‌آید. چه کسی می‌رود و اره و تبرش را برایش می‌آورد؟ چطور می‌تواند برای کسی توضیح دهد که آن‌ها کجا هستند؟ چقدر طول می‌کشد برف رویشان را بپوشانند؟ چه موقع می‌تواند راه برود؟ فایده‌ای ندارد. سرش را بلند می‌کند تا نگاه دلگرم‌کننده دیگری به کامیونش بیندازد. بار دیگر توقف می‌کند تا استراحت کند و دستانش را گرم کند. حالا می‌تواند دستکش‌هایش را به دست کند. ولی چرا خرابشان کند؟ پرنده‌ای بزرگ از بیشه به سمتش بلند می‌شود. گردن می‌کشد که ببیند چه پرنده‌ای است. با خود می‌گوید شاهین است، ولی می‌تواند لاشخور هم باشد. اگر لاشخور است، آیا به رُی چشم دوخته و با دیدن وضعیتش، او را طعمه پنداشته؟

صبر می‌کند پرنده چرخ می‌بزند تا بتواند از بال‌ها و نحوه پرواز کردنش بفهمد چه پرنده‌ای است.

و وقتی دارد این کار را می‌کند، همان موقعی که انتظار می‌کشد و به بال‌های پرنده خیره شده و در می‌یابد که لاشخور است، فکری کاملاً جدید

به سرش می‌زند؛ فکری جدید در مورد آنچه در طول بیست و چهار ساعت گذشته ذهنش را مشغول کرده بود.

کامیون دارد حرکت می‌کند. چه موقع راه افتاد؟ وقتی داشت پرنده را نگاه می‌کرد؟ ابتدا حرکتی اندک، تکانی روی رد چرخ‌ها که ممکن بود توهم باشد. ولی می‌تواند صدای موتور را بشنود. دارد می‌رود. آیا وقتی حواسش پرت شده بود، کسی وارد کامیون شده یا تمام این مدت منتظر بوده؟ مطمئن است که قفلش کرده و سوئیچ پیش خودش است. دوباره جیبش را که زیپ دارد، لمس می‌کند. یک نفر جلو چشمانش بدون سوئیچ کاسیونش را می‌دزدد. در همان حالت خم شده فریاد می‌زند و دست تکان می‌دهد، انگار که فایده‌ای دارد. ولی کامیون دور نمی‌زند که خارج شود، بلکه روی ردپاها به طرف رُی حرکت می‌کند و حالا کسی که پشت فرمان است، نه به نشانه هشدار بلکه به نشانه سلام، بوق می‌زند و سرعتش را کم می‌کند.
راننده را می‌بیند.

تنها کسی که سوئیچ یدک دارد. تنها کسی که می‌تواند باشد. لی.
سعی می‌کند وزنش را روی یک پا بیندازد. زن از کامیون بیرون می‌پرد، به طرفش می‌دود و کمکش می‌کند.

نفس زنان می‌گوید: «سر خوردم. احمقانه‌ترین کاری که توی عمرم کرده‌م.»
بعد به فکرش می‌رسد که بپرسد لی چگونه آن‌جا آمده.

لی می‌گوید: «خب، پرواز که نکردم.»
می‌گوید که با ماشین آمده - طوری حرف می‌زند که انگار هیچ وقت رانندگی را کنار نگذاشته - با ماشین آمده ولی آن را در جاده گذاشته.

می‌گوید: «ماشین برای این مسیر خیلی سبکه. فکر کردم ممکنه تو گیل گیر کنم. ولی گیر نکردم چون گیل بیخ زده.»

می‌گوید: «کامیون رو دیدم. واسه همین راه افتادم اومدم. وقتی به کامیون

رسیدم، درش رو باز کردم و نشستم توش. با خودم گفتم وقتی ببینی برف می آید، زود برمی گردی. ولی اصلاً فکر نمی کردم که چهار دست و پا برگردی. پیاده روی یا شاید هم سرما چهره لی را درخشان و صدایش را تیز کرده. خم می شود، نگاهی به مچ پای ری می اندازد و می گوید انگار ورم کرده. ری می گوید: «ممکن بود بدتر از این هم بشه.»

لی می گوید این تنها دفعه ای بوده که او نگران نبوده. تنها دفعه ای که نگران نبوده در حالی که بایست می بود. (ری به خودش زحمت نمی دهد بگوید که زن چندین ماه است که برای چیزی نگران نمی شود.) لی هیچ وقت دلشوره نداشت.

لی می گوید: «فقط او مدم بینمت تا به چیزی بهت بگم، چون نمی تونستم صبر کنم. به فکری که وقتی اون زنه داشت روم کار می کرد، به ذهنم رسید. بعد دیدم تو داری چهار دست و پا می آی و گفتم وای خدای من.»

«چه فکری؟»

لی می گوید: «هان. خب. نمی دونم نظرت چیه. بعد می تونم بهت بگم. اول باید مچ پای تو رو خوب کنیم.»

«چه فکری؟»

فکر لی این بود که کارگاهی که پرسى از آن حرف می زد، وجود خارجی ندارد. پرسى حرف هایی شنیده ولی این حرف ها در مورد غربیه هایی نیست که مجوز قطع درختان را گرفته باشند. حرف هایی که او شنیده راجع به خود ری بوده.

«چون این البوت سوتر پیر خیلی اهل حرف زدنه. من اون خونواده رو می شناسم، زنش خواهر آنی پول بود. این ور اون ور می ره و راجع به معامله ای که کرده غلو می کنه و به چیزی هم اضافه می کنه به قراردادی که با تو داره. نتیجه ش چی می شه؟ قرارداد با مهمانسرای ریور برای صد ها متر مکعب چوب در روز. به نفر حرف های به نفر دیگه رو می شنوه و پای تو

می آد وسط. و این تویی که قرارداد بستی - منظورم اینه که به توافقاتی کردی. «
 زُی می گوید: «حرف هات ممکنه احمقانه باشه...»
 «می دونستم اینو می گی، ولی خوب فکر کن...»
 «ممکنه احمقانه باشه ولی همین پنج دقیقه پیش منم داشتم به همین فکر
 می کردم.»

و راست می گوید. همان وقتی که داشت به لاشخور نگاه می کرد، این فکر
 به ذهنش خطور کرد.

لی با خنده ای رضایت مندانه می گوید: «بفرما. همه چی به ربطی به
 مهمانسرا داره. فقط ازش داستان ساخته ن. یه داستان راجع به یه پول قلمبه.»
 زُی فکر می کند همین طور است. راجع به خودش چیزهایی شنیده. همه
 این جار و جنجال به خودش بر می گردد.

بولدوزری نمی آید، مردانی با اره های زنجیری دست به یکی نکرده اند.
 درختان زبان گنجشک، افرا، راش، آکاسیا و گیللاس همگی متعلق به او و
 سالمند. در حال حاضر همگی در امانند.

لی با کمک کردن به زُی از نفس افتاده ولی می تواند بگوید: «ذهن های
 توانا مثل همدیگه فکر می کنن.»

حالا وقتش نیست که در مورد تغییر او حرف بزنند، چون مثل تبریک گفتن
 به کسی می شود که از نردبان بالا رفته.

هنگام بالا کشیدن خود به داخل کامیون و روی صندلی سرنشین، به پای
 زُی ضربه خورده. ناله می کند و این ناله با ناله اش هنگام تنهایی تفاوت دارد.
 نه این که بخواهد در مورد درد پایش نقش بازی کند، بلکه از این راه برای
 توصیف حال خودش برای همسرش استفاده می کند.

یا شاید برای پیشکش آن به همسرش. چون می داند آن احساسی را ندارد
 که فکر می کرد وقتی زنش سرزندگی خود را باز یابد، خواهد داشت.
 سرو صدایی که به راه انداخته، برای پوشاندن این واقعیت یا بهانه ای برای آن

است. البته طبیعی است که کمی محتاط باشد چون نمی‌داند این تغییر وضعیت لی همیشگی است یا کوششی گذرا.

ولی حتی اگر بهبودی‌اش همیشگی و دائمی باشد، مشکل دیگری وجود دارد. اندوهی که این بهبودی را تیره می‌کند و رُی اگر توانش را هم داشت، شرم می‌کرد که وجود این اندوه را تأیید کند.

برف و تاریکی بیش از آن است که بتواند پشت درختان را ببیند. قبلاً هم در چنین ساعتی، وقتی در اوایل زمستان تاریکی از راه می‌رسد، این‌جا بوده. ولی حالا دقت می‌کند و متوجه چیزی در پیشه می‌شود که فکر می‌کند قبلاً از آن غافل بوده. پیشه چقدر در هم پیچیده، چقدر متراکم و مرموز است. مسئله فقط وجود درختی در پس درخت دیگر نیست. همه درختان باهمند، به هم کمک و همدیگر را تشویق می‌کنند و چیزی واحد می‌سازند. نوعی دگرگونی در پشت سر شما.

پیشه نام دیگری هم دارد که آهسته در پس ذهنش گام برمی‌دارد، می‌رود و می‌آید؛ طوری که رُی می‌تواند در چنگ بگیردش ولی نه کاملاً. نامی بلند است که بدشگون ولی بی‌اعتنا می‌نماید.

بی‌اراده می‌گوید: «تبر رو جا گذاشتم. اره رو جا گذاشتم.»

«خب گذاشته باشی. یکی رو پیدا می‌کنیم که بره اون‌ها رو برات بیاره.»

«ماشین رو هم همین‌طور. می‌خواهی تو پیاده شی بری ماشین رو بیاری و

من کامیون رو بروم؟»

«دیوونه شدی؟»

صدای لی گیج و حواس‌پرت است چون دارد دور می‌زند که بتواند از پیشه بیرون برود. آهسته می‌راند، ولی نه خیلی. روی برآمدگی‌های زمین بالا و پایین می‌رود ولی مسیر را گم نمی‌کند. رُی عادت ندارد در این زاویه از آینه بغل استفاده کند، به همین دلیل شیشه را پایین می‌دهد، سرش را بیرون می‌برد و برف روی صورتش می‌بارد؛ نه فقط برای آن‌که بداند لی چه می‌کند،

بلکه می خواهد آشفته‌گی گرمی را که وجودش را در بر گرفته تا حدی از خود بزداید.

می گوید: «یواش. یواش. خوبه. خوبه. خوبه.»

در همین حال، لی چیزی در مورد بیمارستان می گوید.

«باید بریم دکتریه نگاهیه بهت بندازه. اول کارهای مهم تر...»

تا جایی که زُی یادش می آید، لی هیچ وقت کامیون نرانده. ولی به طرز

چشمگیری از پس آن برمی آید.

جنگل، این نام دیگر بیشه است. واژه فریبی نیست ولی زُی احتمالاً هرگز

به کارش نبرده. نوهی حالت رسمی دارد که زُی همیشه از آن رویگردان بوده.

می گوید: «جنگل متروکه.» گویی این عبارت بر چیزی سرپوش می گذارد.

بسیاری از کسانی که ریاضیات نخوانده‌اند آن را با
حساب اشتباه می‌گیرند و علمی خشک و بی‌روح
تلقی می‌کنند. اما در حقیقت این علم به قوه
تخیلی عظیم نیاز دارد.
سولیا کوالفسکی

خوشبختی در راه است

۱

روز اول ژانویه سال ۱۸۹۱ زنی ریزنقش و مردی درشت‌هیکل در گورستان
قدیمی جینوتا قدم می‌زنند. هر دو حدود چهل سال دارند. زن سری بزرگ و
در عین حال بچگانه با خرمنی از موهای سیاه و مجعد دارد، حالتش مشتاق و
اندکی التماس‌آمیز است. نشانه‌هایی از فرسودگی در چهره‌اش پدیدار شده.
مرد تنومند است. حدود ۱۳۰ کیلوگرم وزن دارد که در اسکلتی بزرگ تقسیم
شده و چون روس است، اغلب خرس یا قزاق نامیده می‌شود. در این لحظه
خم شده و نوشته‌های روی سنگ قبرها را یادداشت و آن‌ها را جمع می‌کند.
به روسی، فرانسوی، انگلیسی و ایتالیایی صحبت می‌کند و لاتین کلاسیک و
قرون وسطی را هم تا حدودی متوجه می‌شود ولی اختصارات این نوشته‌ها
برایش مفهوم نیست و به فکر فرو می‌بردش. دانشش به اندازه هیکلش است
و با وجود این که تخصصش در زمینه حقوق دولتی است، می‌تواند در مورد
رشد مؤسسات سیاسی معاصر در آمریکا، ویژگی‌های جامعه روسیه و غرب
و قوانین و رسوم امپراتوری‌های باستانی سخنرانی کند. ولی آدم فضل‌فروشی

نیست. بذله‌گو و محبوب است، سخت نمی‌گیرد و به پشتوانهٔ دارایی‌هایش در نزدیکی خارگرف، می‌تواند خیلی راحت زندگی کند. ولی چون لیبرال است، اجازه نیافته در روسیه مقام آکادمیک داشته باشد.

نامش برازنده‌اش است. ماکسیم. ماکسیم ماکسیموویچ کوالفسکی. زنی که همراهش است نیز کوالفسکی است؛ زن یکی از عموزاده‌هایش که حالا بیوه است. زن سر به سرش می‌گذارد.

زن می‌گوید: «یکی از ما دو نفر می‌میره. یکی از ما دو تا امسال می‌میره.» مرد، که گوشش چندان به حرف‌های او نیست، می‌پرسد: «برای چی؟»
«چون اولین روز سال توی قبرستون قدم زده‌ایم.»
«واقعاً.»

زن با لحنی گستاخانه و در عین حال نگران می‌گوید: «هنوز به چیزایی هست که تو نمی‌دونی. من هشت سالم نشده بود که این رو می‌دونستم.»
«دخترها پیش‌تر وقتشون رو با کلفت‌های تو آشپزخونه می‌گذرونن. و پسرها توی اسپیل. فکر می‌کنم دلیلش اینه.»
«پسرها توی اسپیل راجع به مرگ چیزی نمی‌شنون؟»
«نه اون قدرها، پیش‌تر روی چیزهای دیگه تمرکز می‌کنن.»
برف سبکی می‌بارد. ردپایشان به رنگ سیاه روی برف آب‌شده بر جا می‌ماند.

زن اولین بار در سال ۱۸۸۸ او را دید. مرد به استکهلم آمده بود تا در مورد تأسیس مدرسهٔ علوم اجتماعی نظر بدهد. ملیت یکسان و نام خانوادگی یکسان طبعاً باعث می‌شد به سوی هم کشیده شوند، حتی اگر کششی هم در کار نبود. زن احساس مسئولیت می‌کرد که رفیق لیبرالی را که در وطنش نمی‌پذیرندش، سرگرم و به طور کلی از او مراقبت کند.
ولی بعد مشخص شد این کارهای زن چندان هم از روی وظیفه نبوده.

طوری به طرف هم پرواز کردند که انگار خوشاوندانی اند که مدت‌ها یکدیگر را گم کرده بوده‌اند. و بعد بلافاصله رگباری از پرسش و شوخی شروع شد. تندتند به زبان روسی حرف می‌زدند؛ انگار که زبان‌های اروپای غربی قفس‌هایی ساختگی و سست بوده که مدت‌هایی مدید آنان را در بند کرده یا جایگزین‌هایی حقیر به جای کلام واقعی بشری بوده. رفتارشان نیز خیلی زود از نزاکت و آداب‌دانی استکھلم فراتر رفت. مرد تا دیر وقت در خانه زن ماند. زن به تنهایی به هتل مرد رفت تا ناهار را با او بخورد. وقتی پای مرد به علت بدبویاری و لیز خوردن روی یخ آسیب دید، زن پایش را شست و پانسمان کرد و تازه به دیگران هم گفت که این کارها را کرده. آن زمان به خودش و به خصوص به مرد خیلی اطمینان داشت. در نامه‌ای به دوستش، با وام گرفتن عباراتی از دوموسه، در توصیف مرد این‌طور نوشت:

خیلی شاد و در عین حال خیلی غمگین است
 همسایه‌ای ناخوشایند، رفیقی عادل
 خیلی لاابالی، با وجود این پرتکلف
 ساده‌لوحی‌اش خشم برمی‌انگیزد، با این حال بی‌اعتنا هم هست
 بسیار صادق و در عین حال خیلی زیرک.

و در پایان نوشت: «علاوه بر همه این‌ها، روس واقعی است.»

آن زمان ماکسیم چاقالو می‌نمیدش.

«هیچ وقت به اندازه زمانی که با ماکسیم چاقالو هستم هوس نکرده‌ام
 داستان عاشقانه بنویسم.»

«جای زیادی می‌گیرد. هم روی صندلی و هم در ذهن آدم. وقتی هست
 غیرممکن است بتوانم به چیزی جز او فکر کنم.»

این مطالب را همان زمانی می‌نوشت که باید خودش را برای ارائه مقاله
 برای جایزه بوردین آماده می‌کرد. زن در شوخی با میتاگ لِفیلر، همکار

ریاضیدانش که ماکسیم را تشویق می‌کرد و می‌گفت که وقتش است برود و مدتی در اوپسالا سخنرانی کند، می‌گفت: «من نه فقط دیگه توجهی به توابع ندارم، به اتگرال‌های بیضوی جسم صلب خودم هم اهمیت نمی‌دم.» زن فکر او را از سر به در کرد، خیالبافی را کنار گذاشت و برگشت سر حرکت‌های جسم صلب و راه‌حل‌هایی برای مسئله‌ای که مسئله پری دریایی نامیده می‌شود و استفاده از عملکرد تپا با دو متغیر مستقل. خیلی زیاد ولی با خوشحالی کار می‌کرد، چون مرد هنوز در پس ذهنش جا داشت. وقتی مرد برگشت، زن فرسوده ولی پیروز بود. دو پیروزی - مقاله‌اش برای آخرین ویرایش و ارائه با نام مستعار آماده بود و دلدارش غرولندکنان ولی شادمان بازگشته بود؛ با اشتیاق از تبعید برگشته بود و آن‌گونه که زن فکر می‌کرد، هر طور شده می‌خواست نشان دهد که قصد دارد او را زن زندگی خودش کند.

جایزه بوردین چیزی بود که رابطه‌شان را خراب کرد. سوفیا این طور فکر می‌کرد. خودش در آغاز مسحور جایزه شده بود و چلچراغ‌ها و جشن و پذیرایی مبهوتش کرده بود. مدام تمجیدش می‌کردند و احترامش می‌گذاشتند، ولی حقایق دیگری ورای این ظاهر وجود داشت؛ حقایقی چون این حقیقت که هرگز به او شغلی نمی‌دهند که درخور استعدادش باشد و در واقع شانس آورده که توانسته در دیرستانی دخترانه در یکی از شهرستان‌ها معلم شود. همان وقتی که غرق لذت از جایزه‌اش بود، ماکسیم غیبش زد. البته هیچ وقت در مورد دلیل واقعی ناپدید شدنش حرفی نزد و فقط گفت که باید مقاله‌ای بنویسد و به سکوت و آرامش بولیو نیاز دارد.

مرد احساس کرده بود که به او بی‌توجهی شده؛ مردی که به بی‌توجهی عادت نداشت و احتمالاً از وقتی بالغ شده بود هیچ وقت در مهمانی یا جلسه‌ای به او

بی توجهی نشده بود. ولی در پاریس اوضاع بدین قرار نبود. مسئله این نبود که آن جا به خاطر شهرت و معروفیتِ سوفیا دیده نشود، بلکه موضوع این بود که آن جا فردی معمولی بود. مردی با ثروتی فراوان و شهرتی فراگیر، با هیكلی تنومند و هوشی سرشار همراه با کمی شوخ طبعی و جذابیتی مردانه و زیرکانه. در حالی که سوفیا چیزی کاملاً جدید بود؛ موجودی عجیب و دوست داشتنی، زنی که استعداد ریاضی داشت و حجب و حیای زنانه. نسبتاً جذاب بود، با وجود این زیر موهای مجعدش سری داشت با افکاری برخلاف عرف جامعه.

مرد از بولیو برایش نامه‌ای نوشت که حاوی پوزش‌هایی سرد و حاکی از عصبانیت بود و درخواست سوفیا را، که از او خواسته بود پس از اتمام هیاهوی جایزه‌اش پیش زن برود، رد کرد. گفت که خانمی با او زندگی می‌کند و احتمالاً نمی‌تواند آن خانم را به سوفیا معرفی کند. این خانم تنگدست است و در آن موقعیت به توجه مرد نیاز دارد. گفت که سوفیا باید به سوئد برگردد؛ به جایی که دوستانش منتظرش هستند، و دانش‌آموزانش و همین‌طور دختر کوچولوش به او نیاز دارند. (معلوم نبود اشاره به دختر کوچولو پیشنهادی از روی دوستی است یا طعنه‌ای در مورد این که او در انجام وظیفهٔ مادری کوتاهی می‌کند.)

و نامه را با جمله‌ای نفرت‌انگیز به پایان برده بود.

«اگر دوستت می‌داشتم، به گونه‌ای دیگر برایت نامه می‌نوشتم.»

پایان همه چیز. از پاریس با جایزه و شهرت خیره‌کننده و غیره‌ادی‌اش بازگشت. نزد دوستانی بازگشت که دیگر برایش ارزشی نداشتند؛ نزد دانش‌آموزانی که هنوز چیزی بیش‌تر از دوست بودند ولی وقتی مقابلشان می‌ایستاد به بخش ریاضیدان وجود خود تبدیل می‌شد، بخشی از وجودش

که هنوز به نحوی غریب دست‌یافتنی بود. و نزد فوفو کوچولوش بازگشت؛ فوفویی که ظاهراً در موردش کوتاهی شده بود ولی فوق‌العاده شاد و شنگول بود.

استکھلم همه چیز را به یادش آورد.

در همان اتاقی نشست که میلمانش را از روی بی‌فکری و با هزینه‌ای زیاد از طریق دریای بالتیک به آنجا آورده بود. همان نیمکتی مقابلش بود که این اواخر جثهٔ مرد را و حتی جسم خود او را هم در خود جا داده بود.

این پارچهٔ موج قرمز همانی است که مهمانان سرشناس و مهمانان غیر سرشناسش در آن خانهٔ گمشدهٔ قدیمی‌اش رویش نشسته بودند. شاید فیودور داستایفسکی با آن وضعیت عصبی اسفبارش آنجا نشسته و مبهوت آیتنا خواهر سوفیا شده بود، و قطعاً خود سوفیا، که مادرش هیچ وقت از او راضی نبود، هم آنجا نشسته و طبق معمول مادرش را عصبانی کرده بود. بوفهٔ قدیمی هم آنجا بود، بوفه‌ای که از خانه‌اش در پالیینو با خود آورده و تصاویر پدر بزرگ و مادر بزرگش را، که روی چینی نقاشی شده بود، در آن گذاشته بود.

پدر بزرگ و مادر بزرگ شوهرت. آنجا هیچ آسایشی وجود نداشت. پدر بزرگ در لباس فرم و مادر بزرگ با لباس رقص خودپسندی پوچی را به نمایش گذاشته بودند. سوفیا تصور می‌کرد آن‌ها آنچه می‌خواسته‌اند، به دست آورده بودند و کسانی را که چون خودشان اهل دسیسه‌چینی نبودند یا خوشبخت نبودند خوار می‌شمردند.

به ماکسیم گفته بود: «می‌دونی من به رگ آلمانی دارم؟»

«البته. وگرنه چطور ممکن بود اعجوبهٔ تلاش باشی و مُخت رو با اعداد

خیالی پر کنی؟»

اگر تو را دوست می‌داشتم.

فوفو برایش مریا آورد و خواست کمی با هم بازی کنند.

«تنهام بذار. نمی‌تونی منو تنها بذاری؟»

کمی بعد اشک‌های کودک را از چشمانش پاک کرد و از او خواست که بیخشدش.

ولی با وجود این سوفیا کسی نبود که تا ابد ماتم بگیرد. ضرورش را زیر پا گذاشت، قوایش را جمع کرد و نامه‌هایی نوشت که حکایت از بی‌خیالی می‌کرد و اشاراتی داشت به لذت‌هایی سبکسراانه مثل اسکی و سوارکاری، یا توجه به مسائل سیاسی روسیه و فرانسه. این نامه‌ها ممکن بود خیال ماکسیم را راحت کند و شاید حتی در او این احساس را به وجود بیاورد که هشدارش در نامه‌اش به سوفیا ظالمانه و غیرضروری بوده. موفق شد کاری کند که ماکسیم دعوتش کند و به محض آن‌که سخنرانی‌هایش به پایان رسید، تابستان عازم بولیو شد.

اوقات خوش. همین‌طور سوء تفاهمات (که بعدها «گفتگو» نامیدشان). دوره‌های سرد، قطع رابطه، روابطی نزدیک به قطع رابطه، مهربانی‌های ناگهانی. سفری پرتلاطم به دور اروپا که طی آن علناً خود را نامزد معرفی می‌کردند.

سوفیا گاهی از خودش می‌پرسید آیا زنان دیگری هم در زندگی ماکسیم هستند یا نه. خودش با فکر ازدواج با یک آلمانی، که به او ابراز علاقه کرده بود، بازی‌بازی می‌کرد. ولی مرد آلمانی بسیار مبادی آداب بود و سوفیا ظنین شده بود که شاید او هاوس‌فراو^۱ می‌خواهد. از این گذشته سوفیا عاشقش نبود. وقتی آن مرد با وسواس زیاد واژه‌های عاشقانه آلمانی را به کار می‌برد، سوفیا بیش‌تر و بیش‌تر وحشت می‌کرد.

۱. hausfrau: کدبانو (به زبان آلمانی)

وقتی ماکسیم از این ارتباط آبرومندانه آگاهی یافت، گفت که بهتر است سوفیا با خود او ازدواج کند به شرط آن که با آنچه ماکسیم دارد، راحت و راضی باشد. وانمود می کرد که در باره پول حرف می زند. راحت بودن با پول او البته شوخی بود. ولی راحتی حاصل از ابراز علاقه ای نیم بند که به ناامیدی سوفیا و حرف و حدیث هایی پایان می بخشید که خود سوفیا مسیبتان بود؛ این راحت بودن کلاً چیز دیگری بود.

سوفیا در پی سر به سر گذاشتن با ماکسیم پناه گرفت و اجازه داد ماکسیم فکر کند که او معتقد است ماکسیم چندان جدی نیست و در نتیجه تصمیمی گرفته نشد. ولی وقتی به استکھلم برگشت فکر کرد که احمق بوده. و قبل از آن که کریسمس به جنوب برود، همین را برای جولیا نوشت و گفت نمی داند به سوی شادی می رود یا به سوی غم و اندوه. منظورش این بود که به ماکسیم خواهد گفت که رابطه شان برایش جدی است و به این ترتیب نظر ماکسیم را خواهد فهمید. خودش را برای ناامیدی تحقیر آمیزی آماده کرده بود.

ولی جان سالم به در برد. به هر حال ماکسیم اقامتش بود و زیر قولش نمی زد. قرار شد که بهار ازدواج کنند. پس از اتخاذ این تصمیم بیش از پیش با هم راحت بودند. رفتار سوفیا خوب بود و قهر نمی کرد و عصبانی نمی شد. ماکسیم از او آداب دانی انتظار داشت ولی نه به اندازه کدبانو. هرگز مثل شوهران سوئدی نسبت به سیگار کشیدن ها و چای نوشیدن های بی پایان سوفیا و طفیان های سیاسی اش اعتراض نمی کرد. سوفیا هم وقتی می دید ناراحتی های ناشی از نقرس موجب می شود که ماکسیم هم مثل خود او مردم آزار شود و احساس بی چارگی کند، از دستش ناراحت نمی شد. گذشته از همه این ها، هموطن بودند. و سوفیا از این سوئدی های منطقی خسته شده بود و از این بابت احساس گناه می کرد چون در اروپا آن ها تنها کسانی بودند که مایل بودند برای دانشگاه جدیدشان معلم ریاضی زن استخدام کنند.

شهرشان بیش از حد تمیز و پاکیزه بود، عاداتشان زیادی منظم و مهمانی‌هایشان بی‌اندازه مؤدبانه. وقتی به این نتیجه می‌رسیدند که راهی درست است، همان راه را در پیش می‌گرفتند و هیچ کدام از آن شب‌های پرهیجان و احتمالاً پرخطر بحث و جدل راه، که در سن پترزبورگ یا پاریس ممکن بود تا ابد ادامه داشته باشد، نداشتند.

ماکسیم در کار واقعی سوفیا، که تحقیق بود و نه تدریس، دخالتی نمی‌کرد. خوشحال بود که سوفیا چیزی یافته که این قدر جذبش کند، گرچه سوفیا گمان می‌کرد که ماکسیم ریاضیات را نه چیزی بی‌اهمیت، بلکه چیزی نامربوط می‌داند. استاد حقوق و جامعه‌شناسی چطور می‌توانست به گونه‌ای دیگر بیندیشد؟

چند روز بعد وقتی ماکسیم می‌بردش تا سوار قطار شود، هوا در نیس گرم‌تر است.

«چطور می‌تونم برم؟ چطور می‌تونم از این هوای دلپذیر دور بشم؟»

«ولی میز و معادلات دیفرانسیل منتظر تن. بهار نمی‌تونی دل بکشی.»

«تو این طور فکر می‌کنی؟»

نباید فکر کند. نباید فکر کند که این روش غیرمستقیم ماکسیم است برای گفتن این که دلش نمی‌خواهد در بهار ازدواج کنند.

پیش‌تر برای جولیا نامه نوشته و گفته که خوشبختی در راه است. خوشبختی. خوشبختی.

در سکوی ایستگاه راه‌آهن گربه‌ای سیاه از مقابلشان عبور می‌کند. از گربه‌ها نفرت دارد، به‌خصوص از گربه‌های سیاه. ولی چیزی نمی‌گوید و سعی می‌کند جلو لرزش خود را بگیرد. و انگار به عنوان جایزه این خودداری،

ماکسیم می‌گوید اگر موافق باشد می‌تواند تا کان همراهی اش کند. سوفیا آن قدر سپاسگزار است که نمی‌تواند جواب بدهد. فشار شدید اشک در چشمانش را به سختی کنترل می‌کند. ماکسیم گریستن در ملاءعام را نفرت‌انگیز می‌داند. (البته فکر نمی‌کند که با اشک ریختن در خلوت هم کنار بیاید.)

سوفیا جلو سرازیر شدن اشکش را می‌گیرد و گویی برای پاداش، وقتی به کان می‌رسند، ماکسیم با لباس‌های شیکش که بوی مردانگی می‌دهند، یعنی ترکیبی از بوی خز و تنباکوی گرانقیمت، او را در آغوش می‌کشد.

البته سوفیا به او نگفته که کارش در مورد تئوری معادلات نسبی دیفرانسیل بوده و چندی قبل تکمیل شده. طبق معمول پس از جدا شدن از او یکی دو ساعت اول سفر را صرف این می‌کند که نشانه‌های دل‌بستگی ماکسیم و ناشکیبایی اش را، بی‌اعتنایی اش و اشتیاق خاصش را مقابل هم بگذارد و سبک و سنگین کند.

دوستش ماری مندلسون می‌گوید: «همیشه یادت باشه وقتی مرد از اتاق بیرون می‌ره، همه چی رو پشت سر می‌ذاره. وقتی زن بیرون می‌ره، هر چی که تو اون اتاق اتفاق افتاده با خودش می‌بره.»

حداقل حالا وقت دارد که متوجه شود گلودرد گرفته. اگر ماکسیم هم گرفته باشد، کاش از چشم او نبیند. ماکسیم که خوش‌بنیه و سالم است کوچک‌ترین نشانی از بیماری و آگیردار را نوهی اهانت و هوای بد یا نفس بدبو را تهدیدی شخصی تلقی می‌کند. از بعضی جهات واقعاً لوس و نتر است.

در واقع لوس و حسود است. چندی قبل در نامه‌ای به سوفیا نوشته بود که برخی از نوشته‌های او را به دلیل فامیلی یکسانشان به سوفیا نسبت داده‌اند و نامه‌ای از ناشری در پاریس دریافت کرده که در آن «خانم عزیز» خطابش کرده‌اند.

گفت که فراموش کرده بوده که سوفیا غیر از آن‌که ریاضیدان است

رمان‌نویس هم هست. ناشر پاریسی چقدر ناامید می‌شود وقتی بداند ماکسیم نه ریاضیدان است و نه رمان‌نویس و فقط مردی دانشمند است. واقعاً شوخی بامزه‌ای بود.

۲

پیش از آن‌که چراغ‌های داخل قطار روشن شود، به خواب می‌رود. آخرین افکار لحظات بیداری‌اش افکاری ناخوشایند در مورد ویکتور جکلرد، شوهر خواهر متوفایش است که سوفیا قصد دارد در پاریس به دیدنش برود. در واقع می‌خواهد خواهرزاده جوانش یوری را ببیند ولی پسرک با پدرش زندگی می‌کند. همیشه در خیال، یوری را آن‌گونه که پنج یا شش ساله بود می‌بیند؛ کودکی که مثل فرشته‌ها مویزهای، ساده‌دل و خوش‌اخلاق است ولی از نظر خلق و خو چندان به مادرش آیتا شباهت ندارد.

در خوابی آشفته آیتا را می‌بیند، ولی در سن و سالی که هنوز یوری و جکلرد هیچ کدام وارد صحنه نشده‌اند. آیتای مجرد، مویزهای، زیبا و بداخلاق در املاک خانوادگی در پالیینو مشغول تزیین اتاقش با شمایل‌های مذهبی است و شاکی است از این‌که این شمایل‌ها اصالت مذهبی ندارند. داستانی از بولور لایتون می‌خوانده و چهره‌اش را با روینده‌ای پوشانده تا نقش ادیت را، که گردنی چون گردن قو داشت و معشوقه هارولد هاستینگز بود، بهتر ایفا کند. قصد دارد خودش داستانی در مورد ادیت بنویسد و چند صفحه‌ای هم نوشته؛ چند صفحه در توصیف صحنه‌ای که در آن قهرمان زن داستان باید پیکر سلاخی‌شده معشوقش را از روی نشانه‌هایی که فقط خودش می‌داند، شناسایی کند.

به نحوی خودش را به این قطار رسانده و این صفحات را برای سوفیا می‌خواند و سوفیا قادر نیست توضیح دهد که چگونه همه چیز تغییر کرده

و از آن روزگاری که در آن اتاق بودند تا به حال چه اتفاقاتی رخ داده. وقتی سوفیا بیدار می شود با خود می گوید که چقدر همه چیز واقعی بود - دلمشغولی آنیتا با تاریخ قرون وسطی به خصوص تاریخ انگلستان - و این که چطور یک روز همه چیز ناپدید شد، روینده و همه چیزهای دیگر کنار گذاشته شد انگار که اصلاً وجود نداشته و در عوض آنیتایی جدی و امروزی مشغول نوشتن در مورد دختر جوانی شد که به اصرار والدینش و به دلایلی واهی دست رد به سینه دانشمندی جوان می زند و جوان می میرد. پس از مرگ او دختر متوجه می شود که دوستش داشته و واهی ندارد جز آن که به دنبالش به دیار باقی بشتابد.

آنیتا پنهانی این داستان را به مجله ای داد که فیودور داستایفسکی سردبیرش بود و داستان چاپ شد. پدرش از کوره به در رفت.
«حالا دیگه داستان هات رو می فروشی؟ لابد چند وقت دیگه حیثیت خودت رو هم می فروشی.»

در این آشوب فیودور خودش در صحنه ظاهر شد. در مهمانی رفتاری نامناسب از خود نشان داد ولی بعد با تماس تلفنی خصوصی با مادر آنیتا عصبانیت او را فرو نشاند و سرانجام کار به خواستگاری کشید. عزم راسخ پدر در مخالفت با این ازدواج آنیتا را تشریق کرد که پیشنهاد فیودور را قبول کند و بخواهد با او فرار کند. ولی به هر حال آنیتا به خوشنامی خودش هم علاقه داشت و شاید دل نگرانی از این که این خوشنامی و شهرت ممکن است قربانی بگیرد، باعث شد که تقاضای فیودور را رد کند. فیودور در رمان ابله از آنیتا با نام آگلیا یاد کرد و بعد با دختری که شغلش تندنویسی بود ازدواج کرد. سوفیا بار دیگر چرت می زند و باز خواب می بیند. این بار هم او و آنیتا جوانند ولی نه در سن و سالی که در پالیینو بودند. با هم در پاریسند و جکلرد که عاشق آنیتاست و هنوز همسرش نشده جای هارولد هاستینگز و فیودور

نویسنده را، که قهرمانان آیتا بودند، گرفته. جکلرد قهرمانی واقعی است، گرچه رفتارش نامناسب است (به پیشینه روستایی اش افتخار می‌کند) و از همان ابتدا خیانت‌پیشه است. در جایی بیرون از پاریس در حال جنگ است و آیتا بیم آن دارد که او کشته شود چون خیلی شجاع است. در رؤیای سوفیا، آیتا به جستجوی جکلرد رفته ولی خیابان‌هایی که اشک‌ریزان در آن‌ها پرسه می‌زند و نام جکلرد را صدا می‌زند در سن پترزبورگند و نه در پاریس و سوفیا خودش در بیمارستانی بزرگ در پاریس تنها مانده. بیمارستان پر از سربازان مرده و شهروندان زخمی است و یکی از آنان شوهر خود او، ولادیمیر، است. از میان اجساد و زخمی‌ها می‌گریزد و دنبال ماکسیم می‌گردد. ماکسیم صحیح و سالم و دور از جنگ در هتل اسپلانید است. ماکسیم او را از این مخمصه بیرون خواهد برد.

بیدار می‌شود. باران می‌بارد و هوا تاریک شده. در کویه تنها نیست. زنی جوان با ظاهری نامرتب نزدیک در نشسته و مجموعه‌ای نقاشی در دست دارد. سوفیا نگران است که نکند در خواب جیغ کشیده باشد ولی احتمالاً جیغ نکشیده چون دخترک راحت خوابیده.

فرض کنید این دختر بیدار بود و سوفیا به او می‌گفت: «منو ببخشید. داشتم خواب سال ۱۸۷۱ رو می‌دیدم. تو پاریس بودم و خواهرم عاشق یکی از هواداران کمون پاریس بود. اون دستگیر شد و ممکن بود تیر بخوره یا به نیوکالدونیا فرستاده بشه ولی ما تونستیم نجاتش بدیم. شوهرم این کار رو کرد. شوهرم ولادیمیر که اصلاً طرفدار کمون نبود و فقط می‌خواست فسیل‌های ژاردن دو پلان^۱ رو تماشا کنه.»

دختر از دست او حوصله‌اش سر می‌رفت. ممکن بود ادب را رعایت کند ولی با وجود این به نحوی به او بفهماند که به نظرش تمام این اتفاقات ممکن

۱. Jardin de planto: باغ گیاهان (به زبان فرانسوی)

است قبل از هبوط آدم و حوا اتفاق افتاده باشد. احتمالاً او هم فرانسوی نبود. آن دسته از دختران فرانسوی که می‌توانند با قطار درجه دو سفر کنند، به‌تنهایی سفر نمی‌کنند. آمریکایی بود؟

شگفت‌انگیز بود ولی حقیقت داشت که ولادیمیر توانسته بود برخی از آن روزها را در ژاردن دو پلان بگذراند و کشته شدنش حقیقت نداشت. در بحبوحه آشوب و بلوا، پیشه اصلی اش یعنی دیرین‌شناسی را پایه‌ریزی می‌کرد. و این موضوع هم که آیتا به بیمارستانی برده بودش که همه پرستاران حرفه‌ای از آن اخراج شده بودند، حقیقت داشت. آنان ضدانقلاب شناخته شده و با همسران و رفقای از کمون جایگزین شده بودند. زنان معمولی از این جایگزینی عصبانی بودند و دشنام می‌دادند چون حتی باندپیچی هم بلد نبودند و زخمی‌ها می‌مردند. البته بسیاری از زخمی‌ها ممکن بود که در هر حال بمیرند. علاوه بر زخم‌های ناشی از جنگ، باید با بیماری‌ها نیز دست و پنجه نرم می‌کردند. می‌گفتند مردم معمولی سگ و گربه می‌خورند.

جکگرد و انقلابیونش ده هفته جنگیدند. پس از شکست در ورسای در سلولی زیرزمینی زندانی شد. مردان بسیاری به اشتباه به جایش گلوله خوردند. یا به هر حال این چیزی بود که گزارش می‌شد.

آن زمان ژنرال، پدر آیتا و سوفیا، از روسیه آمده بود. آیتا را به هایدلبرگ برده بودند و آن‌جا در تختخواب از حال رفته بود. سوفیا به برلین و تحصیل ریاضیات برگشت ولی ولادیمیر ماند، از مطالعاتش در زمینه پستانداران دست برداشت تا با همکاری ژنرال، جکگرد را آزاد کند. این کار با شجاعت و البته با رشوه انجام شد. قرار شده بود که جکگرد با نظارت یک سرباز به زندانی در پاریس منتقل شود و در مسیر از خیابانی بگذرد که به دلیل برپایی نمایشگاه شلوغ بود. ولادیمیر بایست وقتی نگهبان سرش را برمی‌گرداند - پول گرفته بود که این کار را بکند - جکگرد را می‌ربود. جکگرد با راهنمایی

ولادیمیر میان جمعیت پیش رانده می شد تا به اتاقی برسد که لباس های غیرنظامی انتظارش را می کشید و پس از پوشیدن آنها به ایستگاه راه آهن منتقل می شد تا با استفاده از گذرنامه ولادیمیر به سویس بگریزد. همه این اقدامات با موفقیت انجام شد.

جکورد به خودش زحمت نداد که گذرنامه را با پست پس بفرستد تا این که آیتا به او پیوست و آن را پس فرستاد. هیچ پولی پس فرستاده نشد.

سوفیا از هتلش در پاریس یادداشت هایی برای ماری مندلسون و جولز پوئانکاره فرستاد. مستخدم ماری پاسخ فرستاد که خانمش در لهستان است. سوفیا یادداشت دیگری فرستاد و در آن گفت که ممکن است از دوستش بخواهد بهار آینده در «انتخاب لباس برای مراسمی که مهم ترین اتفاق در زندگی زن ها تصور می شود» کمکش کند. و داخل پراتز اضافه کرد که هم خودش و هم دنیای مُد «هنوز تا حدودی سردرگمند».

پوئانکاره صبح خیلی زود از راه رسید و بلافاصله شروع کرد به گلایه از رفتار و ایرشتراس، ریاضیدان و استاد قدیمی سوفیا که یکی از داوران جایزه ریاضی اخیر پادشاه سوئد بود. در واقع جایزه به پوئانکاره تعلق گرفته بود ولی وایرشتراس فرصت را مغتنم شمرده و اعلام کرده بود که اشتباهاتی احتمالی در کار پوئانکاره وجود داشته که او، یعنی وایرشتراس، وقت نکرده بررسی اش کند. بعد نامه ای با شرح سؤالات خود برای پادشاه سوئد فرستاده بود - انگار که چنین شخصیت برجسته ای می توانست متوجه شود که او در مورد چه چیزی حرف می زند. و حرف هایی هم زده بود در این مورد که پوئانکاره در آینده بیش تر به دلیل جنبه های منفی کارش، و نه جنبه های مثبتش، تقدیر خواهد شد.

سوفیا آرامش کرد و گفت که قصد دارد نزد وایرشتراس برود و موضوع را

با او در میان بگذارد. وانمود کرد که چیزی در این مورد نشنیده، در حالی که در واقع به استاد خود نامه هم نوشته و سر به سرش گذاشته بود. نوشته بود: «مطمئنم پس از دریافت نامه شما خواب پادشاه آشفته شده. فقط فکرش را بکنید که چقدر ذهن همایونی را، که تاکنون بی خبر از علم ریاضی آسوده بوده، آشفته ساخته‌اید. مراقب باشید که موجب نشوید از سخاوتمندی‌اش توبه کند...»

و به جولز گفت: «بالاخره هر چی باشه شما جایزه رو گرفتین و برای همیشه متعلق به شما شده.»

جولز قبول کرد و گفت که زمانی که نام وایرستراس فراموش شود، نام خود او همچنان خواهد درخشید. سوفیا با خود گفت که همگی فراموش می‌شویم ولی به دلیل حساس بودن آقایان، و در این مورد به‌خصوص یک آقای جوان، این حرف را به زبان نیاورد.

ظهر هنگام با او خداحافظی کرد و به دیدن جکلرد و یوری رفت که در بخش فقیرنشین شهر زندگی می‌کردند. سوفیا مجبور شد از میان حیاطی رد شود که در آن بند رخت بسته بودند و لباس آویزان بود. باران بند آمده بود ولی هوا همچنان تاریک بود. بعد هم مجبور شد از پله‌های زیاد جلو خانه، که کمی لیز بودند، بالا برود. جکلرد داد زد که کلون پشت در را نینداخته‌اند و وقتی سوفیا وارد شد، دیدش که روی جعبه وارونه‌ای نشسته و یک جفت پوتین را واکس می‌زند. از جایش بلند نشد. وقتی سوفیا می‌خواست شنلش را در بیاورد، گفت: «بهتره در نیاری. تا شب نشه بخاری روشن نمی‌شه.» با دست به تنها صندلی اتاق، که درب و داغان و چرب و چیلی بود، اشاره کرد. بدتر از چیزی بود که سوفیا انتظار داشت. یوری آنجا نبود، منتظر نمانده بود تا ببیندش.

می‌خواست دو چیز را در مورد یوری بداند. آیا دارد شبیه آنیتا و اقوام

روشن می شود؟ آیا قد کشیده؟ پارسال در اُدسا در پانزده سالگی بزرگ تر از دوازده ساله ها به نظر نمی رسید. چیزی نگذشت که متوجه شد تغییراتی روی داده که چنین نگرانی هایی را بی اهمیت می کند.

گفت: «پس یوری کو؟»

«بیرونه.»

«مدرسه س؟»

«شاید. چیز زیادی در موردش نمی دونم. هر چی هم پیش تر بدونم، کم تر

اهمیت می دم.»

سوفیا فکر کرد کمی با او همدردی کند و بعد دنباله این موضوع را بگیرد. از سلامت خود جکلد جویا شد و او گفت که مشکل ریه دارد. گفت که هیچ وقت ناراحتی های حاصل از زمستان ۱۸۷۱، ناراحتی هایی که نتیجه گرمسنگی کشیدن و در خیابان خوابیدن بود، بهبود نیافته. سوفیا به یاد نداشت که رزمندگان آن زمان گرمسنگی کشیده باشند، چون وظیفه داشتند غذا بخورند تا بتوانند خوب مبارزه کنند ولی در تأیید حرف جکلد گفت که در قطار داشته به آن روزگار فکر می کرده. گفت که به ولادیمیر و به عملیات نجات، که انگار صحنه ای از اپرای کمدی بوده، فکر می کرده.

جکلد گفت نه کمدی بود و نه اپرا. ولی وقتی در این مورد حرف زد، سر حال آمد. در مورد مردانی حرف زد که به جای او گلوله خورده بودند و در مورد مبارزات بی ثمر بیستم تا سی ام ماه مه. وقتی سرانجام دستگیر شده بود، دیگر زمان اعدام های شتابزده به سر رسیده بود ولی با وجود این پس از آن محاکمه مسخره انتظار داشت بمیرد.

فقط خدا می داند که چطور توانسته بود فرار کند. طبق معمول اضافه کرد که البته منظورش این نیست که به خدا اعتقاد دارد.

هر بار. هر بار که این داستان را می گفت حضور ولادیمیر و تأثیر پول ژنرال

کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شد. از گذرنامه هم حرفی زده نمی‌شد. فقط شجاعت خودِ جکلرد و زندگی خود او اهمیت داشت. ولی همان‌طور که حرف می‌زد، ماهیتش برای مخاطب روشن می‌شد.

نامش هنوز در یادها و داستانش بر زبان‌ها بود.

داستان‌های آشنای دیگری هم گفته می‌شد. بلند شد و از زیر تخت صندوقچه‌ای بیرون کشید. در این صندوق نامه‌ای ارزشمند قرار داشت؛ نامه‌ای که در آن به او دستور داده بودند کمی بعد از تشکیل کمون، یعنی زمانی که با آیتا در سن پترزبورگ بود، از روسیه خارج شود. باید تمام نامه را می‌خواند. «اعلیحضرت کنستانتین پتروویچ، باید سریعاً به عرض برسانم که جکلرد فرانسوی، عضو سابق کمون، وقتی در پاریس زندگی می‌کرد پیوسته با اعضای حزب پرولتاری انقلابی لهستان، یعنی کارل مندلسون یهودی، در تماس بود و به واسطهٔ خویشاوندی با روس‌ها از طریق زنش در کار انتقال نامه‌های مندلسون به ورشو دخالت داشته. با بسیاری از تندروهای برجستهٔ فرانسوی دوست است. از سن پترزبورگ اکثر اخبار نادرست و زیان‌آور در مورد امور سیاسی روسیه را به پاریس فرستاد و پس از اول مارس و سوءقصد به جان سزار، ارسال این اطلاعات از حد گذشت. به همین دلیل و به واسطهٔ اصرار من وزیر تصمیم گرفت او را به بیرون از مرزهای امپراتوریمان بفرستد.»

با خواندن نامه شادی و نشاط به وجود جکلرد بازگشته بود. سوفیا به یاد آورد که جکلرد چگونه جست و خیز می‌کرد و سر به سرشان می‌گذاشت و چقدر خودش و حتی ولادیمیر احساس افتخار می‌کردند که جکلرد به آن‌ها توجه کند، حتی اگر فقط بایست به حرف‌هایش گوش می‌دادند.

جکلرد گفت: «آه، خیلی بده. خیلی بده که اطلاعات ارائه شده کامل نیست. اصلاً در مورد این که مارکسیست‌های بین‌المللی در لیون من رو انتخاب کرده بودن تا نماینده‌شون تو پاریس باشم چیزی نگفته بود.»

در همین لحظه یوری وارد شد. پدرش به حرف زدن ادامه داد.
«البته اون راز بود. اون‌ها رسماً من رو جزو کمیته امنیت عمومی لیون قرار دادن.»

با جدیتی پرشور شروع کرده بود به قدم زدن. «تو لیون بود که شنیدیم ناپلئون لوئو دستگیر شده و صورتش رو مثل دلچک‌ها رنگ کرده‌ن.»
یوری برای خاله‌اش سر تکان داد، کتش را درآورد - معلوم بود که سرما را حس نمی‌کند - و روی جعبه نشست تا به جای پدر واکس زدن را ادامه دهد. بله. واقعاً به آنیتا شباهت داشت. ولی بیش‌تر به روزهای آخر آنیتا شباهت داشت. همان پلک‌های خسته عبوس و افتاده و همان انحنای مشکوک لب‌های گوشتالو، که روی لب‌های یوری حالتی تحقیرآمیز پیدا کرده بود. از آن دختر موطلایی که تشنه خطر کردن و شهرت شرافتمندانه بود و از طغیان فحاشی‌های وحشیانه‌اش هیچ نشانی دیده نمی‌شد. از آن موجود هیچ خاطره‌ای در یاد نیست. فقط زنی بیمار، بی‌ریخت و مبتلا به آسم و سرطان را به یاد دارد که می‌گفت آرزوی مرگ می‌کند.

جکلرد اوایل دوستش داشت؛ شاید به اندازه‌ای که می‌توانست کسی را دوست بدارد. متوجه شده بود که آنیتا دوستش دارد. در نامه‌ای ساده لوحانه یا شاید خودستایانه به پدر آنیتا، در توضیح این که تصمیم گرفته با آنیتا ازدواج کند، نوشته بود که انصاف نیست زنی را که این قدر به او دلبستگی دارد ترک کند. هرگز حتی همان ابتدای آشنایشان، همان زمانی که آنیتا از کشف او هیجانزده بود، از زنان دیگر دست برنداشته بود. و قطعاً در طول دوران زناشویی هم همین وضعیت ادامه داشته. سوفیا با خود گفت با وجود این که جکلرد ریشی کثیف و خاکستری دارد و موقع حرف زدن وقتی هیجانزده می‌شود بریده‌بریده حرف می‌زند، هنوز هم ممکن است زنان بپسندندش. قهرمانی تکیده بر اثر مبارزه، کسی که جوانی‌اش را فدا کرده - خود را

این‌گونه معرفی می‌کرد و کارش هم بی‌تأثیر نبود و تازه از جهاتی هم درست می‌گفت. شجاع بود، برای خود آرمان‌هایی داشت، در روستا به دنیا آمده بود و می‌دانست تحقیر شدن یعنی چه.

و در همان لحظه سوفیا هم داشت خوار می‌شمردش.

اتاق درب و داغان بود ولی اگر خوب دقت می‌کردی، می‌دیدي تا جایی که امکان داشته، تمیز شده. چند دیگ و دیگچه به میخ‌های روی دیوار آویزان بود. اجاق خاموش و همین‌طور پشت دیگ‌ها از تمیزی برق می‌زد. سوفیا با خود گفت شاید حتی همین حالا هم زنی با او باشد.

جک‌لرد داشت از کِلِمانسِر حرف می‌زد و از رابطه‌ی خویش با او. حالا می‌خواست در مورد دوستی‌اش با مردی حرف بزند که سوفیا انتظار داشت بشنود که از وزارت خارجه‌ی بریتانیا پول می‌گیرد (گرچه سوفیا فکر می‌کرد این موضوع درست نیست).

سوفیا با تمجید از تمیزی خانه موضوع را عوض کرد.

جک‌لرد با تعجب از تغییر موضوع صحبت به اطراف نگاه کرد و بعد آهسته و کینه‌توزانه لبخند زد.

«یه زنی هست که من بپاهاش ازدواج کرده‌م. مراقب رفاه و آسایش‌مه. خوشبختانه فرانسویه و برعکس زن‌های روس، وراج و تنبل نیس. تحصیل‌کرده‌س. معلم سرخونه بوده ولی به خاطر عقاید سیاسی‌ش اخراج شده. متأسفانه نمی‌تونم بهش معرفیت کنم. فقیره ولی نجیبه و هنوز اسم و رسمش براش مهمه.»

سوفیا همان‌طور که از جا بر می‌خاست گفت: «عجب. می‌خواستم بهت بگم که من دوباره دارم ازدواج می‌کنم، با یه نجیبزاده‌ی روس.»

«شنیده بودم با ماکسیم ماکسیموویچ نشست و برخاست می‌کنی. راجع به ازدواج چیزی شنیده بودم.»

سوفیا بر اثر نشستن در سرما به مدت طولانی می‌لرزید. سعی کرد تا جایی که می‌تواند، با خوشرویی با یوری صحبت کند.

«این خاله پیرت رو تا ایستگاه همراهی می‌کنی؟ فرصت نشد باهات حرف بزنم.»

جکلرد با لحنی کنایه‌آمیز گفت: «امیدوارم ناراحتت نکرده باشم. همیشه اعتقاد دارم باید راستش رو گفت.»
«ابدأ.»

یوری کتتش را پوشید و سوفیا تازه متوجه شد که کت چقدر برایش بزرگ است. به احتمال زیاد از بازار کهنه‌فروش‌ها خریده بود. قد کشیده بود ولی بلندتر از سوفیا نبود. شاید در دوران مهمی از زندگی‌اش غذای مناسب نخورده. مادرش بلندقد بود و جکلرد هنوز هم قدبلند بود.

با وجود این که یوری هلاقه‌ای به همراهی با او نشان نداده بود، هنوز به پایین پله‌ها نرسیده بودند که شروع به صحبت کرد و بدون آن که کسی از او بخواهد، کیف سوفیا را برداشت.

«اون قدر خسیسه که براتون آتیش روشن نکرد. توی جمعه هیزم داشتیم. زنه صبح یه کم هیزم آورد. قیافه‌ش به زشتی موش توی فاضلابه. برای همین نمی‌خواست ببینیدش.»

«راجع به زن‌ها نباید این جور حرف بزنی.»

«نزنم؟ مگه اون‌ها مساوات نمی‌خوان؟»

«فکر می‌کنم باید می‌گفتم راجع به مردم نباید این جور حرف بزنی. ولی نمی‌خوام راجع به اون زن یا راجع به پدرت حرف بزنم. می‌خوام راجع به تو حرف بزنم. وضع درس‌هات چطوره؟»

«از درس و مشق متنفرم.»

«ولی نمی‌تونی از همه درس‌ها متنفر باشی.»

«چرا نمی‌تونم؟ اصلاً کار سختی نیست؟»

«می‌تونی با من روسی حرف بزنی؟»

«روسی زیون زمختیه. چرا شما نمی‌تونید بهتر فرانسوی صحبت کنید؟ پدرم می‌گه لهجه تون زمخته. می‌گه لهجه مادرم زمخت بود. روس‌ها آدم‌های خشنی‌ان.»

«اینم پدرت می‌گه؟»

«من خودم راجع به حرف‌هام تصمیم می‌گیرم.»

مدتی در سکوت راه رفتند.

سوفیا گفت: «این وقت سال پاریس به کمی دلگیره، یادت می‌آد اون سال تابستون، بسور چقدر خوش گذشت؟ راجع به همه چی حرف می‌زدیم. فوفو هنوز تو رو یادش هست و راجع بهت حرف می‌زنه. یادشه که چقدر دلت می‌خواست بیای با ما زندگی کنی.»

«اون حرف‌ها از روی بچگی بود. اون موقع واقع بینانه فکر نمی‌کردم.»

«خب حالا واقع بینانه فکر می‌کنی؟ فکر کاری برای زندگیت هستی؟»

«بله.»

در لحنش پیروزی کنایه آمیزی بود، برای همین سوفیا در مورد این‌که می‌خواهد چه کاری انجام دهد، سوالی نکرد. ولی خودش گفت.

«می‌خوام شاگرد راننده اتوبوس بشم و تو اتوبوس اسم ایستگاه‌ها رو اعلام کنم. وقتی کریسمس از خونه فرار کردم به کار این جوری پیدا کرده بودم ولی بابام اومد و برم گردوند خونه. به سال دیگه که بزرگ‌تر بشم، دیگه نمی‌تونه این کار رو بکنه.»

«شاید همیشه از اعلام کردن اسم ایستگاه‌ها راضی نباشی.»

«چرا نباشم؟ خیلی مفیده. همیشه لازمه. تا جایی که می‌دونم ریاضیدان

بودن چندان لازم نیست.»

سوفیا ساکت شد.

«اگه استاد ریاضی بودم، نمی‌تونستم برای خودم احترامی قائل باشم.»

داشتند از سکوی ایستگاه قطار بالا می‌رفتند.

«فقط جایزه و یه عالمه پول بگیری به خاطر چیزی که هیچ کس نه

می‌فهمدش نه براش ارزشی قائله و نه اصلاً برای کسی فایده‌ای داره.»

«ازت متشکرم که کیقم رو آوردی.»

کمی پول به او داد، ولی نه آن قدر که پیش‌تر تصمیم گرفته بود بدهد. یوری

با زهرخند پول را گرفت؛ زهرخندی که انگار می‌گفت «فکر می‌کردی

مغرورتر از اونم که پولو بگیرم. نه؟» بعد با شتاب، گویی برخلاف میلش،

تشکر کرد.

سوفیا نگاهش کرد تا دور شد و با خود گفت شاید دیگر هرگز نبیندش.

فرزند آیتا. راستی چقدر مثل آیتا بود. آیتایی که تقریباً تمام شام‌های

خانوادگی را در پالیینو با سخنرانی‌های آتشینش به هم می‌ریخت. آیتایی که

در باغ قدم می‌زد در حالی که زندگی‌اش را حقیر می‌شمرد و به سرنوشتی

ایمان داشت که به سوی دنیایی کاملاً جدید و بی‌رحم می‌بردش.

یوری راهش را عوض می‌کند، در این شکی نیست. حتی ممکن است

علاقه‌ای هم به خاله سوفیای خود پیدا کند ولی احتمالاً چنین چیزی زمانی

اتفاق می‌افتد که به سن کنونی سوفیا رسیده باشد و در آن زمان از مرگ سوفیا

مدت مدیدی گذشته است.

سوفیا نیم ساعت تا زمان حرکت قطار وقت داشت. چایی و قرصی برای

گلودردش می‌خواست ولی نمی‌توانست در صف ایستادن یا فرانسوی حرف

زدن را تحمل کند. هر قدر هم که آدم بتواند زبانی بیگانه را در مواقع عادی

خوب صحبت کند، وقتی روحیه‌اش ضعیف باشد یا دلشوره بیمار شدن داشته باشد، به زیان مادری‌اش پناه می‌برد. روی نیمکت نشست و سرش را پایین انداخت. می‌توانست یک دقیقه بخوابد.

بیش از یک دقیقه شد؛ با ساعت ایستگاه، پانزده دقیقه گذشته بود. حالا جمعیت جمع شده و دور و برش هیاهو زیاد شده بود و چرخ‌دستی‌های حمل بار در حرکت بود.

با عجله به طرف قطارش راه افتاد و مردی را دید که کلاه پوستی مثل کلاه ماکسیم به سر داشت. مردی درشت‌هیکل با پالتوی تیره‌رنگ. نمی‌توانست صورتش را ببیند. مرد داشت دور می‌شد. ولی شانه‌های پهن و رفتار مؤدبانه و در عین حال مصمم مرد، که راه خود را باز می‌کرد، سوفیا را به شدت به یاد ماکسیم می‌انداخت.

چرخ‌دستی‌ای پر از وسایل مسافران از بین آن دو عبور کرد و در این فاصله مرد ناپدید شد.

البته که ممکن نبود ماکسیم باشد. ماکسیم در پاریس چه می‌کرد؟ این چنین شتابان به استقبال کدام قطار و کدام قرار ملاقات ممکن بود برود؟ وقتی سوار قطار شد و روی صندلی‌اش کنار پنجره نشست، قلبش شروع به تپیدن کرد. منطقی حکم می‌کرد که زنان دیگری هم در زندگی ماکسیم باشند. مثلاً آن زمانی که سوفیا را به بولیو دھوت نکرد، زنی آن‌جا بود و توانسته بود به سوفیا معرفی‌اش کند. ولی سوفیا بر این باور بود که ماکسیم مردی نیست که مسائل مبتذل داشته باشد. اهل توجه کردن به طغیان حسادت یا اشک ریختن‌ها و اوقات تلخی‌های زنان هم نیست. در اوایل آشنایشان به سوفیا گوشزد کرده بود که حقی یا تسلطی بر او ندارد.

این بدان معنی بود که او پنداشته بود سوفیا سلطه و نفوذی دارد و دون شأن خود دانسته بود سوفیا را فریب دهد.

و تازه وقتی فکر کرد ماکسیم را دیده وقتی بود که از خوابی غیرطبیعی و ناراحت بیدار شده و دچار توهم شده بود.

قطار با سروصدای معمول خود به راه افتاد و ایستگاه را پشت سر گذاشت. چقدر قبلاً پاریس را دوست داشت. نه پاریسی که در زمان کمون دیده بود، زمانی که خودش تحت تأثیر دستورات ناشی از هیجان و گاه غیرقابل درک آیتا قرار داشت، بلکه پاریسی که بعدها وقتی بالغ شد دیدش، زمانی که به ریاضیدانان و متفکران سیاسی معرفی شد. در پاریس اعلام کرده بود که چیزهایی مثل دلتنگی یا تفرهن یا دروغ و نیرنگ وجود ندارد.

پس از آن جایزه بوردین را به او داده و در اتاق‌هایی پرنور و زیبا از او پذیرایی کرده بودند. راجع به او سخنرانی کرده و گل تقدیمش کرده بودند. وقتی نوبت کار پیدا کردن می‌رسید، همه درها به رویش بسته بود. به این مسئله ممکن بود همان قدر فکر کنند که به استخدام شامپانزه باسواد. همسران دانشمندان بزرگ ترجیح می‌دادند با او ملاقات نکنند و به خانه‌هایشان دعوتش نکنند.

زنان نگهبانان سنگری ناپیدا و سازش‌ناپذیر بودند. شوهران در مقابل ممنوعیت‌های همسرشان با ناراحتی شانه بالا می‌انداختند ولی طبق خواسته آن‌ها عمل می‌کردند. مردانی که اذهانشان در حال کنار گذاشتن افکار کهنه بود هنوز برده زنانی بودند که در کله‌هایشان هیچ فکری نبود جز این که شکم‌بندهای سفت بپوشند، کارت ویزیت داشته باشند و حرف‌های مبتذل بزنند.

باید از این دلخوری‌ها دست بردارد. زنان استکهلم به خانه‌هایشان، به مهمانی‌های سهم و شام‌های صمیمانه‌شان دعوتش کرده بودند. او را می‌ستودند و به رخ دیگران می‌کشیدند. فرزندش را با آغوش باز می‌پذیرفتند. شاید سوفیا آن‌جا آدم عجیب و غریبی بود، ولی آدم عجیبی بود که تأییدش می‌کردند. چیزی مثل طوطی چندزبانه یا یکی از آن اعجوبه‌هایی

که بی تأمل می‌تواند بگوید که یک روز خاص مثلاً در قرن چهاردهم به سه‌شنبه می‌افتد.

نه، انصاف نبود. کارش را ارج می‌نهادند و بسیاری از آنان بر این باور بودند که زنان بیش‌تری باید چنین کارهایی انجام دهند و روزی انجام می‌دهند. پس چرا حوصله‌اش سر رفته و حسرت نیمه‌شب‌ها و گفتگوهای نامعقول را می‌خورد؟ چرا ناراحت می‌شد که آنان یا مثل همسران کشیش‌ها لباس می‌پوشند یا مثل کولی‌ها؟

روحیهٔ افتضاحی داشت و دلیلش هم جکگرد و بیوری بودند و خانم محترمی که به او معرفی نشده بود و گلودرد و لرزش‌های خفیف. به احتمال قوی داشت سرمای سختی می‌خورد.

به هر حال خودش هم داشت ازدواج می‌کرد و همسر مردی پولدار و باهوش و علاوه بر این‌ها با کمالات می‌شد.

چرخ حمل چای از راه رسیده. برای گلوش خوب است، گرچه آرزو می‌کند که چای روسی باشد. وقتی از پاریس حرکت کردند باران شروع شد و حالا به برف تبدیل شده. مثل همهٔ روس‌ها برف را به باران و مزارع سفید را به زمین‌های خیس و تاریک ترجیح می‌دهد. و وقتی برف ببارد، اکثر مردم متوجه می‌شوند که زمستان است و برای گرم کردن خانه‌هایشان، علی‌رغم بی‌میلی، کاری انجام می‌دهند. به خانهٔ وایرستراس، جایی که امشب باید بخوابد، فکر می‌کند. این پرفسور و خواهرانش اجازه نمی‌دهند حرفی راجع به رفتن به هتل بزنند.

خانه‌شان با قالیچه‌های تیره و مبلمان‌های راحتی و پرده‌هایی که شرابه‌های سنگین دارد همیشه راحت است. زندگی در آنجا تابع تشریفات خاص است. زندگی وقف مطالعه شده، به ویژه مطالعهٔ ریاضیات. پسران دانشجویی

خجالتی و عموماً ژنده‌پوش یکی پس از دیگری از میان اتاق نشیمن می‌گذرند و وارد اتاق مطالعه می‌شوند. خواهران مجرد پرفسور با مهربانی به آنان سلام می‌کنند ولی انتظار پاسخ ندارند. سرشان به بافتنی، رفوکاری یا نم‌دبافی گرم است. می‌دانند که برادرشان ذهنی فوق‌العاده دارد و مردی بزرگ است ولی این را هم می‌دانند که هر روز باید قدری آلو بخورد چون کارش کاری بی‌تحرک است و می‌دانند که نمی‌تواند لباس پشمی، حتی از نرم‌ترین نوع پشم، بپوشد چون چنین لباسی باعث می‌شود که پشم بزند و نیز می‌دانند که اگر دوستی در مقاله چاپ شده‌اش از او یاد نکند، آزرده‌خاطر می‌شود (گرچه تظاهر می‌کند متوجه قصور دوستش نشده و هم به صورت شفاهی و هم کتبی همان شخصی را که نسبت به او بی‌اعتنایی کرده، با نزاکت تمام می‌ستاید).

نخستین باری که سوفیا از میان اتاق نشیمن عبور کرد تا به اتاق مطالعه برود، این دو خواهر - کلارا و الیزه - از جا پریدند. مستخدمی که سوفیا را به اتاق نشیمن راهنمایی کرد، یاد نگرفته بود که سختگیر باشد چون کسانی که در آن خانه زندگی می‌کردند، دوران بازنشستگی را می‌گذرانند و دانشجویانی هم که آنجا می‌آمدند اغلب ژولیده و بی‌نزاکت بودند، طوری که با ضوابط بسیاری از خانه‌های آبرومند جور در نمی‌آمد. حتی با وجود این هم مستخدم قبل از معرفی این زن ریزنقش، که بیش‌تر صورتش با کلاهی تیره‌رنگ پوشیده بود و با حالتی ترسیده مثل گدایی خجالتی راه می‌رفت، لحظه‌ای درنگ کرد.

خواهران نتوانستند سن زن را حدس بزنند ولی پس از آن که در اتاق مطالعه پذیرفته شد به این نتیجه رسیدند که باید مادر یکی از دانشجویان باشد که آمده در مورد شهریه چک و چانه بزند یا خواهش و تمنا کند. کلارا، که حدس و گمان‌هایش پرشورتر بود، گفت: «خدای من، خدای من، ما فکر کردیم، بین کی این جاس، شارلوت کوردیه‌س؟»

بعدها وقتی سوفیا با آنها دوست شد این حرف‌ها را برایش تعریف کردند. و الیزه با حالتی غیردوستانه اضافه کرد: «خوشبختانه برادرمون حموم نبود؛ چون آگه بود، نمی‌تونستیم بلند بشیم و به لباسی چیزی بدیم دستش. آخه خودمون رو توی این شال‌گردن‌های بی‌اتها پیچیده بودیم.»

داشتند برای سربازانی که در جبهه بودند شال‌گردن می‌بافتند. سال ۱۸۷۰ بود، یعنی قبل از تاریخی که سوفیا و ولادیمیر برای سفری مطالعاتی به پاریس رفتند. چنان در ابعاد دیگر، در قرون گذشته، خرق بودند و توجهشان به دنیایی که در آن زندگی می‌کردند آنقدر ناچیز بود که چیزی در مورد جنگ زمان خودشان نشنیده بودند.

و ایرشتراس در مورد سن و سال یا مأموریت سوفیا چیزی بیش‌تر از خواهرانش دستگیرش نشد. بعدها به سوفیا گفت که فکر کرده بوده او معلمی است که به نادرستی می‌خواهد از نام و ایرشتراس سوءاستفاده کند و اداها کند که یکی از ویژگی‌هایش هم اطلاع از دانش ریاضی است. می‌خواسته مستخدم و خواهرانش را سرزنش کند که چرا به سوفیا اجازه داده‌اند وارد اتاقش شود، ولی چون مردی بانزاکت و مهربان بود، به جای آن‌که فوراً عذر او را بخواهد، توضیح داده بود که فقط دانشجویان پیشرفته‌ای را می‌پذیرد که مدارج قابل توجهی دارند و در همان زمان نیز به اندازه‌ای که بتواند از عهده تدریس برآید، دانشجو دارد. وقتی دید سوفیا همان‌طور آن‌جا ایستاده و می‌لرزد، در حالی که کلاه مسخره‌اش روی صورتش سایه انداخته و در شال خود چنگ زده، به فکرش رسید از همان روش یا کلکی استفاده کند که یکی دو بار به کار برده بود تا دانشجویان فاقد صلاحیت را از سرباز کند.

و ایرشتراس گفت: «کاری که می‌تونم در مورد شما انجام بدم اینه که چند تا مسئله بهتون بدم که حل کنید و بعد یه هفته بهم برگردونید. آگه از کارتون راضی بودم، دوباره صحبت می‌کنیم.»

یک هفته بعد سوفیا را کاملاً فراموش کرده بود. البته انتظار نداشت که دیگر ببیندش. وقتی سوفیا وارد اتاق مطالعه شد، وایرستراس او را نشناخت شاید به این دلیل که شتلی را که اندام باریکش را می پوشاند، به تن نداشت. شاید شجاع تر شده بود یا این که هوا گرم تر شده بود. کلاه سوفیا را به یاد نداشت چون هیچ وقت به کیف و کلاه زنان توجهی نمی کرد، هر چند خواهرانش آن را به یاد داشتند. ولی وقتی سوفیا کاغذها را از کیفش درآورد و روی میز گذاشت، وایرستراس یادش آمد، آهی کشید و عینکش را به چشم زد.

بسیار حیرت کرد - و بعداً این موضوع را هم به سوفیا گفت - که دید تک تک مسئله ها را حل کرده و در مواردی هم روشی کاملاً نو به کار برده. با این حال هنوز هم شک داشت و فکر می کرد ممکن است آنچه سوفیا ارائه می کند، نتیجه کار کس دیگری باشد، مثلاً برادرش یا دلداده اش که به دلایل سیاسی پنهان شده.

به سوفیا گفت: «بشین و تک تک این راه حل ها و جزئیاتشون رو برام توضیح بده.»

سوفیا شروع به صحبت کرد. به جلو خم شد و در نتیجه کلاه شل و ولش روی چشم هایش را پوشاند، به همین دلیل برش داشت و روی میز گذاشت. موهای مجعد، چشمان روشن، جوانی و هیجان عجیبش نمایان شد.

مرد گفت: «بله. بله. بله.» با تأمل و جدی حرف می زد و تا جایی که می توانست، سعی می کرد حیرتش را پنهان کند، به ویژه در مورد راه حل هایی که با روش خود او تفاوتی بسیار هوشمندانه داشت.

سوفیا از بسیاری جهات موجب حیرتش می شد. بسیار ریزنقش، جوان و هیجانزده بود. وایرستراس احساس کرد که باید به او آرامش ببخشد، با احتیاط نگهش دارد و یادش بدهد که چگونه شور و شوق درونی اش را کنترل کند.

گرچه بیان این موضوع برایش دشوار بود و همان‌گونه که خودش تأیید می‌کرد، همیشه در ابراز هیجان احتیاط می‌کرد، تمام عمرش انتظار کشیده بود تا چنین شاگردی به اتاقش قدم بگذارد؛ شاگردی که استاد را به مبارزه بطلبد؛ کسی که بتواند نه تنها تلاش‌های ذهن استاد را دنبال کند، بلکه شاید حتی از او هم جلو بزند. باید در بیان اعتقادش احتیاط می‌کرد؛ اعتقاد به این‌که در ذهن ریاضیدان باید چیزی مثل حس ششم وجود داشته باشد، زیانه‌ای از آذرخش برای پرده برداشتن از آنچه همواره وجود داشته. باید آدمی پرانرژی و دقیق باشد، درست مانند شاعری بزرگ.

وقتی سرانجام خودش را راضی کرد تا همه این‌ها را به سوفیا بگوید، اضافه کرد که افرادی هستند که حتی با شنیدن واژه «شاعر» در رابطه با علوم ریاضی سعی می‌کنند جلو عصبانیتشان را بگیرند و دیگرانی هم هستند که فوری چنین اندیشه‌ای را غنیمت می‌شمرند تا سهل‌انگاری و آشفتگی فکری خود را توجیه کنند.

قطار به سوی شرق پیش می‌رفت و، همان‌طور که سوفیا انتظار داشت، برف پشت پنجره‌ها بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. قطاری درجه دو بود و، در مقایسه با قطاری که در کان سوار شده بود، هیچ امکاناتی نداشت. رستورانی در کار نبود ولی چند نان ساندویچ سرد، که داخل بعضی‌شان با انواع سوسیس‌های تند پر شده بود، در چرخ‌های حمل چای پیدا می‌شد. یک ساندویچ پنیر خرید که طولش به اندازه نصف پوتین بود و با خود گفت که هیچ وقت نمی‌تواند تمامش کند ولی به‌موقع تمامش کرد. بعد برای آن‌که زبان آلمانی را دوره کند، کتابی جیبی از هاینه درآورد و شروع کرد به خواندن.

هر بار که از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، به نظرش می‌رسید که برف سنگین‌تری می‌بارد. گاهی قطار آن‌قدر سرعت کم می‌کرد که تقریباً می‌ایستاد. با این سرعت اگر نیمه‌شب هم به برلین می‌رسیدند، شانس آورده بودند. کاش

اجازه نداده بود از رفتن به هتل منصرفش کنند و مجبور نبود به خانه خیابان پوتسدام برود.

«برای ویلیام بی چاره خیلی خوبه که حتی فقط یه شب با تو زیر یه سقف باشه. اون هنوزم تو رو همون دختر کوچولویی می‌دونه که دم در خونه‌مون واستاده بود، با این‌که برای پیروزی‌هات خیلی ارزش قائله و به موفقیت افتخار می‌کنه.»

در واقع شب از نیمه گذشته بود که سوفیا زنگ در را به صدا درآورد. کلارا، که مستخدم را فرستاده بود بخوابد، رویدوشامبر به تن آمد. با صدایی آرام گفت که برادرش با صدای تاکسی بیدار شده و الیزه رفته تا آرامش کند و به او اطمینان بدهد که فردا صبح سوفیا را می‌بیند.

عبارت «آرام‌کننده» به نظر سوفیا بدشگون آمد. در نامه‌های خواهران فقط به خستگی زیاد اشاره شده بود. و نامه‌های خود و ایرشتراس هم هیچ خبر شخصی‌ای نداشت و فقط پُر بود از وظیفه پوئانکاره و خود و ایرشتراس در قبال ریاضیات برای روشن کردن مسائل برای پادشاه سوئد.

پیرزن، هنگام صحبت از برادرش، از روی ادب یا شاید هم نگرانی صدایش را پایین می‌آورد و خانه‌ای که همیشه بویی آشنا و اطمینان‌بخش داشت، آن شب اندکی بوی ماندگی و دل‌تنگی می‌داد. لحن پیرزن و بوی خانه باعث شد سوفیا حس کند که شاید درست نباشد مثل گذشته سر به سر یکدیگر بگذارند و فهمید نه تنها هوای سرد بیرون، بلکه جنب و جوش پیروزی را نیز با خود همراه آورده؛ نوعی انرژی که خود از آن کاملاً بی‌خبر بود، چیزی که ممکن بود اندکی هم نگران‌کننده باشد. همیشه در آغوشش می‌گرفتند و با خوشحالی فراوان خوشامد می‌گفتند (عجیب بود که این دو خواهر چقدر مبادی آداب و در عین حال چقدر شاد و سرزنده‌اند)، این بار

هم در آغوشش گرفتند ولی با چشمانی ضعیف که اشک در آن حلقه زده بود و دستان پیری که می لرزید.

ولی در اتاقش پارچ آب گرم آماده بود و روی میز کنار تختش هم کره و نان قرار داشت.

وقتی لباسش را در می آورد، بیج بیج آهسته و پریشانی را از سالن طبقه بالا شنید. شاید گفتگر در مورد وضعیت برادرشان بود یا در مورد سوفیا یا در مورد این که روی نان و کره درپوش نگذاشته‌اند و شاید تا وقتی کلارا به اتاق راهنمایی اش کرد هم متوجه این موضوع نشده بودند.

سوفیا، زمانی که با وایر شتراس کار می کرد، با دوستش جولیا، که شیمی می خواند، در آپارتمانی تاریک و کوچک زندگی می کرد. به کنسرت یا نمایش نمی رفتند چون پولشان نمی رسید و سخت هم مجذوب کارشان بودند. جولیا به آزمایشگاهی خصوصی می رفت و موقعیتی به دست آورده بود که هر زنی نمی توانست به دست بیاورد. سوفیا روزهای پیاپی را پشت میز تحریرش سپری می کرد و گاهی آن قدر از پشت میز بلند نمی شد که هوا تاریک می شد و ناچار بود بلند شود و چراغ روشن کند. بعد کش و قوسی به بدنش می داد و تندتند از یک سر خانه به سر دیگرش می رفت - فاصله کمی بود - و گاهی می دوید و بلندبلند با خود حرف می زد و چرت و پرت می گفت، طوری که اگر کسی به اندازه جولیا نمی شناختش، به عقلش شک می کرد.

افکار وایر شتراس و اکنون افکار خود او به توابع بیضوی و آپلی، و نظریه توابع تحلیلی بر اساس نمایش آنها به عنوان سری های نامتناهی معطوف شده بود. نظریه ای که به نام وایر شتراس ثبت شده بود، ادها می کرد که هر رشته نامتناهی از اعداد حقیقی، زیر دنباله ای همگرا دارد. سوفیا این فرضیه را دنبال کرد و بعدها وایر شتراس را به چالش کشید و حتی چند بار از او جلو زد،

به گونه‌ای که پس از مدتی، دیگر نه معلم و شاگرد بلکه همکار ریاضیدان بودند، و سوفیا اغلب کاتالیزور مطالعات او بود. ولی پیشرفت این رابطه طول کشید. چون وایرشراس بعد از ظهرهای آخر هفته را به سوفیا اختصاص داده بود، با کمال میل به شام هم دعوتش می‌کردند و در این مراسم سوفیا مانند خویشاوندی جوان و دست‌پرورده‌ای مشتاق بود.

جولیا هم دعوت می‌شد و از این دو دختر با کباب و سیب‌زمینی آغشته به خامه و پودینگ‌های سبک گوارا پذیرایی می‌کردند، طوری که نظرشان در مورد آشپزی آلمانی به کلی عوض شد. بعد از غذا کنار آتش می‌نشستند و الیزه با صدای بلند کتاب می‌خواند. داستان‌هایی از کونراد فردیناند مایر، نویسنده سوئیسی، را با روحیه و لحنی عالی می‌خواند. بعد از آن همه بافتنی و رفوکاری پرداختن به ادبیات برنامه تفریحی هفته بود.

شب کریسمس برای سوفیا و جولیا درخت کریسمس هم درست می‌کردند، گرچه اعضای خانواده وایرشراس سال‌ها بود که برای خودشان چنین زحمتی نکشیده بودند. آبنبات‌های پیچیده در زرورق و کیک میوه و سیب پرشته هم داشتند. به قول خودشان این چیزها برای بچه‌ها بود. ولی طولی نکشید که موضوعی شگفت‌انگیز همه چیز را به هم ریخت.

آنچه باعث شگفتی شد این بود که سوفیا، که آینه مجسم دختری جوان و خجالتی و بی‌تجربه بود، ظاهراً شوهر داشت. هفته‌های اول آموزش، قبل از آن‌که با جولیا دوست شود، یکشنبه‌شب‌ها مردی جوان دنبالش می‌آمد که به اعضای خانواده وایرشراس معرفی نشده بود و آن‌ها هم گمان می‌کردند خدمتکار است. قدبلند و بدقیافه بود، با ریش تئک و قرمز و بینی بزرگ و لباس‌های کثیف. در واقع اگر آن‌ها دنیا دیده‌تر بودند، متوجه می‌شدند که هیچ خانواده درست و حسابی و اصیلی - که فکر می‌کردند سوفیا هم از چنین

خانواده‌ای است - چنین خدمتکار ژولیده‌ای ندارد و بنا بر این، این مرد حتماً دوست سوفیا است.

پس از آن جولیا از راه رسید و مرد جوان ناپدید شد.

مدتی بعد سوفیا اطلاع داد که آن جوان ولادیمیر کوالفسکی نام دارد و همسرش است. در وین و پاریس درس می‌خواند، گرچه در رشته حقوق هم تحصیلات دانشگاهی دارد و سعی کرده در روسیه با نشر کتب درسی پیشرفت کند. چندین سال از سوفیا بزرگ‌تر بود.

این که سوفیا این خبر را به وایر شتراس داد، و نه به خواهرانش، به اندازه خود خبر شگفت‌انگیز بود. خواهران بودند که با مسائل روزمره سروکار داشتند، گرچه این مسائل منحصر می‌شد به زندگی خدمه‌شان و خواندن رمان‌های نسبتاً باب روز. ولی سوفیا عزیزدردانه مادرش یا معلمش نبود. بحث‌هایش هم با ژنرال همیشه نتیجه‌بخش نبود ولی سوفیا احترامش می‌گذاشت و فکر می‌کرد شاید پدرش هم برایش احترام قائل باشد. به این ترتیب بود که این راز مهمش را با مرد خانه در میان گذاشت.

متوجه شد که وایر شتراس، نه موقع شنیدن موضوع بلکه هنگام بازگور کردنش برای خواهرانش، دستپاچه شد. زیرا این خبر چیزی فراتر از ازدواج سوفیا در خود داشت. سوفیا درست و قانونی ازدواج کرده بود ولی در واقع ازدواجی صوری بود، چیزی که وایر شتراس و خواهرانش تا آن موقع نشنیده بودند. زن و شوهر نه تنها در یک خانه نبودند، بلکه اصلاً با هم زندگی نمی‌کردند. دلایلشان برای ازدواج مثل بقیه مردم دنیا نبود بلکه عهدی پنهانی بسته بودند که هرگز به آن صورت زندگی نکتند و هرگز...

«هرگز با هم نباشن؟» شاید کلارا این را پرسیده باشد. به تندی و با بی‌صبری گفته باشد تا زودتر بیان این خبر به پایان برسد.

بله. و جوانان، یعنی زنان جوان، که می‌خواستند برای تحصیل به خارج بروند،

ناچار بودند چنین ترفندی را به کار گیرند چون هیچ زن روس مجردی نمی توانست بدون اجازه والدینش کشور را ترک کند. والدین جولیا آنقدر روشنفکر بودند که اجازه داده بودند دخترشان برود ولی پدر و مادر سوفیا این کار را نکرده بودند.

چه قانون ظالمانه‌ای.

بله. روس‌ها. ولی بعضی زنان جوان با کمک مردان جوانی که خیلی فداکار و دلسوز بودند راه چاره را پیدا کردند. شاید این مردان آنارشویست هم بوده‌اند. کسی چه می‌داند؟

این خواهر بزرگ‌تر سوفیا بود که یکی از این مردان جوان را پیدا کرد و به همراه دوستش با آن مرد قرار ملاقات گذاشت. انگیزه‌شان شاید بیشتر تر سیاسی بود تا روشنفکرانه. خدا می‌داند که چرا سوفیا را هم با خود بردند - او هیچ علاقه‌ای به سیاست نداشت و فکر نمی‌کرد برای چنین کار پرخطری آمادگی داشته باشد. مرد جوان به دو دختر بزرگ‌تر نگاهی انداخت. خواهر بزرگ‌تر سوفیا آیتنا نام داشت و با وجود این که تغییر چهره داده بود، نتوانسته بود زیبایی‌اش را پنهان کند. مرد نگاهی کاسبکارانه انداخت و به آن دو جواب منفی داد. گفت با هیچ کدام از شما دو خانم محترم چنین قراردادی نمی‌بندم، ولی حاضرم برای خواهر کوچکتان این کار را انجام دهم.

ممکن است الیزه، با چیزهایی که در رمان‌ها خوانده، گفته باشد: «احتمالاً فکر کرده دخترهای بزرگ‌تر در دسرساز می‌شن. مخصوصاً که خوشگل هم بودن. اون عاشق سوفیا کوچولوی ما شد.»

ممکن است کلارا به او یادآوری کرده باشد که قرار نبوده عشق وارد این قضیه شود. سوفیا پیشنهاد مرد جوان را می‌پذیرد. ولادیمیر نزد ژنرال می‌رود تا از دختر کوچک‌ترش خواستگاری کند. ژنرال آداب‌دان است. آگاه است که مرد جوان از خانواده خوبی است ولی هنوز چندان سرشناس نشده. می‌گوید

ولی سوفیا هنوز خیلی جوان است. آیا اصلاً از این تصمیمات اطلاعی دارد؟ سوفیا گفت بله و گفت که عاشق این جوان است.

ژنرال گفت که آن‌ها نباید زود و بر پایه احساساتشان عمل کنند. باید بیشتر با هم باشند و وقت بیشتری را با هم بگذرانند و در پالیینو بیش‌تر همدیگر را بشناسند. (آن زمان در سن پترزبورگ بودند.)

همه چیز دچار وقفه شد. ولادیمیر هرگز نمی‌توانست تأثیری مثبت بگذارد. خیلی تلاش نمی‌کرد تا عقاید افراطی‌اش را پنهان کند و گویی به عمد بد لباس می‌پوشید. ژنرال مطمئن بود که هر چه سوفیا این خواستگار را بیش‌تر ببیند، کم‌تر به ازدواج با او مایل می‌شود. اما سوفیا نقشه‌های خودش را می‌کشید.

بالاخره روزی رسید که پدر و مادرش مهمانی مهمی داشتند. یک دیپلمات، تعدادی استاد دانشگاه و رفقای نظامی ژنرال از مدرسه نظام را دعوت کرده بودند. در گرماگرم این شلوغی، سوفیا توانست از خانه بیرون بزند.

قدم به خیابان‌های سن پترزبورگ گذاشت، کاری که قبلاً هرگز به تنهایی و بدون همراهی خواهرش یا مستخدمشان انجام نداده بود. به خانه ولادیمیر رفت، یعنی قسمتی از شهر که دانشجویان فقیر آنجا زندگی می‌کردند. بلافاصله در به رویش باز شد و به محض ورود نشست و یادداشتی برای پدرش نوشت.

«پدر عزیزم، من پیش ولادیمیر آمده‌ام و این‌جا می‌مانم. التماس می‌کنم که دیگر با ازدواجمان مخالفت نکنید.»

قبل از آن‌که غیبت سوفیا مشخص شود، همه پشت میز نشسته بودند. مستخدم اتاق او را خالی یافت. از آیتا در مورد خواهرش پرسیدند. سرخ شد و گفت که چیزی نمی‌داند. بعد هم صورتش را با دستمال سفره‌اش پنهان کرد.

یادداشتی به ژنرال دادند. عذرخواهی کرد و از اتاق بیرون رفت. چیزی نگذشت که صدای گام‌های خشمگین او از پشت در به گوش سوفیا و ولادیمیر رسید. به دختر بدنام‌شده‌اش و به مرد، که دختر به خاطرش حاضر بود نام و اعتبار خود را فدا کند، گفت که فوراً همراهش بروند. هر سه سوار ماشین شدند و بدون آن‌که کلمه‌ای با هم حرف بزنند به طرف خانه ژنرال رفتند. سر میز شام ژنرال گفت: «اجازه پدید داماد آینده‌م ولادیمیر کوالفسکی رو بهتون معرفی کنم.»

به این ترتیب کار انجام شد. سوفیا خیلی خوشحال بود، نه به خاطر ازدواجش با ولادیمیر بلکه به این دلیل که قدمی در راه رهایی زنان روسیه برداشته بود و با این کار آنیتا را خوشحال می‌کرد. عروسی صوری و باشکوهی در پالیبینو برگزار شد و عروس و داماد رفتند تا در سن پترزبورگ زیر یک سقف زندگی کنند.

و وقتی راهشان باز شد، به خارج رفتند و دیگر زیر یک سقف زندگی نکردند. ابتدا به هایدلبرگ رفتند، بعد سوفیا به برلین و ولادیمیر به مونیخ رفت. ولادیمیر هر وقت می‌توانست، سری به هایدلبرگ می‌زد. ولی بعد از آن‌که آنیتا و دوستش زانا و بعد هم جولیا از راه رسیدند - هر چهار زن به ظاهر تحت حمایت او بودند - دیگر جای کافی برای ماندن او وجود نداشت.

و ایرشتراس به زنان بروز نداد که با همسر ژنرال در تماس بوده. وقتی سوفیا از سویس (در واقع از پاریس) بازگشت و آن‌قدر خسته و کم‌بینه به نظر می‌رسید که و ایرشتراس نگران سلامتی‌اش شده، نامه‌ای به مادر سوفیا نوشت. مادر در پاسخ نوشت که در این دوران خطیر، پاریس است که مسئول وضعیت دخترش است. ولی به نظر می‌رسید بیش‌تر برای این ناراحت است که یکی از دخترانش، که ازدواج نکرده، با یک مرد زندگی می‌کند و آن دیگری، که به نحوی شایسته ازدواج کرده، اصلاً با شوهرش زندگی نمی‌کند،

و بابت اغتشاشات سیاسی ای که دخترانش از سر گذرانده‌اند، چندان ناراحت نیست. به این ترتیب و ایرشتراس، برخلاف میل خود، قبل از آن که محرم اسرار سوفیا باشد، رازنگهدار مادر او شده بود. و البته در این مورد تا قبل از مرگ مادر سوفیا چیزی به سوفیا نگفت.

ولی وقتی هم که این موضوع را به او گفت، اضافه کرد که کلارا و الیزه بلافاصله پرسیده بودند که در این مورد چه باید بکنند.

گفته بود که انگار این خصوصیت زن‌هاست که تصور می‌کنند در مورد هر چیزی باید کاری انجام دهند. و در پاسخ به خواهرانش با قاطعیت گفته بود: «هیچ کار.»

صبح روز بعد سوفیا پیراهنی تمیز ولی چروک - هیچ وقت یاد نگرفته بود وسایلش را مرتب جمع کند - از ساکش درآورد، موهای مجعدش را تا جایی که می‌توانست، طوری جمع کرد که رگه‌های خاکستری موها را پنهان کند و از پله‌های خانه، که از مدتی پیش جنب و جوش در آن شروع شده بود، پایین آمد. گوشه‌ای از میز را به خاطر او هنوز جمع نکرده بودند. الیزه قهوه و صبحانه‌اش را آورد. اولین بار بود که در این خانه صبحانه آلمانی می‌خورد - گوشت قیمه سرد و قطعات قطور نان با پنیر و کره. الیزه گفت که کلارا در طبقه بالا برادرشان را برای ملاقات سوفیا آماده می‌کند.

او گفت: «اوایل سلمونی رو می‌آوردیم خونه، ولی بعد کلارا این کار رو خیلی خوب یاد گرفت. معلوم شد مثل پرستارها ماهره. جای شکرش هس که یکیمون این مهارت‌ها رو داره.»

حتی قبل از آن که این حرف را بزند، سوفیا احساس کرده بود که مشکل مالی دارند. رومیزی پرنقش و نگار و پرده‌های تور کشیف بودند و کارد و چنگال نقره‌ای، که استفاده کرده بود، جلا نداشت. از میان درِ اتاق نشیمن، دختر جوان نخراشیده و تراشیده‌ای دیده می‌شد که مستخدم کنونی‌شان بود و

داشت شومینه را تمیز می‌کرد و گرد و خاک راه انداخته بود. الیزه نگاه سوفیا را دنبال کرد، انگار که می‌خواست به مستخدم بگوید در را ببندد. ولی بعد خودش برخاست و در را بست. با چهره‌ای سرخ‌شده و مغموم به سمت میز برگشت و سوفیا با عجله و با حالتی تقریباً بی‌ادبانه پرسید که بیماری آقای وایرشراس چیست.

الیزه گفت: «از یه طرف قلبش ضعیف شده و از طرفی هم سینه‌پهلوی که پاییز گرفت، خوب نشده.» بعد صدایش را آهسته کرد، ولی با همان صداقت زنان آلمانی ادامه داد: «به علاوه اون جاش هم بزرگ شده.»
کلارا در آستانه در ظاهر شد.

«منتظر ته.»

سوفیا وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت، نه به پرفسور بلکه به این دو زن می‌اندیشید که پرفسور را کانون زندگیشان کرده بودند. شال‌گردن می‌بافتند، پیراهن‌ها را وصله می‌کردند و پودینگ و مربا درست می‌کردند چون هیچ وقت اطمینان نمی‌کردند این کارها را به مستخدم واگذار کنند. مثل برادرشان به کلیسای کاتولیک روم (که به نظر سوفیا مذهبی خشک و بی‌روح بود) احترام می‌گذاشتند. به نظر می‌رسید همه این کارها را بدون لحظه‌ای تمرد یا ذره‌ای نارضایتی انجام می‌دهند.

با خود گفت اگر من بودم، دیوانه می‌شدم.

با خود گفت حتی حالا هم که استاد دانشگاهم، گاهی دیوانه می‌شوم. دانشجویان معمولاً ضریب هوشی متوسطی دارند. فقط مدل‌های بسیار واضح و معمولی در ذهنشان حک می‌شود.

قبل از آشنایی با ماکسیم جرئت نمی‌کرد این موضوع را بپذیرد.

وارد اتاق شد، در حالی که به شانس خود، به آزادی‌ای که در راه بود و به شوهر آینده‌اش فکر می‌کرد و لبخند می‌زد.

وایرشراس با صدایی نسبتاً ضعیف و به زحمت گفت: «آه، بالاخره

اومدی. فکر کردیم این بچه شیطون ترکمون کرده. باز داری می‌ری پاریس خوش بگذرونی؟»

سوفیا گفت: «از پاریس برگشته‌م. دارم می‌رم استکهلم. پاریس اصلاً جای خوشگذرونی نبود، خیلی هم دلگیر بود.»

«پس آنتای تو مریضه؟»

«پرفسور عزیزم، آنتا مُرده.»

«توی زندون مُرده؟»

«نه، نه. زندون مال خیلی وقت پیشه. اون موقع آنتا زندون نبود، شوهرش بود. بر اثر ذات‌الریه مُرده، ولی خب از بیماری‌های زیادی رنج می‌کشید.»

«آه، منم ذات‌الریه داشتم. حتماً خیلی غصه خوردی.»

«داغش همیشه برام تازه‌س. ولی حالا می‌خوام یه خبر خوش بهتون بدم.

بهار می‌خوام ازدواج کنم.»

«از اون زمین‌شناس طلاق می‌گیری؟ تعجب نمی‌کنم، خیلی وقت پیش

باید این کار رو می‌کردی. با وجود این، طلاق همیشه ناخوشاینده.»

«اونم مُرده. دیرین‌شناس بود. رشته جدید و خیلی جالبیه. از مطالعه

فسیل‌ها چیز یاد می‌گیرن.»

«بله. حالا یادم می‌آد. در مورد این رشته چیزهایی شنیده‌م. پس اون جوون

مُرده. دوست نداشتم مانع پیشرفت بشه ولی خب قطعاً دل‌م نمی‌خواس

بمیره. مدت طولانی مریض بود؟»

«می‌شه گفت. حتماً یادتون می‌آد ترکش کردم و شما توصیه من رو به

میتاگ لِفیلر کردید.»

«تو استکهلم. آره؟ تو ترکش کردی. خب کاری بود که باید انجام می‌شد.»

«بله. اون قضیه تموم شد و حالا می‌خوام با مردی ازدواج کنم که فامیلیش

همونه ولی باهاش نسبتی نداره و کلاً خیلی با اون فرق می‌کنه.»

«پس این یکی هم روسه؟ اینم دیرین شناسی می خونه؟»
«ابداً. استاد حقوقه. خیلی پرانرژی و خوش اخلاقه. البته غیر از وقت هایی
که خیلی دلتنگ باشه. می آرمش که شما ببینیدش.»
و ایرشتراس با ناراحتی گفت: «خوشحال می شیم ازش پذیرایی کنیم. به
این ترتیب کار تو هم تموم می شه.»

«اصلاً و ابداً. اون دلش نمی خواد این کار رو کنار بذارم. ولی دیگه تدریس
نمی کنم و به این ترتیب رِقَم آزاد می شه. و می رم به جای خوش آب و هوا تو
جنوب فرانسه زندگی می کنم و همیشه سالم می مونم و می تونم بیشتر کار
کنم.»

«حالا می بینیم.»

«عزیز من، بهتون دستور می دم، دستور می دم که به خاطر من خوشحال
باشید.»

و ایرشتراس گفت: «احتمالاً خیلی پیر به نظر می آم. زندگی آرومی داشته ام.
برخلاف تو، چند بُعدی نیستم. خیلی تعجب کردم وقتی فهمیدم می خوای
رمان بنویسی.»

«از این فکر خوشتون نیومده.»

«اشتباه می کنی. از خاطرات خیلی هم خوشم اومد. از خوردنش لذت بردم.»
«اون رمان نیس. از کتاب جدیدم خوشتون نمی آد. گاهی حتی خودمم
ازش خوشم نمی آد. در مورد دختریه که بیش تر از سیاست خوشش می آد تا
از عشق. ولش کنید، مجبور نیستید بخونیدش. سانسورچی های روس اجازه
نمی دن چاپ بشه و مردم جاهای دیگه دنیا هم نمی تونن دوستش داشته
باشن، چون خیلی روسی شده.»

«کلاً خیلی به رمان علاقه ندارم.»

«فکر می کنید رمان برای زن هاس؟»

«راستش گاهی اصلاً یادم می‌ره تو زنی. تو رویه... به چیز می‌دونم.»

«به چی؟»

«به هدیه برای خودم. فقط برای خودم.»

سوفیا خم شد و پیشانی سفیدش را نوازش کرد. تا وقتی با خواهران او هم
خداحافظی کرد و از خانه‌شان بیرون رفت، اشکش را نگه داشته بود.

با خودش گفت که هرگز دیگر نخواهد دیدش.

به نظرش صورت و ایرشتراس به سفیدی بالش‌های تمیز آهارزده‌ای بوده
که احتمالاً همان روز صبح کلارا زیر سرش گذاشته بود. شاید حالا دیگر آن‌ها
را برداشته و اجازه داده باشد برادرش سرش را روی بالش‌های نرم‌تر و
کهنه‌تری بگذارد که زیر بالش‌های سفید بود. شاید هم خسته از این تغییرات،
بلافاصله خوابش برده باشد. احتمالاً او هم فکر کرده بود که این آخرین
دیدارشان است و نیز می‌دانست که سوفیا نیز در همین اندیشه است ولی
چیزی که نمی‌دانست - و این راز سوفیا و مایه شرمش هم بود - این بود که
حالا دیگر سوفیا احساس می‌کرد خیلی شاد و رهاست و با وجود اشک‌هایش،
هر قدمی که از آن خانه دور می‌شد، بیش‌تر احساس رهایی می‌کرد.

سوفیا می‌اندیشید آیا زندگی اندیشمندانه و ایرشتراس از زندگی
خواهرانش قابل قبول‌تر بوده یا نه.

نامش مدتی در کتاب‌های درسی باقی می‌ماند، و نیز میان ریاضیدانان.
ولی اگر برای کسب وجهه و اعتبار اشتیاق بیش‌تری داشت و در محفل
تلاشگران و خواص شهرتش را حفظ می‌کرد، نامش مدت بیش‌تری می‌ماند.
بیش‌تر به کار اهمیت می‌داد تا به نام، در حالی که بسیاری از همکارانش به این
دو به یک اندازه اهمیت می‌دادند.

سوفیا نایست از کتاب نوشتنش حرفی می‌زد. این کار به نظر و ایرشتراس

کاری سطحی و بی‌معنی بود. در تب و تاب عشق به آنچه از دست رفته، خاطرات زندگی در پالیپینو را نوشته بود؛ هم راجع به چیزهایی که از آنها قطع امید کرده بود و هم در مورد چیزهایی که پاس می‌داشت. دور از خانه، زمانی که آن خانه و خواهرش از دست رفته بودند، این خاطرات را نوشته بود. و کتاب دختر پوچ‌گرا نتیجهٔ رنج او به خاطر کشورش بود؛ شدت میهن‌پرستی‌اش، و شاید این احساس که به خاطر ریاضیات و آشفتگی‌های زندگی شخصی‌اش از وطن غافل بوده.

رنج به خاطر کشورش. بله. ولی این داستان را از جهتی برای قدردانی از آیتا نوشته بود. داستان در مورد زنی جوان بود که از خیر زندگی معمولی می‌گذرد تا با زندانی سیاسی‌ای ازدواج کند که به سیبری تبعید شده. به این طریق مجازات مرد اندکی تخفیف پیدا می‌کند چون طبق قانون، مردانی که همسرانشان در تبعید همراهشانند، به جای شمال سیبری به جنوب سیبری تبعید می‌شوند. تبعیدی‌های روس، که ممکن است نسخهٔ اصلی کتاب را بخوانند، احتمالاً از آن تعریف و تمجید می‌کنند. ولی انتشاراتی‌های روسیه کتابی را که چنین ستایشی میان تبعیدی‌های سیاسی برانگیزد، قبول نمی‌کنند و سوفیا هم از این موضوع به خوبی اطلاع دارد. خودش از خواهران راوسکی یا همان خاطرات بیش‌تر خوشش می‌آید. ادارهٔ سانسور اجازهٔ چاپ این کتاب را داد ولی برخی منتقدان آن را حسرت خوردن برای گذشته دانستند و کنارش گذاشتند.

قبلاً یک بار وایرشتراس را تنها گذاشته بود. وقتی اولین موفقیتش را به دست آورده بود، رهایش کرده بود. وایرشتراس هیچ وقت در این مورد حرفی نزد ولی این موضوع واقعیت داشت. زن به کلی به ریاضیات و به وایرشتراس

پشت کرده و حتی نامه‌هایش را هم جواب نداده بود. تابستان سال ۱۸۷۴ مدرک دانشگاهی‌اش را در جعبه‌ای مخملی و بعد در صندوق گذاشت و به خانه رفت و سپس ماه‌ها و حتی سال‌ها فراموشش کرد.

بوی یونجه‌زارها و جنگل‌های کاج، روزهای طلایی و داغ تابستان و شب‌های بلند و درخشان شمال روسیه مستش می‌کرد. از گردش‌ها، نمایش‌های غیرحرفه‌ای، مهمانی‌ها، جشن تولدها و خوشامدگویی‌های دوستان لذت می‌برد و البته از حضور آنتیا، که با پسر یک ساله‌اش احساس خوشبختی می‌کرد. ولادیمیر هم آن‌جا بود و در روزهای دلپذیر تابستان، با گرما و شام‌های دلچسب و آواز و شادی، طبعی بود که سوفیا این بار ولادیمیر را نه تنها به عنوان شوهر بلکه به عنوان دلداده‌اش نیز بپذیرد.

این امر از آن جهت نبود که عاشق ولادیمیر شده باشد. سپاسگزار ولادیمیر بود و خودش را متقاعد کرده بود که در زندگی واقعی احساسی به نام عشق وجود ندارد. فکر می‌کرد برای هردوشان بهتر است که آنچه ولادیمیر می‌خواهد، انجام دهند و مدتی هم این کار را کردند.

پاییز به سن پترزبورگ رفتند و زندگی با سرگرمی‌های فراوان ادامه یافت. شام‌ها، نمایش‌ها، پذیرایی‌ها و همه روزنامه‌ها و گاهنامه‌هایی که باید خوانده می‌شد؛ همه این کارها را با شور و شوق و با جدیت انجام می‌دادند. وایرستراس در نامه‌هایش از سوفیا خواهش می‌کرد دنیای ریاضیات را کنار نگذارد و ترتیبی داد تا رساله سوفیا در نشریه ریاضی کرلز ژورنال چاپ شود. سوفیا به زحمت نگاهی به آن انداخت. از سوفیا خواست که یک هفته - فقط یک هفته - وقت بگذارد و کارش در مورد حلقه‌های کیوان را مرتب کند تا او آن را هم چاپ کند. سوفیا حوصله‌اش را نداشت. سرش خیلی شلوغ بود و بیش‌تر وقتش را در جشن‌ها می‌گذراند؛ جشن روز نامگذاری و تشریفات درباری و اپراها و باله‌های جدید، ولی در واقع گویی جشن خود زندگی بود.

داشت چیزی را یاد می‌گرفت (گرچه دیگر دیر شده بود)، چیزی که بسیاری از آدم‌های دور و برش انگار از کودکی بلد بودند و آن این که زندگی بدون موفقیت‌های بزرگ هم می‌تواند رضایت‌بخش باشد. می‌تواند مملو از سرگرمی‌هایی باشد که جان انسان را هم به لبش نمی‌رساند.

اگر آنچه برای زندگی راحت مورد نیاز است به دست بیاورید و بعد هم زندگی اجتماعیتان سرگرم‌کننده باشد، دیگر حتی احساس خستگی و تنبلی هم نمی‌کنید و در پایان روز احساس می‌کنید که دقیقاً کارهایی را انجام داده‌اید که همه را خوشحال کرده. نیاز نیست رنج و عذابی در کار باشد. مگر در مورد این که چطور باید پول درآورد.

ولادیمیر انتشاراتی‌اش را دوباره راه انداخت. از هر جا که توانستند، پول قرض گرفتند. طولی نکشید که پدر و مادر سوفیا هر دو درگذشتند و سهم‌الارثش در حمام‌های عمومی متصل به گرمخانه، در نانوازی و در رختشویخانه بخار سرمایه‌گذاری شد. پروژه‌های بزرگی داشتند. ولی از قضا هوای سن پترزبورگ از همیشه سردتر شد و حتی حمام‌های بخار هم مردم را به هوس نمی‌انداخت. سازندگان و دیگران سرشان کلاه گذاشتند، بازار دچار بی‌ثباتی شد و به جای آن که بتوانند پایه‌ای محکم برای زندگیشان ایجاد کنند، بیش‌تر و بیش‌تر غرق بدهی شدند.

و رفتار کردن مثل سایر زوج‌های متأهل هم عواقبی پرهزینه داشت. سوفیا صاحب یک دختر شد. نام مادر را روی دختر گذاشتند ولی فوفو صدایش می‌کردند. فوفو پرستار، دایه و اتاق‌های خاص خود را داشت. آن‌ها آشپز و مستخدم هم در اختیار داشتند. ولادیمیر برای سوفیا لباس‌های جدید و مد روز و برای دخترش هدایای شگفت‌انگیز می‌خرید. از ژنرال‌التحصیل شده و توانسته بود در سن پترزبورگ در سمت استادیار استخدام شود ولی این کافی نبود. کار نشر هم کم و بیش از هم پاشیده بود.

بعد سزار به قتل رسید و حال و هوای سیاسی نگران‌کننده شد و ولادیمیر مدتی چنان دچار اندوه عمیق شد که نمی‌توانست کار یا فکر کند. وایرشتراس خبر مرگ پدر و مادر سوفیا را شنیده بود و به قول خودش برای تسکین درد سوفیا، اطلاعاتی در مورد سیستم جدید و عالی اتنگرال‌های خودش برایش فرستاد. ولی سوفیا به جای آن‌که بار دیگر به جانب ریاضیات جلب شود، شروع کرد به نوشتن نقدهایی در مورد تاتر و یادداشت‌های علمی پرطرفدار برای روزنامه‌ها. این کار استفاده از استعدادی بود که پیش‌تر خریدار داشت و برخلاف ریاضیات، برای مردم ناراحت‌کننده و برای خودش توانفرسا نبود.

خانواده کوالفسکی، با امید به تغییر اقبال، به مسکو نقل مکان کرد. ولادیمیر بهبود یافت، ولی حس نمی‌کرد بتواند به کار تدریس برگردد. شرکتی که با استخراج از چاه نفت، نفتا درست می‌کرد، به او پیشنهاد کار داد. به این ترتیب فرصت جدیدی برای سرمایه‌گذاری پیدا کرد. این شرکت متعلق به برادران راگوزین بود که یک پالایشگاه و یک قلعه مدرن هم کنار ولگا داشتند. ولادیمیر به شرطی می‌توانست این شغل را به دست بیاورد که مبلغی هم سرمایه‌گذاری می‌کرد. توانست این مبلغ را وام بگیرد.

ولی این بار سوفیا احساس کرد که مشکل در راه است. راگوزین‌ها از او خوششان نمی‌آمد و او هم از آن‌ها خوشش نمی‌آمد. ولادیمیر هر روز بیش‌تر تحت کنترلشان قرار می‌گرفت. می‌گفت این‌ها مردان جدیدند و اهل چرندیات و مزخرف‌گویی نیستند. بی‌اعتنا شد و ژست‌های ناهنجار و متکبرانه گرفت. می‌گفت نام یک زن را بگو که واقعاً مهم باشد. یک نفر که از راهی غیر از فریب دادن و کشتن مردان توانسته باشد تغییری در جهان ایجاد کند. ذاتاً عقب‌مانده و خودخواهند و اگر نظریه‌ای را، نظریه مقبولی را، درک کنند و خودشان را وقفش کنند، دچار جنون می‌شوند و با خود بزرگ‌بینی آن نظریه را تخریب می‌کنند.

سوفیا می‌گفت این‌ها حرف‌های راگوزین‌هاست. در این زمان سوفیا مکاتبه با وایرشتراس را از سر گرفت. فوفو را نزد دوستش جولیا گذاشت و به آلمان رفت. برای الکساندر، برادر ولادیمیر، نامه‌ای نوشت و گفت که ولادیمیر چنان به دام راگوزین‌ها افتاده که گویی سرنوشت را وامی‌دارد تا ضربه‌ای دیگر نصیبش کند. با وجود این به شوهرش هم نامه‌ای نوشت و از او خواست که باز گردد، ولی ولادیمیر پاسخ خوشایندی نداد.

یک بار دیگر در پاریس با هم ملاقات کردند. سوفیا آن‌جا در فقر زندگی می‌کرد و وایرشتراس در تلاش بود تا برایش شغلی دست و پا کند. بار دیگر غرق مسائل ریاضی شد و با آدم‌هایی آشنا شد که آن‌ها هم غرق ریاضیات بودند. ولادیمیر به راگوزین‌ها ظنین شده بود، ولی خودش را به اندازه‌ای گرفتار کرده بود که نمی‌توانست از آن بیرون بیاید. با وجود این از رفتن به ایالات متحده حرف می‌زد و واقعاً هم به آن‌جا رفت، ولی برگشت.

ولادیمیر پاییز سال ۱۸۸۲ به برادرش نوشت که دریافته که کاملاً بی‌ارزش است. ماه نوامبر ورشکستگی راگوزین‌ها را اعلام کرد. می‌ترسید او را به همکاری در برخی اقدامات مجرمانه‌شان متهم بکنند. در کریسمس فوفو را دید، که آن زمان با خانواده برادر ولادیمیر در اُدسا بود. خوشحال شد که دید فوفو او را به یاد دارد و سالم و باهوش است. پس از آن برای جولیا، برادرش و برخی از دوستانش نامه خداحافظی نوشت ولی برای سوفیا چیزی ننوشت. نامه‌ای هم برای دادگاه نوشت و در مورد برخی از همکاری‌هایش با راگوزین‌ها توضیحاتی داد.

کمی دیگر هم صبر کرد. در ماه آوریل بود که کیسه‌ای روی سرش کشید و خودش را خلاص کرد. سوفیا، در پاریس، غذا نمی‌خورد و از اتاقش بیرون نمی‌آمد. تمام حواسش را روی نخوردن متمرکز کرده بود تا چیزی را که حس می‌کرد، دیگر حس نکند.

سرانجام به زور به او غذا خوراندند و به خواب رفت. وقتی بیدار شد، از این کارش بسیار شرمنده بود. قلم و کاغذ خواست تا حل کردن مسئله‌ای را ادامه دهد.

هیچ پولی باقی نمانده بود. وایرستراس نامه‌ای نوشت و از سوفیا خواست بیاید و مثل خواهرانش با او زندگی کند. ولی هر جا هم که می‌توانست اِعمال نفوذ می‌کرد. و بالاخره هم با کمک میتاگ لفلر، شاگرد و دوست قدیمی‌اش، در سوئد کاری برای سوفیا جور کرد. دانشگاه جدید استکهلم موافقت کرد اولین دانشگاه اروپا باشد که استاد ریاضی زن استخدام می‌کند.

سوفیا دخترش را از اَدِسا برداشت و نزد جولیا برد تا فعلاً با او زندگی کند. از دست راگوزین‌ها خشمگین بود. در نامه به برادر ولادیمیر راگوزین‌ها را جنایتکارانی تودار و مودی نامید. رئیس دادگاه را متقاعد کرد که در جلسهٔ دادرسی اعلام کند که ولادیمیر شخصی زودباور ولی درستکار بوده.

پس از آن بار دیگر با قطار از مسکو به سن پترزبورگ رفت تا از آن‌جا برای شروع کار جدیدش به سوئد برود؛ کاری که خیلی در موردش تبلیغ می‌شد و بی‌تردید تقبیح هم می‌شد. از سن پترزبورگ سوار قایق شد؛ قایقی که زیر آفتابی توانفرما حرکت می‌کرد. با خود گفت دیگر حماقت کافی است. می‌روم تا زندگی شایسته‌ای بسازم.

آن زمان هنوز ماکسیم را ملاقات نکرده و جایزهٔ بوردین را هم نبرده بود.

۵

کمی پس از آخرین خداحافظی غم‌انگیز و در عین حال رهایی‌بخش خود با وایرستراس، در ساعات اولیهٔ بعدازظهر برلین را ترک کرد. قطار کهنه و کند ولی، همان‌طور که از قطارهای آلمانی انتظار می‌رود، تمیز و گرم بود.

در میانه‌های سفر مردی که رویرویش نشسته بود روزنامه خود را جلو
سوفیا گرفت تا هر صفحه‌ای را که مایل است، بردارد و بخواند.

سوفیا تشکر و دستش را رد کرد.

مرد با سر به برف سنگین و زیبایی که می‌بارید، اشاره کرد.

مرد گفت: «آه. خب چه انتظاری می‌شه داشت؟»

سوفیا گفت: «واقعاً.»

«شما بعد از روستوک پیاده می‌شین؟»

احتمالاً متوجه شده بود که لهجه سوفیا آلمانی نیست. سوفیا اهمیتی
نمی‌داد که با او حرف بزند یا او در موردش نتیجه‌گیری‌هایی بکند. خیلی
جوان‌تر از سوفیا بود، لباسی آراسته به تن داشت و رفتارش هم نسبتاً
محترمانه بود. سوفیا احساس می‌کرد قبلاً او را ملاقات کرده یا جایی دیده.
ولی وقتی آدم سفر می‌کند، همیشه چنین احساسی دارد.

سوفیا گفت: «به کپنهاگ می‌رم و بعد به استکهلم. اون‌جا برف بیش‌تره.»

مرد گفت: «من تو روستوک شما رو ترک می‌کنم.» شاید می‌خواست به
سوفیا اطمینان بدهد که خودش را گرفتار گفتگویی طولانی نکرده. و بعد
ادامه داد: «از استکهلم راضی هستین؟»

«این وقت سال از استکهلم بیزارم. ازش متنفرم.»

سوفیا از خودش تعجب کرد ولی مرد جوان سر شوق آمد و شروع کرد به
روسی حرف زدن.

گفت: «منو ببخشید ولی درست حدس زده بودم. حالا منم که مثل خارجی‌ها
حرف می‌زنم. به زمانی تو روسیه درس می‌خوندم. تو سن پترزبورگ.»

«به نظرتون من لهجه روسی دارم؟»

«نه چندان. یعنی تا وقتی نظرتون رو در مورد استکهلم نگفتین، متوجه

نشدم.»

«یعنی همه روس‌ها از استکهلم نفرت دارن؟»
 «نه. نه. ولی این طور می‌گن. نفرت دارن. دوست دارن.»
 «نباید این حرف رو می‌زدن. سوئدی‌ها باهام خیلی خوب بوده‌ن. اون‌ها به آدم چیز یاد می‌دن.»

با این حرفِ سوفیا، مرد سرش را به چپ و راست تکان داد و خندید.
 سوفیا گفت: «جدی می‌گم. اون‌ها بهم اسکی یاد دادن...»
 «حتماً. شما تو روسیه اسکی یاد نگرفتین؟»

«روس‌ها به اندازه سوئدی‌ها اصرار ندارن که به آدم چیزی یاد بدن.»
 مرد گفت: «تو بورنهولم هم همین طوره. الآن تو بورنهولم زندگی می‌کنم.
 دانمارکی‌ها چندان به اصطلاح مُصر نیستن. البته تو بورنهولم ما حتی
 دانمارکی هم نیستیم. خودمون می‌گیم که نیستیم.»

در جزیره بورنهولم پزشکی بود. سوفیا با خود گفت آیا خیلی ناجور است
 که از او بخواهد نگاهی به گلویش، که دیگر خیلی درد می‌کرد، بیندازد و
 خودش نتیجه‌گیری کرد که بله، حرف بی‌ربطی است.

پس از آن که مرز دانمارک را پشت سر گذاشتند، مرد گفت که سفری
 طولانی و احتمالاً سخت در پیش دارد که قرار است با اینج باشد.

گفت که مردم بورنهولم خود را دانمارکی نمی‌دانند، چون بر این باورند که
 وایکینگ بوده‌اند و در سده شانزدهم زیر سلطه متحدان اتحادیه هانسائی^۱
 قرار گرفته‌اند. تاریخ سختی داشته‌اند و اسیر گرفته‌اند. از سوفیا پرسید چیزی
 راجع به کنتِ رذل بوتول شنیده یا نه. برخی می‌گویند او در بورنهولم در
 گذشته ولی مردم زلاند می‌گویند در زلاند مُرده.

«اون شوهر ملکه اسکاتلند رو کشت و خودش باهاش ازدواج کرد. ولی
 زنجیر به پاش بود که مُرد. وقتی مُرد جنون داشت.»

۱. اتحادیه بازرگانی میان شهرهای قرون وسطایی آلمان. - م.

سوفیا گفت: «بله، شنیده‌م. ملکه مری تو اسکاتلند.» راست می‌گفت که شنیده، چون این ملکه اسکاتلندی یکی از قهرمانان آیتا بود.
«اوه، ببخشید. دارم پرچونگی می‌کنم.»
سوفیا گفت: «ببخشمتون؟ مگه چی کار کردین که شما رو ببخشم؟»
مرد سرخ شد و گفت: «من می‌دونم شما کی هستین.»
گفت که ابتدا نمی‌دانسته او کیست، ولی وقتی زن به روسی حرف زده، مطمئن شده.

«شما همون خانم استادین. تو روزنامه به چیزایی در موردتون خوندم. به عکس هم ازتون تو روزنامه بود ولی تو اون عکس خیلی پیرتر به نظر می‌رسیدین. ببخشید که مزاحمتون شدم، ولی نمی‌تونستم جلو خودم رو بگیرم.»

سوفیا گفت: «سعی کردم تو اون عکس خیلی عبوس باشم چون فکر می‌کنم اگه لبخند بزنم، بهم اعتماد نمی‌کنن. دکترها این جور نیستن؟»
«ممکنه. عادت ندارم عکس بگیرم.»

حالا دیگر با هم خیلی راحت نبودند. لازم بود که سوفیا خیال او را راحت کند. تا وقتی مرد این حرف‌ها را نزنده بود، وضع بهتر بود. سوفیا بار دیگر صحبت در مورد بورنهولم را از سر گرفت. مرد گفت که بورنهولم ناهموار است و برآمدگی‌هایی مشخص دارد و مثل دانمارک نیست که مسطح است و تپه‌های کم‌ارتفاع دارد. مردم برای مناظر و آب و هوای تمیزش آن‌جا می‌روند. اگر زمانی سوفیا دلش بخواهد برود، او مفتخر خواهد شد که شهر را نشانش دهد.

مرد گفت: «نادرت‌ترین صخره آبی‌رنگ اون‌جاس. بهش می‌گن مرمر آبی. تکه‌هایی ازش می‌کنن و تراش و جلا می‌دن و برای خانم‌ها گردنبند درست می‌کنن. اگه به وقت دلتون خواست از اون گردنبندها داشته باشین...»

احمقانه حرف می زد چون می خواست چیزی بگوید ولی نمی توانست و سوفیا هم این را حس می کرد.

به روستوک نزدیک می شدند. مرد هر لحظه پیش از پیش پریشان می شد. سوفیا می ترسید مرد از او بخواهد کاغذ یا کتابی را برایش امضا کند. البته چنین چیزی به ندرت پیش می آمد، ولی هر وقت پیش می آمد، سوفیا را خمگین می کرد و دلیلش را هم نمی دانست.

مرد گفت: «خواهش می کنم گوش کنین. یه چیزی هست که باید بهتون بگم. راجع به این قضیه نباید حرفی زده بشه. خواهش می کنم. سر راهتون به سوئد، لطفاً به کپنهاگ نرین. ترسین. عقم کاملاً سالمه.»
سوفیا گفت: «ترسیدم.» ولی کمی ترسیده بود.

«باید از یه مسیر دیگه برین، از طریق جزایر دانمارک. تو ایستگاه، بلیتون رو عوض کنین.»

«می شه بیرسم چرا؟ کپنهاگ طلسم شده؟»

مطمئن بود که مرد می خواهد از نقشه ای مثل بمب گذاری حرف بزند.
پس آنارشویست بود؟

«تو کپنهاگ آبله شیوع پیدا کرده. همه گیر شده. خیلی ها شهر رو ترک کرده ن ولی مقامات سعی می کنن صداهش در نیاد. می ترسن مردم وحشت کنن یا ساختمان های دولتی رو آتیش بزنن. مشکل از فنلاندی هاس. می گن فنلاندی ها این بیماری رو آورده ن. مقامات نمی خوان مردم علیه پناهندگان فنلاندی یا علیه دولت، که بهشون اجازه ورود داده، قیام کنن.»

قطار توقف کرد. سوفیا برخاست و ساک هایش را بررسی کرد.
«قول بدین. قبل از این که بهم قول بدین، این جا رو ترک نکنین.»
سوفیا گفت: «باشه، قول می دم.»

«با کشتی می رین گیر. همراهتون می آم تا بلیتون رو عوض کنین ولی بعد باید به روتگن برم.»

«قول می‌دم.»

آیا این مرد ولادیمیر را برای سوفیا تداعی می‌کرد؟ ولادیمیر در آن روزهای نخست، نه قیافه‌اش، بلکه توجه التماس آمیزش به او، توجه مداوم، فروتنانه، سرسختانه و ملتسمانه‌اش.

مرد دستش را دراز کرد و قرص کوچکی کف دست سوفیا گذاشت و گفت: «اگه سفر خسته‌کننده بود، این می‌تونه کمک کنه به کم استراحت کنین.» سوفیا تصمیم گرفت در مورد شیوع آبله با مقامات مشول صحبت کند.

ولی این کار را نکرد. مردی که بلیتش را عوض کرد از این که باید چنین کار پیچیده‌ای انجام دهد عصبانی شد و اگر سوفیا نظرش را عوض می‌کرد، بیشتر تر عصبانی می‌شد. وقتی به سؤالات همسفران سوفیا جواب می‌داد، به نظر نمی‌رسید زبان دیگری جز دانمارکی بلد باشد ولی وقتی کار سوفیا تمام شد، به آلمانی گفت که حالا سفرش خیلی طولانی‌تر می‌شود و از سوفیا پرسید آیا می‌فهمد او چه می‌گوید یا نه. آن موقع بود که سوفیا متوجه شد هنوز در آلمانند و این مرد ممکن است هیچ چیز در مورد کپنهاگ نداند. چه فکری کرده بود؟

مرد با ناراحتی اضافه کرد که در جزایر برف می‌بارد.

لنج کوچک آلمانی، که به جزایر گِیر می‌رفت، گرم بود ولی مسافران باید روی صندلی‌های چوبی سفت می‌نشستند. وقتی فکر کرد آن پزشک به خاطر همین صندلی‌ها گفته سفر ممکن است خسته‌کننده باشد، نزدیک بود قرص را ببلعد. ولی بعد تصمیم گرفت نگرش دارد تا اگر دریا زده شد، بخورد.

قطار محلی صندلی‌های درجه دو معمولی ولی درب و داغان داشت. داخل کویه سرد بود و در گوشه‌ای از آن بخاری بی‌فایده‌ای بود که دود می‌داد. مأمور قطار مهربان‌تر از فروشنده بلیت بود و آن قدرها هم عجله نداشت. سوفیا وقتی فهمید که واقعاً در خاک دانمارکند به زبان سوئدی (چون فکر

می‌کرد این زبان به دانمارکی نزدیک‌تر است تا آلمانی به دانمارکی) پرسید آیا واقعیت دارد که بیماری در کپنهاگ شیوع پیدا کرده. مرد جواب داد که نه، قطاری که او سوار شده به کپنهاگ نمی‌رود. ظاهرأ کلمات «قطار» و «کپنهاگ» تنها کلماتی بود که او از زبان سوئدی می‌دانست.

این قطار البته کوبه نداشت، فقط دو واگن با نیمکت‌های چوبی داشت. بعضی مسافران برای خود بالش و پتو یا شنل آورده بودند تا دور خودشان بپیچند. به سوفیا نگاه نمی‌کردند و اصلاً سعی نمی‌کردند با او حرف بزنند. اگر این کار را می‌کردند چه فایده‌ای داشت؟ نمی‌توانست بفهمد چه می‌گویند یا جوابشان را بدهد.

چایخانه‌ای هم در کار نبود. کاغذهای روغنی باز می‌شد و ساندویچ‌های سرد از میانشان بیرون می‌آمد؛ قطعات قطور نان، پنیری با بوی تند، تکه‌هایی از گوشت گاو پخته‌شده سرد و از جایی هم بوی ماهی حشینه می‌آمد. زنی از میان جیبی در چین‌های لباسش چنگالی در آورد و از درون کوزه تکه‌ای کلم ترش برداشت و خورد. این کار او سوفیا را به یاد وطنش روسیه انداخت. ولی این‌ها روستاییان روس نیستند. هیچ کدام وراج یا خنده‌رو نیستند. مثل چوب خشکند. حتی چربی‌ای که بدن برخی را مثل پتو پوشانده سفت و سخت و شرافتمندانه است، چربی لوتیری^۱ است. سوفیا در موردشان هیچ چیز نمی‌داند.

ولی در مورد روستاییان روس واقعاً چه می‌داند؟ یا در مورد روستاییان پالیبنو؟ آن‌ها همیشه مقابل بالادستانشان تظاهر می‌کنند. غیر از یک بار؛ آن یکشنبه‌ای که همه سیرف‌ها و صاحبانشان بایست به کلیسا می‌رفتند تا بیانیه را بشنوند. پس از آن، وضع روحی مادر سوفیا کاملاً به

۱. منسوب به فرقه لوتیری در مسیحیت. - م.

هم ریخت. مرتب ناله و گریه می کرد و می گفت: «حالا چی به سرمون می آد؟ چی به سر بچه های بی چاره م می آد؟» ژنرال او را به اتاق مطالعه خود برد تا آرامش کند. آیتا نشست به کتاب خواندن و فیودور، برادر کوچکشان، با توپش بازی می کرد. سوفیا این طرف و آن طرف گشتی زد و به طرف آشپزخانه رفت. در آشپزخانه نه تنها مستخدمان خانه، بلکه برخی از میرفها هم جمع شده و جشن گرفته بودند و داشتند با حالتی بزرگ‌منشانه پن‌کیک می خوردند، انگار که روز مقدسی است. پیرمردی که کارش فقط جارو کردن حیاط بود خندید و خانم کوچولو خطابش کرد. «بفرما خانم کوچولو. بیا برامون آرزوی موفقیت کن.» بعد چند نفر برایش هورا کشیدند. با وجود این که متوجه شد کارشان از روی شوخی است، با خود گفت چه آدم های خوبی اند.

طولی نکشید که معلم سرخانه از راه رسید و با چهره ای برافروخته بردش.

پس از آن اوضاع تقریباً به روال معمول ادامه پیدا کرد. جکلرد به آیتا گفته بود که آیتا هرگز نمی تواند انقلابی ای واقعی باشد و فقط به درد این می خورد که از پدر و مادر ستمکارش پول بگیرد. در مورد سوفیا و ولادیمیر (ولادیمیری که او را از چنگ پلیس رهانیده بود) می گفت که آنان انگل هایی از خود راضی اند که مطالعاتی بی ارزش نشخوار می کنند.

بوی کلم و ماهی حشینه کم کم دارد حالش را به هم می زند. کمی بعد قطار می ایستد و از همه درخواست می شود که قطار را ترک کنند. دست کم این چیزی است که سوفیا از واقواق مأمور قطار و از اطاعت توأم با اکراه مسافران متوجه می شود. خود را میان برفی می یابند که تا زانوهایشان را می پوشاند و هیچ شهر یا سکوی ایستگاه راه آهنی هم دیده

نمی‌شود. تپه‌های سفید از میان برف سبکی که می‌بارد، سر برآورده‌اند. کمی جلوتر، کارکنان قطار برفی را که معبر قطار را پوشانده پارو می‌کنند. سوفیا راه می‌رود تا مانع یخ زدن پاهایش درون چکمه سبکش شود؛ چکمه‌ای که برای خیابان‌های شهر مناسب است ولی به درد این‌جا نمی‌خورد. سایر مسافران می‌ایستند و در مورد این اوضاع هیچ اظهار نظری نمی‌کنند.

پس از نیم ساعت، یا شاید فقط پانزده دقیقه، راه باز می‌شود و مسافران به زحمت خود را درون قطار می‌کشند. حتماً برای همه، از جمله سوفیا، عجیب است که چرا به جای آن‌که از آنان بخواهند سر جایشان بنشینند، خواسته بودند بیرون بروند. ولی هیچ‌کس شکایتی نمی‌کند. همچنان در تاریکی پیش می‌روند و چیزی غیر از برف به پنجره‌ها می‌خورد. صدای خش‌خشی بدخواهانه. برف توأم با باران.

پس از آن نور ضعیف چراغ‌های دهکده پدیدار می‌شود. برخی مسافران برمی‌خیزند، خودشان را مرتب و منظم بقیچه‌پیچ می‌کنند، ساک‌ها و بسته‌هایشان را برمی‌دارند، به زحمت از قطار پیاده و ناپدید می‌شوند. سفر ادامه پیدا می‌کند ولی طولی نمی‌کشد که دوباره دستور می‌دهند همه پیاده شوند و این بار نه به دلیل تل برف. به سوی لنج کوچکی هدایتشان می‌کنند و لنج به میان آب‌های تیره می‌بردشان. حالا دیگر گلوی سوفیا چنان درد می‌کند که مطمئن است اگر مجبور هم شود، نمی‌تواند حرف بزند.

اصلاً نمی‌دانند این سفر دریایی چقدر طول می‌کشد. وقتی لنجر می‌اندازند، همه مجبور می‌شوند وارد اتاقکی سه‌گوش شوند که پناهگاهی کوچک است و نمی‌توانی هم در آن وجود ندارد. پس از انتظاری که سوفیا نمی‌داند چقدر طول می‌کشد، قطاری از راه می‌رسد. وقتی این قطار می‌آید، با وجود این‌که گرم‌تر از قطار قبلی نیست و همان نیمکت‌های چوبی را دارد، سوفیا از ته دل خوشحال می‌شود. گویا قدردانی بابت چیزهای ساده بستگی

به این دارد که چقدر قبل از داشتنتشان سختی کشیده باشی. چه موعظه
ملال آوری!

مدتی بعد در شهری بزرگ‌تر توقف می‌کنند. این ایستگاه بوفه دارد. ولی
خسته‌تر از آن است که مثل بعضی مسافران، که می‌روند و با فنجان‌های قهوه
در حال بخار برمی‌گردند، برخیزد و بیرون برود. ولی زنی که کلم می‌خورد، با
دو فنجان قهوه برمی‌گردد و معلوم می‌شود که یکی را برای سوفیا آورده.
سوفیا لبخند می‌زند و نهایت سعی‌اش را می‌کند که سپاسگزاری‌اش را بیان
کند. زن سر تکان می‌دهد، گویی این آب و تاب سوفیا غیر ضروری و حتی
نامناسب است. ولی آن‌قدر آن‌جا می‌ایستد تا سوفیا سکه‌های دانمارکی‌اش
را، که از باجه بلیت گرفته بود، بیرون می‌آورد. حالا زن فرغ‌کنان با دستکش
مرطوبش دو سکه برمی‌دارد. احتمالاً این همان پول قهوه است. برای لطفش
و برای حمل قهوه پولی بر نمی‌دارد. اوضاع چنین است. زن بی‌هیچ حرفی سر
جای خود برمی‌گردد.

چند مسافر جدید سوار شده‌اند، از جمله زنی که بچه‌ای حدوداً چهار
ساله در بغل دارد. یک طرف صورت بچه بانداپیچی شده و دستش به گردش
آویزان است. تصادف و بعد هم بیمارستان روستا. از میان سوراخی در باند،
چشمی سیاه و خمگین دیده می‌شود. کودک طرف سالم صورتش را روی
دامن مادر می‌گذارد و مادر قسمتی از شالش را روی کودک می‌کشد. این کار را
انگار نه از روی مهربانی یا نگرانی، بلکه بی‌اراده انجام می‌دهد. احتمالاً اتفاق
بدی افتاده و نگرانی‌هایش افزایش یافته؛ فقط همین. و بچه‌های دیگرش در
خانه‌اند و شاید بچه‌ای هم در شکم داشته باشد.

سوفیا فکر می‌کند چقدر وحشتناک است. چقدر سرنوشت زنان
وحشتناک است. و اگر سوفیا با این زن راجع به مبارزات جدید زنان،
مبارزه‌شان برای حق رأی و داشتن جایگاه در دانشگاه حرف بزند، او چه

می‌گوید؟ ممکن است بگوید خدا این چیزها را نمی‌خواهد. و اگر سوفیا به او بگوید که خودش را از دست این خدا راحت کند و فکرش را به کار بیندازد، آیا او با ترحمی لجوجانه و با خستگی نگاهش نمی‌کند و نمی‌گوید بدون خدا چگونه می‌توانیم این زندگی را به سرانجام برسانیم؟

بار دیگر از میان آب‌های سیاه ولی این بار از طریق پلی طولانی می‌گذرند و در دهکده‌ای توقف می‌کنند. زن و کودک پیاده می‌شوند. سوفیا علاقه‌اش را از دست داده، نگاه نمی‌کند که ببیند آیا کسی منتظر این زن و کودک است یا نه. سعی می‌کند ساعت ایستگاه را، که با نور قطار روشن شده، ببیند. انتظار دارد نزدیک نیمه‌شب باشد ولی تازه چند دقیقه از ساعت ده گذشته.

در فکر ماکسیم است. آیا ممکن است ماکسیم زمانی سوار چنین قطاری بشود؟ تجسم می‌کند که سرش را با آسودگی روی شانه‌های پهن او می‌گذارد، گرچه واقعیت این است که ماکسیم چنین کاری را میان جمع نمی‌پسندد. بوی کت او، که از پارچه‌ای خوب و گرانبهاست، بوی پول و آسایش. چیزهای خوبی که ماکسیم معتقد است حقش است که داشته باشد و وظیفه‌اش است که حفظشان کند، هر چند که در کشور خودش، به دلیل لیبرال بودنش، مهمانی ناخوانده است. ماکسیم اعتماد به نفسی فوق‌العاده دارد که پدر سوفیا هم داشت. وقتی دختر بچه‌ای و در آغوش پدر به خواب می‌روی، این خاطر جمعی را حس می‌کنی و بقیه عمرت هم آن را می‌خواهی. البته اگر دوستت هم داشته باشند، دلپذیرتر است. ولی حتی اگر این خاطر جمعی فقط نتیجه پیمانی ناب و دیرین برای حمایت از تو باشد، پیمانی از سر اجبار و نه تمایل، باز هم آرامش‌بخش است. اگر سربراه بنامیشان، ناراحت می‌شوند. ولی به نوعی واقعاً سربراهند. خودشان را تسلیم رفتارهای مردانه می‌کنند. خودشان را تسلیم رفتارهای مردانه می‌کنند با تمام مخاطرات، بی‌رحمی‌ها، سنگینی‌های پیچیده و ریاکاری‌های تعمدی این رفتارها و نیز قوانین چنین

رفتارهایی؛ قوانینی که در برخی موارد توبه عنوان زن از آنها بهره جسته‌ای و برخی هم برایت فایده‌ای نداشته‌اند.

حالا تصویری از ماکسیم در ذهن دارد که در آن ماکسیم او را در پناه خود نگرفته، بلکه، همان طور که شایسته مردی است که زندگی خصوصی خودش را دارد، در ایستگاه پاریس قدم می‌زند.

ماکسیم با آن ژست آمرانه و آن اعتماد به نفس باوقارش. چنین چیزی روی نداده. آن مرد ماکسیم نبوده. قطعاً نبوده.

ولادیمیر ترسو نبود - دیدیم که چطور جکلرد را نجات داد - ولی خاطرجمعی مردانه ایجاد نمی‌کرد. به همین دلیل بود که می‌توانست قدری برابری به سوفیا بدهد که دیگران نمی‌توانستند و به همین دلیل هم نمی‌توانست آن گرما و امنیتی را به سوفیا ببخشد که وجود انسان را در بر می‌گیرد. اواخر عمرش هم، وقتی تحت نفوذ راگوزین قرار گرفت، رفتارش را تغییر داد، چون کارد به استخوانش رسیده بود و فکر می‌کرد با تقلید از دیگران می‌تواند خودش را نجات دهد. با سوفیا رفتاری مغرورانه، غیرقابل قبول و حتی مضحک در پیش گرفت. آن زمان بهانه دست سوفیا داده بود که از او بدش بیاید. ولی شاید سوفیا از اول هم از او بدش می‌آمد. خواه سوفیا را ستایش می‌کرد و خواه تحقیر، امکان نداشت سوفیا دوستش داشته باشد.

آن‌گونه که آنیتا جکلرد را دوست داشت. جکلرد خودخواه، ظالم و بی‌وفا بود و آنیتا حتی زمانی هم که از او نفرت داشت، باز هم هاشقش بود. وقتی جلو خودش را نمی‌گیری، چه افکار زشت و آزاردهنده‌ای سراغت می‌آید.

چشم‌هایش را بست و فکر کرد او را - ولادیمیر را - می‌بیند که روی نیمکت روبرویش نشسته. ولی او ولادیمیر نبود، دکتر اهل بورنهورلم بود؛

یعنی فقط تصور سوفیا از دکتر بورنهولم بود که سمج و نگران، به شیوه‌ای عجیب و فروتنانه، خودش را به زندگی زن تحمیل می‌کرد.

زمانی رسید - قطعاً نزدیک نیمه‌شب - که بایست برای همیشه قطار را ترک می‌کردند. به مرز دانمارک رسیده بودند. هلسینگ‌بورگ. دست‌کم مرز زمینی بود. سوفیا فکر می‌کرد مرز واقعی جایی در کاتگات است.

و آخرین لنج منتظرشان بود. بزرگ و خوشایند به نظر می‌رسید و چراغ‌هایی پرنور داشت. باربر آمد و چمدان‌هایش را داخل لنج برد و بابت دریافت سکه‌های دانمارکی از سوفیا تشکر کرد و با عجله رفت. بعد سوفیا بلیتش را به افسر داخل لنج نشان داد. افسر با او به زبان سوئدی حرف زد و اطمینان داد برای قطاری که باید به استکهلم برودش، هماهنگی‌های لازم را انجام می‌دهند. سوفیا مجبور نیست بقیه شب را در اتاق انتظار سپری کند.

سوفیا به او گفت: «احساس می‌کنم انگار دوباره به تمدن برگشته‌م.» مرد با کمی سوءظن نگاهش کرد. هر چند قهوه کمی گلوی سوفیا را بهتر کرده بود، صدایش هنوز خس‌خس می‌کرد. با خود گفت حالت نگاه مرد فقط به این دلیل است که سوئدی است. برای سوئدی‌ها لبخند یا اظهار نظر لازم نیست. بدون این‌ها هم می‌توانند ادب را حفظ کنند.

سفر دریایی سخت بود، ولی دریا زده نشد. قرصی را که دکتر به او داده بود به یاد آورد، ولی احتیاجش نداشت. احتمالاً داخل لنج را گرم کرده بودند چون بعضی‌ها لباس‌های زمستانیشان را درآورده بودند. ولی او هنوز می‌لرزید. شاید حق داشت بلرزد چون در طول سفر در دانمارک سرمای زیادی در بدنش جمع شده بود. سرما در جسمش ذخیره شده بود و حالا می‌توانست با لرزیدن بیرون بریزدش.

همان‌طور که وعده داده بودند، قطار استکهلم در بندر شلوغ هلسینگ‌فور

منتظر بود و خیلی سریع‌تر و بزرگ‌تر از هموزاده‌ی همنامش در آن سوی آب به نظر می‌رسید. شاید سوئدی‌ها لبخند نزنند، ولی به شما اطلاعات درست می‌دهند. باربر دستش را برای برداشتن ساک‌های او دراز کرد و همان‌طور نگه داشت تا سوفیا داخل کیف پولش را برای یافتن سکه بگردد. زن سخاوتمندانه مثنی سکه، به خیال این‌که پول دانمارکی است و دیگر احتیاجش ندارد، کف دست باربر گذاشت.

پول دانمارکی بود. مرد برشان گرداند و به سوئدی گفت: «این‌ها فایده ندارد.»

سوفیا فریاد زد: «هرچی دارم، همین.» و در همان حال متوجه دو چیز شد؛ یکی این‌که گلوش بهتر شده و دیگر این‌که واقعاً پول سوئدی ندارد. مرد ساک‌های او را زمین گذاشت و دور شد.

پول فرانسوی. پول آلمانی. پول دانمارکی. پول سوئدی را فراموش کرده بود.

قطار داشت دور می‌گرفت و مسافران سوار می‌شدند ولی او هنوز بلا تکلیف ایستاده بود. نمی‌توانست ساک‌هایش را حمل کند، ولی آن وقت مجبور می‌شد همان‌جا بگذاردشان.

دستگیره‌های ساک‌ها را گرفت و شروع کرد به دویدن. در حالی که سکندری می‌خورد و نفس نفس می‌زد، می‌دوید و دردی در قفسه‌ی سینه و زیر بغل‌هایش حس می‌کرد و ساک‌ها به پاهایش می‌خورد. باید از پله‌ها بالا می‌رفت. اگر برای نفس گرفتن می‌ایستاد، خیلی دیر می‌شد. بالا رفت. به حال خودش گریه‌اش گرفته بود و به قطار التماس می‌کرد که حرکت نکند.

و قطار حرکت نکرد. تا وقتی مأمور قطار برای محکم کردن در خم شد و بازوی سوفیا را گرفت و به نحوی توانست ساک‌هایش را بگیرد و همه را داخل قطار بکشد، قطار حرکت نکرد.

سوفیا وقتی نجات پیدا کرد، شروع کرد به سرفه کردن. سعی می‌کرد با

سرفه چیزی را از سینه‌اش جدا کند. دردی را که در سینه‌اش بود. درد و فشاری که گلویش را می‌فشرد. ولی مجبور بود دنبال مأمور قطار به کوبه‌اش برود. در فواصل میان سرفه‌ها پیروزمندانه می‌خندید. مأمور قطار داخل کوبه‌ای را نگاه کرد که پیش‌تر مسافرانی جای گرفته بودند و بعد به کوبه‌ای خالی بردش.

با شادمانی گفت: «کار درستی کردین که من رویه جایی آوردین که مزاحم کسی نباشم. پول نداشتم. پول سوئدی. همه جور پولی داشتم غیر از سوئدی. مجبور شدم بدوم. فکر نمی‌کردم بتونم.»

مرد به او گفت که بنشیند و خودش را خسته نکند. دور شد و کمی بعد با لیوانی آب برگشت. زن وقتی آب را می‌نوشید، یاد قرصی افتاد که دکتر داده بود و آن را با آخرین جرعه خورد. سرفه‌اش کم شد. مأمور قطار گفت: «دیگه نباید این کار رو بکنین. قفسه سینه‌تون بالا و پایین می‌ره.»

سوئدی‌ها خیلی صادق و در عین حال، خوددار و وقت‌شناس بودند.

سوفیا گفت: «صبر کن.»

کار دیگری هم باید انجام می‌شد، گویی در غیر این صورت قطار به جایی که باید، نمی‌رساندش.

«یه دقیقه صبر کن. چیزی در مورد... در مورد شیوع آبله تو کپنهاگ

شنیده‌ای؟»

مرد گفت: «فکر نمی‌کنم.» نگاه تند ولی مؤدبانه‌ای به او انداخت و رفت.

سوفیا پشت سرش داد زد: «متشکرم. متشکرم.»

سوفیا هرگز در زندگی گیج و منگ نبوده. هر دارویی قبل از آن‌که مغزش را آشفته کند، او را به خواب برده. بنابراین احساس عجیبی را که اکنون در

وجودش چنگ انداخته، احساس تغییر ادراک، نمی‌تواند با چیزی مقایسه کند. ابتدا شاید حس‌رهایی بوده؛ این حس مهم ولی احمقانه که به او لطف شده، چون به نحوی توانسته بود ساک‌هایش را حمل کند، از پله‌ها بالا بدود و به قطار برسد. و بعد، از حملهٔ سرفه‌ها و فشار قلبی جان به در برده و به نحوی هم توانسته بود گلودردش را فراموش کند.

ولی چیزهای دیگری هم بود. گویی قلبش می‌توانست بزرگ‌تر شود و دوباره وضعیت عادی‌اش را بازیابد و پس از آن سبک‌تر و پرنرژی‌تر شود و همه چیز را، تقریباً به نحوی خنده‌دار، از سر راه سوفیا کنار بزند. حتی بیماری مسری در کپنهاگ حالا می‌توانست به چیزی ساده و تکراری مثل طاعون در ترانه‌ها تبدیل شود. زندگی خودش هم، سختی‌ها و غم‌های آن، می‌توانست به توهم تبدیل شود. حوادث و افکار حالا شکلی جدید به خود گرفته و از میان لایه‌هایی از تیزهوشی دیده می‌شود، انگار از پشت منور.

این حالت تجربه‌ای را به یادش آورد. اولین باری که با مثلثات کلنجر می‌رفت و دوازده سال داشت. پرفسور تیرتوف، همسایه‌شان در پالیینو، نوشتهٔ جدیدش را منتشر کرده و فکر کرده بود که ژنرال، با توجه به اطلاعاتی که در مورد توپخانه دارد، ممکن است این نوشته را بپسندد. سوفیا کتاب را در اتاق مطالعه یافته و تصادفاً صفحه‌ای مربوط به نورشناسی را باز کرده بود. شروع کرده بود به خواندن متن و مطالعهٔ نمودارها و بلافاصله به این نتیجه رسیده بود که می‌تواند بفهمدشان. هرگز در مورد سینوس و کسینوس چیزی نشنیده بود ولی طول کمان زاویه را با سینوس آن جایگزین کرده و البته شانس آورده بود که در زوایای کوچک، این دو تقریباً یکی می‌شود و به این ترتیب توانست این زبان جدید و نشاط‌بخش را درک کند.

آن قدرها تعجب نکرد، ولی خیلی خوشحال شد.

چنین کشف‌هایی پیش می‌آمد. ریاضیات، مثل مسیدهٔ شمالی، موهبتی طبیعی بود. با هیچ چیز دیگری در دنیا، حتی با مقاله‌ها، جوایز، همکاران و مدارک در هم نمی‌آمیخت. کمی قبل از آن‌که قطار به استکهلم برسد، مأمور قطار بیدارش کرد. سوفیا پرسید: «امروز این‌جا چند شبه‌س؟»

«جمعه‌س.»

«خوبه. خوبه. می‌تونم سخنرانی کنم.»

«مراقب سلامتیتون باشید خانم.»

ساعت دو پشت تریبون قرار گرفت و با قدرت و به طرزی منطقی، بدون درد و سرفه، سخنرانی‌اش را ایراد کرد. خس‌خس ملایمی که مثل وزش نسیم در سراسر وجودش جریان داشت، بر صدایش اثری نگذاشت. گلوش هم انگار خودبخود خوب شده بود. وقتی سخنرانی‌اش تمام شد، به خانه رفت، لباس‌هایش را عوض کرد، تاکسی گرفت و به مهمانی خانهٔ گولیدن رفت. حالش خوب بود و با شادمانی نظرش را در مورد ایتالیا و جنوب فرانسه بیان می‌کرد ولی در خصوص نحوهٔ بازگشتش به سوئد حرفی نزد. بعد بدون عذرخواهی اتاق را ترک کرد و بیرون رفت. وجودش را اندیشه‌هایی چنان پرتب و تاب و بی‌نظیر در بر گرفته بود که دیگر نمی‌توانست با مردم حرف بزند.

هوا تاریک شده بود و برف می‌بارید. بادی نمی‌وزید و چراغ‌های خیابان مثل گوی‌های کریسمس بزرگ شده بود. برای یافتن تاکسی به دور و برش نگاهی انداخت ولی تاکسی پیدا نکرد. اتوبوسی رد شد و سوفیا دست تکان داد تا نگهش دارد. راننده به او گفت که آن‌جا ایستگاه اتوبوس نیست.

سوفیا با بی‌توجهی گفت: «ولی شما نگه داشتین.»

خیابان‌های استکهلم را درست نمی‌شناخت، بنا بر این مدتی طول کشید تا

بفهمد که مسیر را اشتباه آمده. با خنده این را برای راننده توضیح داد و او پیاده‌اش کرد تا با آن لباس مهمانی و شتل نازک و دمپایی از میان برف به خانه برود. پیاده‌روها به طرز شگفت‌انگیزی ساکت و سفید بود. مجبور شد بیش از یک کیلومتر پیاده راه برود ولی وقتی فهمید راه را بلد است، خوشحال شد. پاهایش خیس شده بود ولی سردش نبود. با خود گفت احتمالاً دلیلش یکی آن است که باد نمی‌وزد و دیگر آن شیفتگی و سحری است که در ذهن و جسمش دارد و قبلاً هرگز از وجودش آگاهی نداشته ولی قطعاً از این پس می‌تواند رویش حساب کند. شاید گفتن این حرف درست نباشد ولی شهر مثل شهری در افسانه پریان بود.

روز بعد در رختخواب ماند و یادداشتی برای همکارش میتاگ لِفیلر فرستاد و از او خواست پزشک خودش را به خانه او بفرستد چون خودش پزشک مخصوص ندارد. لِفیلر خودش هم آمد و در طول ملاقاتی طولانی سوفیا با هیجان فراوان با او از کار ریاضی جدیدی حرف زد که در دست داشت. این کار جاه طلبانه‌تر، مهم‌تر و زیباتر از هر کاری بود که تا آن لحظه انجام داده بود. پزشک فکر کرد که مشکل از کلیه‌های سوفیاست و چند دارو به او داد.

وقتی پزشک رفت، سوفیا گفت: «یادم رفت بیرسم.»

میتاگ لِفیلر گفت: «چی رو بیرسی؟»

«آیا تو کپنهاگ طاهون اومده؟»

میتاگ لِفیلر گفت: «داری خیالبافی می‌کنی. کی این حرف رو بهت زده؟»

سوفیا گفت: «یه نایینا. نه، منظورم اینه که یه مرد مهربون.» دست‌هایش را

تکان داد، گویی سعی می‌کرد با دست شکلی درست کند که رساتر از کلمه

باشد، و گفت: «سوئدی من.»

«صبر کن حالت که بهتر شد، حرف بزن.»

سوفیا لبخند زد و بعد چهره‌اش غمگین شد و بعد با تأکید گفت:
«شوهرم.»

«آهان. نامزدت رو می‌گی؟ اون هنوز شوهرت نیس. دارم سر به سرت
می‌ذارم. دلت می‌خواد اون بیاد؟»

ولی سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «اون نه. بوتول.»

به تندی گفت: «نه. نه. نه. اون یکی.»

«باید استراحت کنی.»

تیرسا گولدن و دخترش اِلِس آمده بودند، همین طور اِلِن کی. به نوبت از او
پرستاری می‌کردند. بعد از این که میتاگ اِلِفِر رفت، سوفیا مدتی استراحت
کرد. وقتی بیدار شد، باز هم زیاد حرف می‌زد ولی چیزی در مورد شوهر
نگفت. در مورد رمانش و کتاب خاطرات جوانی‌اش در پالیبینو حرف زد.
گفت حالا می‌تواند کار بهتری انجام دهد و شروع کرد به صحبت کردن در
مورد اندیشه‌هایش راجع به داستانی جدید. گیج شده بود و می‌خندید چون
نمی‌توانست درست توضیح بدهد. گفت که در زندگی حرکت به جلو و عقب
وجود دارد، درست مثل تپش. امیدوار بود که در این نوشته بتواند کشف کند
که چه چیزی اتفاق می‌افتد. چیزی اساسی که شناخته شده و در عین حال،
ناشناخته بود.

خندید و گفت نمی‌داند منظورش از گفتن این حرف‌ها چیست.

گفت که ذهنش انباشته از ایده‌های جدید و بزرگ و مهمی است که در عین
حال آن قدر طبیعی و بدیهی‌اند که نمی‌تواند جلو خنده‌اش را بگیرد.

روز یکشنبه حالش بدتر شد. به زحمت می‌توانست حرف بزند ولی اصرار
داشت که فوفورا، با لباسی که قرار بود در مهمانی بچه‌ها پوشد، ببیند.

لباسی شبیه لباس کولی‌ها بود. فرفو آن را به تن کرد و دور تخت مادرش چرخ می‌زد و رقصید.

روز دوشنبه سوفیا از تیرسا گولدن خواست که مواظب فرفو باشد. آن روز غروب حالش بهتر شد و پرستاری آمد تا تیرسا و الن بتوانند استراحت کنند.

سوفیا در ساعات اولیه روز بعد بیدار شد. تیرسا و الن بیدار شدند و فرفو را بیدار کردند تا بچه بتواند یک بار دیگر هم مادرش را زنده ببیند. سوفیا فقط کمی توانست حرف بزند.

تیرسا گمان کرد شنیده که سوفیا گفته: «خوشبختی در راه است.»

سوفیا حدود ساعت چهار درگذشت. کالبدشکافی نشان داد ریه‌اش بر اثر ذات‌الریه کاملاً از بین رفته و قلبش هم از سال‌ها پیش مشکل داشته. مغزش، همان طور که انتظار می‌رفت، بزرگ بود.

پزشک بورنهولم خبر مرگش را در روزنامه خواند ولی تعجب نکرد. هر از گاهی دلشوره‌هایی داشت که پزشکان را آشفته می‌کند، هر چند همیشه چنین دلشوره‌هایی قابل اعتماد نیست. فکر کرده بود که اگر مانع رفتن سوفیا به کپنهاگ شود، شاید بتواند حفظش کند. نمی‌دانست آیا سوفیا قرصی را که از او گرفته بود، خورده و آیا آن قرص، همان طور که به خودش در مواقع ضروری آرامش می‌دهد، به سوفیا هم آرامش داده یا نه.

سوفیا کوالفسکی ساعت سه بعد از ظهر روزی سرد، که نفس سوگواران و تماشاچیان بخار می‌شد، در گورستانی به خاک سپرده شد که آن روزها

گورستان جدید استکهلم خوانده می‌شد. و ایرشتراس تاج افتخار فرستاد. به خواهرانش گفته بود که می‌دانسته دیگر هرگز سوفیا را نمی‌بیند. او شش سال دیگر هم زندگی کرد.

ماکسیم قبل از مرگ سوفیا، با دریافت تلگراف میتاگ لِفِلِر از بولیو آمد. به موقع رسید تا در مراسم تشییع، به زبان فرانسوی سخنرانی کند. از سوفیا به گونه‌ای یاد کرد که گویی فقط پرفسوری آشنا بوده. و از طرف ملت روسیه از ملت سوئد تشکر کرد که به سوفیا امکان داده بود تا زندگی‌اش را تأمین کند و از دانش ریاضی‌اش به روشی ارزشمند استفاده کند.

ماکسیم ازدواج نکرد. پس از مدتی اجازه یافت به وطنش بازگردد و در سن پترزبورگ سخنرانی کند. حزب اصلاحات دموکراتیک را در روسیه بنیان نهاد و جایگاهی برای سلطنت مشروطه ایجاد کرد. سزای‌ها بیش از حد تریخ‌خواه می‌دانستندش. اما لنین به ارتجاعی بودن متهمش کرد.

فوفو در اتحاد جماهیر شوروی در رشته پزشکی تحصیل کرد و اواسط دهه ۱۹۵۰ همان‌جا درگذشت. می‌گفت هیچ علاقه‌ای به ریاضیات ندارد.

نام یکی از آتشفشان‌های کره ماه را سوفیا گذاشته‌اند.



الیس مانرود برندهٔ جوایز نوبل ۲۰۱۳ و من بوکر برای
سال ۲۰۰۹. در این کتابش از حواصت دشوار زندگی و
عواطف پیچیدهٔ قهرمانان خود داستان‌هایی خلق
می‌کند که پژواکی بر ملین دارند و از بسیاری از

رمان‌های هم‌عصر خود اثر گذارترند. قهرمانان این داستان‌ها با بردباری و شکیبایی
خود، هر یک به گونه‌ای بر شوربختی‌هایی که به آنان تحمیل شده غلبه کرده‌اند.
در نخستین داستان، مادری که سه فرزند خویش را از دست داده، آرامش را در
جایی می‌یابد که در خیالش هم نمی‌گنجیده است و در داستان پایانی کتاب،
قهرمان زن که ریاضیدانی برجسته است، در پی سفری پرفراز و نشیب، با احساس
خوشبختی راهی سفری دیگر می‌شود.



ISBN 978-600-278-000-3



9 786002 780003 >